

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228710

UNIVERSAL
LIBRARY



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

مدح و ثنای بیحد و سپاس بیقیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان و ادرا
 بی پروانه سلطان ارادت دوست پی مانند می که رفع غمیان ایوان سبع
 سموات طباقاً نشانه عرفان حکمت پی علت اد حکیمی که طوطی شکر خای طعنه
 انسا نیز در محاذات آینه تامل عرایس معانی بادای دلکشای این من
 البیان سحر گو یا کرد عیسی که بلبل دستان سرای خوش نوازی زبان در قفس
 تنگ دهان بقوت اذان مستقیم در ترنم و تقشیر این من الشعر لکمه آورد
 نظم آن بنده پروری که زبان درد دهان نهاد در کلام در صدف سیر زبان نهاد
 جان روز لطف عذب غذای لطیف داد دل را مغر جی رخسار در میان نهاد

در بحر سینه در معانی به پرورید در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد و جوایز منظم
صلوات پی نهایت و زوایا مشورتیجات فی مشاهد غایات تبار روح
بر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفروزی انا انفس العرب انجم
بسماع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفیثه
من روحی مشام جان زنده دلان بهر دو جهان را معطر و مرقع گردانید و گو
پوشش و لهارا بدر روید جان من را و غور فراید معجز نمای اوتیت بجوامع
کهر بار و در رتار ساخت و صدای صدق فحوی و ما یطق عن الکوی ان جود
الا وحی یوحی در آفاق و نفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم برات
و بلاغت صادق بر تان ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علناه
صدر حسین بنیابیت القصیده اصغیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و
التحیات فرد محمد زل تا ابد بهر بهت بارائش نام او نقش بست
در جو بیکران و تحیات پی پایان برار و روح طیب و اشباح طایفه جمیع

۳
 ال علی انوال طی الاضلال و مشاییر رجال و احباب او باد فرد هزار آفرین
 از جهان آفرین بر او و اولاد و احفاد و اجمعین که سمن خوشترام عبارت و خوش
 نیز کام مجاز و استعارت رازین ترنن بر نهاده در میدان میان جولان نموده اند
 و بچوکان مضاحت و بلاغت کوی هنرمندی و سخندانی از فضلا و ادبای افاضه
 و ادافی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت
 محمد رسول الله و الیقین معنه اشدا و علی الکفار بکوش مضحای اطراف عالم و بلغا
 کناف امم رسانیده نذر لسان و تیغ بیان اشعار و بیقیم الثاؤن از نیت
 جلال در غم کلال و هبت باند و مشاعیر کالیف افعال بنکام تعدی و جدال
 در معارضه و مقابله ایشان سپهر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که
 لایا تون بمنده و لو کان بعضهم لبعض ظمیرا فرد مستغرق در و دنا با و روشن
 تا روز را فروغ بود شمع رهنما خصوصا امام شارق و مغارب و جامع احسن
 معارف و حقایق قایل کلمه اما کلام الله انما طاق اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

علیه الصلوة والسلام والنجاة والاکرام ^{عظم} شهنشاهی که سحرگاه روز فطرت بود
 غرض وجودش رعیش ز خلقت انسان کمزیری که ز لطف قدیم لمیسردی
 حدیث منقبتش کشته زیورستان امیر ملک ولایت که شد ز مبداء عالم
 برای مدحت او مستعد لفظ زبان بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان
 روز بازار فضل و براعت نامداران خطه سخن دشمنواران دکان و فطن سالکان ملکات
 نظم و نثر و مالکان ممالک و قایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل
 خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم لغت در نفس خود عظیم و گران بهاست
 در دکان امکان بیسج متاعی از آن گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادب
 هیچ بضاعت از آن بارضت تر نتوان دید صیرفی خود را فستدی عزیز تر از آن
 بدست دل در نیامده و نقشبند فکر را زینبار تر از آن صورتی در پرده خیال رخ
 نموده وزن و معتد در این درش هوار نداند الا حسد مند کامل و قدر
 اعتبار این نقد تمام عیار شناسد بحر صیرفی عاقل و فی الحقیقت منور

که بدی کو همی و رای سخن ° آن فرود آمدی بجای سخن و بهو

سبب آن لای قطع الایسوا بق الاذنه و میزان لا ینفع الایبایدی بصایر اکبیل

اما نقض اسالیب و تنوع ترکیب نظم و نثر بسیار و بی شمار است و تفاوت حالت

سخنوران و تباین درجات بمنزله پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت

موافقت رسوم و ادعای و تسبیح و تحنن و تشریر و تحریف و تفسیر و تفرین

باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اتمام ایشان اقراض و غنتمام بحکام

ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایه

و تصریح و ایجاز و اطباء در هر باب جمله برین مسئله متنبی و مشکلم علی تحقیقه

بر رعایت این دقیقه معنی قدیل لیس الکبلا غت عن بطال عنان اعلم

و اسنان و یلبط برهان القول و میدانه بل بی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان

و امعان افراد شاعران هر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه وقف

کرد و در عبارت او نظارت کرد و جمال مغال او طراوت پذیر بدی

یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و کینگزش واقع مواقع دیوانی کرده و در
 مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان
 که علم بخشند کج دو عالم بعت لم در کشند خاصه کلیدی که در کج راست
 زیر زبان مرد سخن سنج راست محض این کلمات و مختص این مقامات
 ذات شریف ملکی صفات مولانا اعظم سید مبرور مرحوم شهید افاضل
 العلماء استاد بخاریر الادب ممدن لطایف الکرد و حایة مخزن معارف البتة
 شمس المنة والدين محمد النما فضا الكثير اری است طیب الله تریته و رفع فی عالم الله
 رتبه که اشعار لکبارش رسک چشمه حیوان و نبات لکبارش غیرت عرو
 ولدان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سبحان و منشآت سحر و لطف
 امیرش منی احسان حسان بود کفظم الجمال و روض الجنان آمن الفوائد و طیب
 الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دایان جان خواص بعضی مسبین
 سخن داشته بهم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنایی کشوده و بهم

باطن را در موارد بسیاری افزوده و در هر و امعه مناسب حال گفته و
 بر هر یک بر کس و معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک
 خج کرده و انواع بدایع را در درج اشادرج نموده و گاه سرخوشان کو
 محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی داشته و شیشه صبرایش را
 بر سنگ پی ثباتی زده کوبید فرد بشوی اوران اگر بیدرس مایی که علم عشق
 در دقت نباشد و گاه در دی کشتان مصطفی در دت را بملارفت پیر دیر منان
 و مجاورت بیت الحرام خرابات تر غیب کرده که بیت تاز میخانه و می نام
 نام و نشان خواهد بود سر ما خاک در پیر مخان خواهد بود افاضت سلبیل
 طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلبیلا وارد خاص و عام را شامل و شایسته
 و افادت و آثار فیض فاضلش قاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر
 ملاش عقد در زبان ناطقه افکنده عقد مظلوم فکرش وزن متاع بحر و کان
 برده در شحات ینابیع زمین و قادش صدایق مجلس انس را بر لال معین

الماء کل شیء حی صفت تضارعت بخشیده و نفحات گلزار مکرش در ریاض جاها
 معنی آیه و نفخت فیه من روحی فانش کرده کلمات مضیض چون انفس میج دل
 مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجب لطافتش در طور سخنوری بدیضا نموده کوی
 که بهوای بریج کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار کل نسرين زيب و طراوت
 از شعر ابدار گرفته و قد شمش دو قامت دلجوی سر و از اداعت الی تهر از
 از استقامت رای او پذیرفته سرحد چه میری ای ست نظم بر حافظ قبول
 خاطر و لطف سخن خدا داد است پی تکلف بر در و کو بهری که جوهری طبیعت
 را موجود بود از بهر زینت و شیرکان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشید
 لاجرم چون خود را به لباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید
 زبان بدعوی کشاده گفت فرد و در مجنون گذشت و نوبت ماست هرگز
 پنج روزه نوبت اوست و با مخالف و موافق بطنازی در غنایی در آویخته
 مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کدو عالم و عامی در هر مقامی

شعبها و شور را بر آن بخت و گفته حافظ خلوت نشین و دوشن میانه شد از سپهر
 گذشت با سپهر میانه شد و چون از سایه شبست و غایب شهوت مصون و محروم بود
 دست تصرف یگانه بدامن عهششان رسید و گوشه چادر عفتشان کسی بهر آنست
 چنانست فرو مکنید و رخسار او نشان از بخت عار و ضحرت طعن در صحن عصمت
 و حرز عفت محفوظ بماند فردا کرمین آلوده دامم چه عجب همه عالم کو
 عصمت اوست بنا برین غولهای جهاکمیشش با دنی مدنی بحسد و دوا قایلیم
 و در گشتان و بند و گشتان رسیده و قوافل سخنها می پذیرش در اقل زمان
 با طراف و الکاف عواقین و آذر با بجان سر کشیده قد و سبب آریج و ذبیب المسج
 سماع صوفیان پی غول شور اکیمز او کرم نشدی و بزم پادشاهان پی نفس سخنان
 ذوق آمیزش زینب و زینت نیافتی بلکه های هو میشتاقان پی و لوله شوق
 او نبود و سرور و دمی پرستان پی غلغل ذوق او و دلق کمر قتی حسب آنچه
 در متشیل این مثل گوید غل سراسی حافظ بدان رسید که چرخ انوای بخشد

و ما بیدار بود از یاد چه شمر عذب روشش ز بر کنی کونی هزار رحمت حق بر
 روان حافظ باد ولی محافظت در سر قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشتن
 و مصباح و مطالعه مطالع و مضامین و تحسین قوانین ادب و تحسین و دوا این عجب از
 ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ایاتش و از عکسشی مسود این ادو^ن
 عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد کلمه ام در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا
 استاد البشر قوام الله والدین عبد الله اعلی الله تعالی در جاته فی اعلی علیین بکرات
 و مرآت که بعد از کمره رفتی در شنای محاوره گفتی که این نوایید منرا بید را همه در یک
 عقد می باید کشید و این غرور را در یک سلک می باید پیوست تا فلاح و جود
 همگان زمان و یتیم و شلج و عوسان دوران کرد و انجذاب حوالت رفع این ترفیع
 راستی روزگار کردی و نقض اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سلسله احد
 و متعین و سبعا یه جبری و دلایت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رحمت و جود از
 و همیشه است این جهان بیرون بر دور و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین^{شد}

و پس از مغارت بدن سنجوای پاکیزه رویان حورالعین گشت نظم بسال با صفا
 ذال ایجد ز دور بجزرت میمون احمد بوی جنت اعلی روان شد عزیز عهد شمس
 محمد سجاک پاک او چون بر کد شتم کنه کردم صفا و نور مرتد سوابق حق
 صحبت و لوازم هم و محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریر و دوستان صبا
 وفا که صفحہ حال از سر و غ نور ایشان جمال گیرد و ابضاغت انضال بحسن
 ایشان کمال پذیرد باعث برتر مرتب این کتاب و ترویج این ابواب گشت
 بکرم و اسباب التوجود مفيض الخیر و التجدد است که قایل و ناقل و سامع و جامع را
 در خلال این احوال و اشای این اشغال نشاطی تازه و مسترقی پی اندازد و
 کرد اناد و هفوات زلات را بفيض کامل و لطف شامل در گذراناد و آن
 علی مایشاد قدیر و بالاجابة جدير و الله الموفق و المستعان و الحمد لله
 رب العالمین و صلی الله علی محمد و آلہ و عترتہ
 اعطاهم سرین تم بحون الله تعالی

مقدری که ز آثار صانع کرد اظهار
مدار سیر کو اکب بامر کن فیکون
ز بهت کو کب سیاره و دوازده برج
نه آسمان ز ملائک بامر می بشنول
چهار عنصر از دو مختلف پدید آورد
قرار داد به لای خاک و باد آتش
بدوستی بنی و ولی اس ننهاد
اگر نه ذات بنی و ولی بدی مقصود
نوشته بر در فردوس کاتبان
بنی رسول و ولی عهد حبیب کردند

پشرد مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
قرار داد برین طاق کسبند و دوار
کنند سیر مخالف کو اکب سیار
بسجده در که تسبیح ذکر و استغفار
مدار آتش و آب و غبار و خاک و مجا
گرفته کوه و زمین در میان آب
جهان و هر چه درو هست خالق چنان
جهان به کتم عدم رقی همچو اول بار
بنی رسول و ولی عهد حبیب کردند

امام جنی و انسی علی بود که علی
ز نام دوست معلق سما و کرسی عرش
علی امام و علی امین و علی امیان
علی علیم و علی اعلم و علی عاقل
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علیت فتح فتوح و علیت رجح
علی سلیم و علی سالم و علی سلم
علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی نعیم و علی ناعم و علی نعم
علی زبجد محمد زهره پست بهت
محمد نور محمد به آدم و به خلیل

^{۱۳} رنخل خلق فرومنت از صفار و کب
رذات دوست مطبق زمین بدین بنجا
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی حکیم و علی حاکم و علی کفتر
علی مطفف و غالب علی سردار
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است فاضل و افضل علی سردار
علی قسیم قصور و علیت قاسم
علی دینی و علی صبر و علی سردار
علی بود اسد الله قاتل الکفر
اگر تو مؤمن پاکی نظر در پنج مدار
بحی ثبیت و شعیب و یهود کم از ار

ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز
 جامی بده که باز بشادی روی شاه
 را هم وزن بوصف زلال خضر که من
 شامان از بعرش رسانم سپهر فضل
 من جسر نو نشن بزم تو بودم هزار سال
 در باورت غنی شود لایبند این حدیث
 کر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر
 منصور بن محمد غازی است حرر من
 عهد الست من همه با مهر شاه بود
 کرد و ن چه کرد نظم ترا یا بنام شاه
 شایین صفت چه طعمه چشیدم ز دست شاه
 ای شاه شیر کبر چه کم کرد از شود

۱۶ کامی که خواستم ز خدا شد میسر
 پیرانه سر هوای جوانیت در سرم
 از جام شاه جرعه کش خوش گوهرم
 مملوک این جنابم و مسکین این درم
 کی ترک آنجور کند این طبع خوشگرم
 از گفته کمال دلیلی بسیارم
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
 و ز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
 در شاه پیراه عمر ازین عهد مگذرم
 من خود چه در چنین بکنم ندانم که ترسم
 کی باشد القات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت میسر

بال و پری مدارم وین طرف ترک میت
 شرم همین موج تو صد ملک دل کشا
 بر کاشنی اگر بگذشتم به باد صبح
 بوی تو می شمشیدم و بر یاد روی تو
 مستی باب یکد و قدح وضع بند نیست
 با سیر اختر و فلکم داوری بسیت
 سگر خدا که باز درین اوج بارگاه
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد
 شبل الاسد صید دلم حمد کرد و من
 می عاشقان روی تو از دزد بهیتر
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیت
 حرم زارین معامله باز دار تیزی است

۱۷

غیر از هوای منزل سیرخ بر سرم
 کویی که تیغ تست زبان سخن درم
 بی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغم
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 اضاف شاه باد درین قصه یادرم
 طاوس عرش می شنود صیت سپهرم
 کر حنر محبت تو بود شغل و یکرم
 کر لاغوم و لیکت شکار غنغنم
 من کی رسم بوصل تو کز دزد کترم
 تا دیده اش بگذ لکت غیرت برورم
 نه جلوه میفرودشتم و نه عثوه میبرم

بر من قاصد سعیه خورشید سلطنت ^{۱۸} اکنون فراغت ز خورشید خادم

حافظ رجا ن محب رسول هست آل او

بر این سخن کواست خداوند اکبرم

شد عرصه زمین چو با طارم جوان	از پر تو سعادت شاد جهانیان
خاقان شرق و غرب که در بخوشی نشین	صاحبقران خسرو و شاد خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان باد	دارای عدل کس و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصه امین سلطنت	بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم بجلال دولت دین انکه ز غمش	دارد همیشه تو حسن ایام زیران
دارای ویر شاه شجاع افتاب	خاقان کا مکار و دشمندهام نو جوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زین	شاهی که شد ز غمتش افراخته زمان
سیرخ و هم را بنود قوت عروج	انجا که باز بهمت او سازد آسایش
کر در خیال سپنج قدم عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای جهان

علمش

تکمش روان چه باد بر اطراف برو بجز
اصورت تو ملک جمال و جمال ملک
تحت تو شکست منند همیشه و کیقاد
تو افتاب ملکی و بس که میرو
از کان پرورد چه تو دولت بیج قرین
پی طلعت تو جان کنایه که کالبد
برداشی که در دل دست نیامد
دست ترا با بر که یار و شبیه کرد
نایاب جلالت تو افلاک پایمال
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
بر چرخ علم ماهی و برفق مسرت
ای نور منیع جناب منیع قدر

۱۹ مهرش روان چه روح بر اعضای زلف
دی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو عین افسر دار و دار دون
چون سایه از قفای تو دولت بود در آن
کردون نیار و چه تو اختر بصد قرین
پی نعمت تو مغر نه بسد در استخوان
دارد جواب خاتم تو بر سبزه بان
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره
در بحر جود دست تو در دهر دستان
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
دی داور عدیم مبطل عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همت
 در جنب بحر جود تو از وزه کمتر است
 که دون برای خیمه خورشید فلک است
 این طلسم نقش نه توی زر کنار
 بودی درون کاشن و از پر دلان تو
 در دشت روم خیمه زدی تا غریب کو
 تا قصر زرد تاختی و لرزه آفتاد
 آن کمیت کو به ملک کند با تو همسری
 تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد
 اینک مطرب کلشن و بستان همی رو
 آن ملهمی که در صف کرد پستان قدس
 داده فلک عنان ارادت بدست تو

چون ذره حسی بود کنج شایگان
 صد کنج شایگان که به بخشی برایگان
 از کوه ابر ساخته تا زیر سیاه
 چتر بلند بر سر کاه خوش دان
 در بند بود غلغل و در زنگ بد فغان
 در دشت سدر فت و بیابان سیتان
 در قصرهای قیصر و در خانه های خان
 از مصر تا بروم و ز چین تا به قیروان
 تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
 با بندگان سمن سعادت بزیر ران
 فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
 یعنی که من کیم براد خودم رسد

صفت کجاست در نه پای خود مکن ^{۲۱} یا تو کینیت بر سر و چشم نقش نشان

هم کام من بخدمت تو کشته منظم

هم نام من بخدمت تو کشته جاودان

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد	چمن ز لطف هوا بخت بر جهان گیرد
هوا از نخلت گل در چمن تنق بند	افق ز رنگ شبنم رنگ گلستان گیرد
نوا می چکد بد انسان زند صلا می بوج	که پیر صومعه راه در معان گیرد
شبه سحر چو زرتین سپر کشد بر سر	بر تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
بر غم زانغ سیه شاهباز زرتین بال	درین مقرنس رنگاری آشیان گیرد
ببر بزمگاه چمن رو که خوش تماشا نیست	چو لاله کاسه زرین از غوان گیرد
چو شهوار فلک بگذرد بجام صبح	که خورشید مهره غا و روان گیرد
صبا بگذرد دما دم چو رند شا به باز	کهی لب گل و که زلف ضمیران گیرد
راست و چو هیولا و اختیار صورت	خود ز هر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندران که دم کیت آن مبارک دم
چه حالتی که کل در چمن نماید رو
چه پر تو است که نور چراغ صبح
ضمیر دل کنایم ملبس مرا آن به
چه شمع بر که بافتای راز شد مشغول
کجاست ساقی مده روی من که از مهر
پیامی آورد از یار و از پیش جایی
نوازی نغمه فی را چه بر کشد مطرب
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
فرشته به حقیقت سروش عالم
سکندری که معتمد حرم او چون خضر
جمال چهره اسلام شیخ ابواسحاق

۲۲ که وقت صبح درین تیره خاکدان گیر
چه نشست که در مرغ صبح خوان گیر
چه شد است که در ماه آسمان گیر
که روز کار غیور است و ناکهان گیر
سبش زمانه چه مقراض در میان گیر
چو چشم مست خودش ساغر کران گیر
بشادی رخ آن ماه مسد بان گیر
کهی عراق رند کا بهی اصفهان گیر
مرا چه فقط پر کار و در میان گیر
که روضه کرمش بخت بر جان گیر
رفیض خاکد رش عمر جاودان گیر
که ملک در قدش زینب بخت گیر
لعل

هو الغنى

بسم الله الرحمن الرحيم

الایا ایہا اس فی اور کاسنا ونا و لہا
 ہر عشق اس ان بھلائی کے افقہا
 یہوی نافہ کا خسر صباران حلت بکشا
 زتاب مجر شکیش چو خون فست دور دہا
 بی سجادہ رنجین کن کرت پیر مغان کو
 ہر سالک سحر نبود زراہ و رسم منز لہا
 مراد منزل جانان چو امن عیش چن ہوا
 جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محکما
 شب تاریکیت و بیم موج کرد اپنے چن میں
 کجا دانند حال ماسکباران سہا
 ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی شید آخر
 نہان کی مانند آن رازی کران سازند محفل
 حضور کی کر بھی خواہی از غایب مشو
 متی مایق من ہوی مع الدنیا و اہلہا

فی شروع حسن ماه از روی رخشان شام
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب لعل
 که دید دست این غرض یارب که بهرستان شاد
 کس بدور نرگست طریقی نه نسبت از عیانت
 بخت خلب لکود ما سید از خلف پر شد مکر
 با صبا همراهِ بغیرست از رخت کلدست
 هر خفچه میکند دلدار را که هم گنبد
 عمرتان بادا بکام ای قیام بر مسم
 ای صبا با ساکنان شهر نیزه از ما بگو
 که چه جویم از بساط قرب بهت و در نیست
 دور دوازدهک و خون دامن چه بر ما بگرانی
 نهی شهنشاه بلند اختر خدا را همستی
 آبروی خوی از چاه زرخه ان سس
 باز کرد و یاد آید چلیب فرمان شش
 خاطر مجموع بارلف پریشان شش
 به که بغروشد ستوری مستان شش
 زلتم زو بردین آب از روی رخشان شش
 بو که بیج بشنوم از خاکستان شش
 زینهار لیدوستان جان من جان شش
 که چه جام باشد بر می بروران شش
 کای سرحق ناشناسان کوی میدا شش
 بنده شاه شما شیم و شن خوان شش
 کاندین رفته بسیارند قربان شش
 تا بسو سم سپو کردون خاک ایوان شش

میکند مفاطو عایه بشنو و این کج

روزی بابا و لغزش کز افشان شما

در دامن روزنهان خلیفه شد آشکارا	مستیر هر دوستم صاحب دلان خوارا
یکجای یاران فرصت شمار یارا	ده روزه مهر کردون افسانه هست افقون
باشد که بار بسیم دیدار شما	گشته نشسته کاینم ای باد شه طربخیز
تات الصبح و بیتوایا ایما انگه را	در طلقه کز من میخواند دوش بلبل
روزی تفهیدی کن درویش بی نوا	ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
با دوستان مروت با دشمنان مدارا	آسایش دویتی تغیر این دو محتر
کز تو نمی پسندی تغیر ده قضا	در کوی یکین می مار کز مذا دند
تا بر تو عرضه در رم احوال ملک دارا	آتشینه سکندر جام جسم است بنکر
دگر که در کف او موم است سنگ عمارا	کیش مشک که چون شمع از غیرت مینور
در رقص و محالت آرد پیران پارسان	کز مطرب حریفان این پارسسی بخواند

آن ملخ و شش صوفی ام الخبائش خوانند اشعی لنا و اسی من قبله التذرا
بنکام تنگدستی در عیش کوشش و مستی کاین کمبیزی هستی قارون کشت کردار

عافط بخود پوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن مغرور دار را

ساقی بخور باده بر اسر و زبام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود در کمر شمشه و نار نسبی قدا	کاید بجلوه سرو صنوبر خردام ما
هرگز نمیرد کلمه دشمن زنده شد عشق	ثبت است بر جسرین عالم دوام ما
مستی بچشم شاید لب بند ما خوش است	راز و سپرده اند بمستی ز ما م ما
برسم هر قدر بنزد روز باز خواست	مان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بکاشن احباب بگذری	رنهار عرض ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بمباد چه میبری	خود نماید انکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت چچو لاله دلم در بوی سوز ای مرغ بخت کی شوی خسرو تو رام
دریای جعفر فلک و کشتی بدال بستند عروق نعمت عا جی قوام

حافظ زوین دانه اشکی بی فاش

باشه که مرغ مکن کس تصد نام

صلاح کار کجا و من شراب کجا	به بین تفاوت ره از کجا ست تا کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	سماع و غط کجا لغت رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خزانه سالوس	کجا سبت دیر معان ز شراب ناب کجا
شد که با غشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست مرد دشمنان چو در باغ	جراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
به بین به سبب ز نخلان که چاه در است	کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
چو کجایش را خاک آستان سست	کجا رویم بعبه ما ازین جناب کجا
فرار و خواب ز محافظ طمع مدار گیرش	قرار صیت صوری کرام خواب کجا

اگر آن ترک شیکردی بدست لکسمه را
 بن ساقی می بانی در جنت بخوابی یا
 معان کین لولیان شوخ و شیرین کا شکر شو
 عشق نام تمام ما جام یا مستغنی است
 من در آن حسن روز افزون چه یوسف و زلیخا
 حریت از مطرب و می کو روز دهر جز
 نصیحت کسگر جان که از جان هست تر و زار
 بدم گفتی و خورسندم عفاک الله کجوتی
 جواب تلخ میزید لب عیش کجوتی

غزل گفته و درستی خیمه بر خوان قضا

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ریاضا

دوس از سحر سوی منجانه آید یا
 چسبیت باران طریقت بحر لزلین تدبیر یا
 در خرابات معان مایه برمدستان شایم
 کا یچنین رفتست از روز ازل تقدیر یا

ما میدان رو بسوی کسب چون دریم چون
 رو بسوی خانه خست رد دارد سپهر ما
 عطر اگر داند هر چه بگذشت چون شست
 عاقلان دیوانه از سپهر نجیب ما
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 رزن سبب جز لطف خج نیست در قفس ما
 با هر سنگینت آیا هیچ در کسیرد شبی
 آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
 مرغ هر را صید جمعیت بدام افتاده
 زلف بکشدای و باز از دست شنج ما
 باد بر زلف تو لهر شد جهان برین سیاه
 نیست از سودای زلفتش این تو غیر ما
 تیراه ما ز کردون بگذرد جانان خوشتر
 جسم کن بر جان خود پر حسین کران ما

بر در میخانه خواهم گشت چون مقتضایم

چون حسد را بانه شد آن یار طرب ما

شب از مطرب هر بخش باد ویرا
 شبنم ناله جانفروز نبه را
 چنان در جان من سوزش اثر کرد
 که بی رفت ندیدم هیچ شی را
 حرفی بد مرا سانی هر دم
 ز زلف و رخ نمودی شس و دی را

چو شوقم دید در غمی نشود^۸ محکم ساقی خوشد و پی را
 رانیدی مرا از قید هستی چو پیو دی پیا پی جام می
 حاکم الله عن شر التواب جزاک الله و فی الدارین حسبه

چو بخود گشت فضا کی شارد
 بیکت جو ملک کاوس کے را

مہو فی بیا کہ اینہ صافست جام را ناسب کرمی صفای می لعل فام را
 راز درون پرود و ز رندان مست پر کاین عال نیست ز لہر عالی مقام را
 عشق شکار کس نشود و ام باز چین کاجا ہمیشہ باد بہتست و ام را
 من از زمان طمع بہ بریدم ز غایت کاین ہر نہاد و کف عشق زمام را
 مارا براستان بوبس حق نیست ای خلیجہ باز بہین خبرتسم غلام را
 در عیش و تکرش چون انجور ماند آدم بہشت رخصہ دار است ملام را
 زہر پریم عیش کمید و قدح در کش و پر یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت پیخیدی کئی عیسی^۹ پیردنه سر مکن پوس تنک و نام را

عافیه مرید جام حیات ای صبا برو

وز بنده بند کے برسان شیخ خاوا

روفتی عهد شباب است دگر بتا ترا	میردنه شمع بلب غشس الحان را
ای صبا که بجز انان حسن باز سی	خرمت از ما برسان سر و کمر و رخا ترا
کعبه بر کشتی از غمب و سارا کچکان	مضطرب حال کردان من سرگردا ترا
ترسم انقوم هر بر در کشت میخندند	در سر کار حسد ابات کنند ایمان را
یا مردان خدا باش هر در کشتی تو	هست خاکی که با پیخند و طوفان را
برو از خانه گردون بدرونان مطلب	کاین سیه کاسه در آخر بکشد ممان را
گر چنین جلوه کند معجزه باده فروش	خاک روب در میخانه کنم مژگان را
مستوی و دق فیکت کجند از سرار وجود	کر تو سر کشته شوی دایره دورا ترا
هرگز خوا که احسب بد و شتی خاکست	کو چه حاجت که بر افلاک کشتی او ترا

ماه کنعانی من سندهصران نوشد^{۱۰} وقت است که بدو دکنی زندا نرا
 در سر رلف ندانم چه سود داری که بهم برز دژ کیوی مشک افشا نرا
 ملک آزاد کے وکنج قناعت کنجی است که بشیر میتر نشود سلط نرا
 حافظا میخور ورندی کن شیر بار و دل

دام تزویر کن چون دکران قنات نرا

بملا زمان سلطان که رسا ندین و عارا که بشکریا و شایبی نظیر مران کرارا
 به قیامت است جاناکه بهاشقان نمودی رخ هسچو ماه تابان قد و دوله برار
 زرقیب دیوسیرت بخدا همی نیایم مکر آن شهاب ثاقب مددی کند سها
 هر عالمی بسوزی چه عذار بر سر دژی تو ازین چه سود داری که منی کنی مدار
 مرده سیا بهت لار کر و بچون ما اسارت رقریب او میندیش و غلط کن نگار
 همه شب درین مه دم که نسیم صبحی به پیام آشنایی بنواز د آشنار
 بخدا که چرخه ده تو بجا قضا حشر بخدا که دعای صبحی بهی اثری کن شمار

صبا بلطف بگو آن خسران رخسار
 سر بگو و بیابان تو داده مار را
 شکر فروش که عسرس دراز باد چسرا
 تفقدی کنخ طوطی شکر خور را
 غور حسن اجازت مکرند ادای کل
 که پرشی کنج غنایب شیدا را
 بحسن خلق توان کرد صید لظفر
 به بند و دام نگیرند صید دانا را
 چو با حبیب نشینی و باده پیایی
 بیادار خسر یغان باده پیارا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشناییست
 سستی آن حبه هم سرو بالا را
 جز اینتر نتوان گفت بر جمال عقیب
 که خال مسرود و فانیست روی بیارا را

در آسمان چه عجب کرکزه فضا

سماع بر سر برقص آورده سیما را

سافیا بر خنجر و درده جام را
 خاک بر سر کن غم اقام را
 ساغرمی در کف غم نه ماسر
 بر کشم این دلق ازرق فام را
 کر چه بد نامی است نزد عاقلان
 ماینچو همیم تنگ و نام را

باد درده چسبند این باد غم زود
 ناکت بر سر نفس نا فرجام را
 دود آه سینۀ سوزان من
 سوخت این اندر دکان غم را
 محرم راز هر شهیدای خود
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 باد لاجم مرا خاطر خوش است
 کز دل کم یکبار بردارم را
 نکرده دیگر به سرو اندر پ
 هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن با قضا بستی رور شب

عاقبت روزی بیای کام را

ما بر تپتم و تو دانی و هر غم ز ما
 بخت بد تا بجای میبرد آبشخو را
 از نثار مره چون زلف تو در زکرم
 قاصدی کز تو سلام بر بند بر ما
 بد عا آمده ام هم بد عادت بر آرد
 وفا با تو قسین باد و خدا یا در ما
 کریمه خلق جهان بر من و تو حیف خورد
 بخت از همه انصاف ستم داور ما
 بهر کریمه عالم بهرم جمیع شوند
 نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک زورده بر سوگندم میدانش^{۱۳} رشک مرگید مثل زنجبت جان پرور ما
تا زو صف رخ زینبای تو مادم زود تمام ورق کجاست از ورق دفتر ما
زود باشد بیاید سلامت یارم ای خشر از روز که آید سلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خرد را

کو بزاری سفری کرد و بر زاری

لطف باشد که خوشی از کار ما روت^{۱۴} تا بکام هست به بیند دین ما روت را
مسحوق ما رویم در بلای عشق زار^{۱۵} لاشکی هرگز نذیری دین ما روت را
شدی ما روت در چاه زنجیر^{۱۶} کرگرفته شدم از حسن او ما روت را
وی کسب بر خوارست کج در چنهارو^{۱۷} ببلان مستند گوید دین چون ما روت را

می کشم و جفا می خیزم از آن

روی بنام به بیند حافظ ما رو

اجالت عاشقا نزار و بسل خود صلا جان و مهر افتاد اندر زلف و خالت در^{۱۸}

آنچه جان عاشقان از دست بجز میکشد ^{۱۴} کس ندین در جهان حسرت گشتن کرد
 ترک ما که میکشد مستی و رندی جان من ترک مستوری و زهدت کرد باید اولاً
 بزم شش و موسم شکر و مسکرم طرز پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان
 عافیا که پاهای لبش شاه دست میدهد

یافتی در بر دو عالم زیت غرغره

میده مدح کلمه لبه نقاب
 محبکه ژاله بر رخ لاله
 می وز از چمن نسیم بهشت
 تحت رزین زد دست گلنچمن
 لب و دندان تو حقوق نکات
 در میخانه بسته اند دکر
 در چنین موسمی عجب باشد
 که به بندند میگرد و شب تاب

الصبوح الصبوح يا اصحاب
 المدام المدام يا احباب
 عوشت عوشت يا ايمامي ناب
 می چون لعل آتشین در باب
 داشت بر جان و سينها کباب
 افق يا مفتوح الابواب
 که به بندند میگرد و شب تاب

زابد امر بوش رندانہ فاقوا الممۃ یا اولی الالباب
 کرستان زاب زندکی جوی می نوشین بچو به باکنت رباب
 چون سکندر حیات اگر طلبی لب لعل نگار را دریا ب

حافظ غنیمت مخور که شاه بخت
 عاقبت بر کس در خیره نقاب

گفتم السیطان غمان رحم کن بر این عریب گفت در دنبال مهره کم گشت مکیب
 گفتمش بنشین زمانی گفت معزوم برد خانه پروروی چه تاب کرد غم خیز
 خفته بر سنجاب شاه بی تاریسی را چه غم کر ز غار و غارده سازد لبت و بالین غم
 اکیه در رنج بر لفت جای چندین شست خوش فاداخل مشکین بر رخ ز کین غم
 بس عریب افاده است آنمورت کرد خست کر چه بود در نگار شش خط مشکین غم
 مرغ عید عکس می در نکند دروی شست بچو برکت اعوان بر صفی سترین غم
 گفتم ای شام غنیان طرۃ شبر نکند تو در سحر کا بان حذر کن چون بنال دین غم

باز گفتم

۱۶
بغیرم ماه من آن عارض کلکون پوشش
دور خوار بی ساحت مار حسته و مسکین

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت
دور بنود کر نشین خسته و مسکین

قناب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بند و خن	ماه پی مهرم چو بخت دید نقاب
ز خیالم باز نشناسد کسی	کرد در آغوشش به بنیم شب بخواب
شاهدان مستور و شمایه کلید	خانقاه معسور و درویشان خواب
خون مهر در جام دیدم از سر شک	رنیر دامن باد دارد چون سحاب
از برای باده می باید زدن	مخمسب را حد حجت و حساب

حافظ و عطف الضحیت کو مکن

ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم مشب
که آمد ناگهان دلدارم مشب

چو دیدم روی حوس سجد کردم	بحمد الله کج کردارم اشب
نهال عیشم از وصالش بر آورد	رنجبت خویش بر خور دارم اشب
گشده نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور از کشتی بردارم اشب
برات لیلۃ القدری بستم	رسید از طالع بیدارم اشب
بر آن غم که کردم سر خور	که پیشتر از طبق بردارم اشب
تو صاحب نعمت من مستحقم	ز کف حسن ده حق دارم اشب

هم ترسم حفظ می کرد

ازین سوری در دارم اشب

صبح دولت میداد کوجاهم سپهر آفتاب	فرستی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانان و نسویر و ساقی یار و مطرب بزل کو	میوشیم رست و دور ساغ و عمد شباب
شاه و ساقی برت افشان و مطربان کو	غزه ساقی زخم بر سرش ما بده حوراب
خلوت خاص است و جای امن و تیر به گاه	این در می بینم به بیدارست یار تاب

ازین لطف مرشد چاک طبع ^{۱۸} در ضمیر برکت کجاست
 ازین نفسریح طبع و زیور حسن و مطرب ^{۱۹} خوش بخت
 تا شد آن مدینه در دمای قمار کجاست
 میرسد کجاست بر نوبت کجاست باب

زبان قصه تو یابد ریاض رضوان آب	زتاب بجز تو دار و شراره زخ تاب
چشم من همه شب جو یار باغ بهشت	خیال کس مست تو عین اندر خواب
بجن عارض وقت تو برده اند پناه	بهشت طوطی و طوطی لعل و حسن تاب
بهار شرح جمال تو داده در فصل	بهشت ذکر حمید تو کرده در پر تاب
لب دو مان ترا لب حق و نیک	کجاست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسخت این مهر خام بکام مهر رسید	بکام اگر بر رسید سر زنجی غناب
کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نذر از احوال زهران حراب
مراد و رست شد یقین ^{۲۰} در جبهه عشق	پدید می شود از آفتاب عالم تاب

۱۹
مهر عسری بهیچ بکزه حافظ

بجش و مهر عسری را دریا

بیام مهر لغت است بنیاد است	بیام مهر باده به سیاه عمر بر باد است
علاقم است آنم ز بر چرخ کبود	زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی گفتمت یا گیر و در عمل کرد	این جرئت ز پیر طریقه تقیم یاد است
مجو در سر عهد از جهان ست نهاد	که این عجزه عود سن هزار دما در است
چه گویم به میخانه شرمست و خراب	مشر عالم عینم چه مژده داد است
هر اربند نظرش به باز سره نشین	نشین تو نه این کج محنت آید است
ترا ز کس کرده عیش میزنند صغیر	ندامت در این دایره چه افتاد است
غم جهان محذور پسند من مهر از یاد	که این لطیفه لغت منم ز سر غرور است
رضا بداده بدد و خستین کرده پیش	که بر من دل تو در خستیا رکشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم کمر	بنال لبس میکنی که جای فریاد است

حسد چه میری ای ست نظم بر حافظ

قبول خاطر لطف سخن خدا داد است

بر و بکار خود ایوا عطا این چه سر یاد است	مراقباده هر از کف ترا چه افتاد است
بکام تا رساند مرا لبش چون نه	نصیحت همه عالم کجش من باو است
میان او که خرافه سرین است از بهج	دقیقه است هیچ آفرین نکشاد است
کرای که تو ز نیش خلدستی نیست	اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه تر عشقم خراب کرد و ل	اس تر من زین خرابی است
دلا منال زیداد جو ریا که یار	ترا نصیب به این کرده است دایم داد است

بر و ف نه مخولان فزون مدم فضا

کرین ف نه دافسون مرا بر سر است

روزه یکوشد و عید که دو دلهما بر نواست	مریخا نه بچوش که و مر باید نواست
نوبت زهر فروشان که ان جا بکشت	دشت شمر و طرب کردن ز نواست

چه ملاست لجه کسره چو ما باده خورد
 این نه عیب است بر عاشق نرود نه خطاست
 باده نوشم در دلیج ریایی نبود
 بهتر از زهر فسد و شر در دور و ریاست
 مانه مردان ریایم دسریغان نفاق
 لقمه او عالم ستر است بدین حال گوا
 فضل ایزد بکند از یم و بس بد کنیم
 در آنچه گویند و نیست بگوئیم روات
 چه بود کرم و تو چسند قبح باده خویم
 باده از خون رزاست نه از خون شست
 این عیب است کزین عیب غدر خلیع بود
 در بود خیر چه شد مردم بی عیب گجا

حافظ از عشق خطا تو سر کرد

بس چو پرکار و لفظه پاریجا

سخن شناسم دلبر خطا اینجا
 چه بشنو سخن دلبر هر کوه خطاست
 سرم بدینی و عقبر سر نو آید
 تبارک الله ازین فتنه ها در است
 در اندرون من خسته می ندانم
 من خموشم و او در دنیا و در غوغاست
 دلم ز بچه برون شد کجای مطرب
 بنال مان که ازین بچه کار ما بنواست

مرا بجای رحمان بس کز التفات نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوش ارادت
 نخفته ام بچای هر میسر و شبها
 خمار صد شبه دارم شرانجام کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد بخون دم
 کرم پیاده بشوید حق بدست شست
 از آن بریر مقام سر ز میسر دارند
 که استی که نمیرد همیشه در دست
 به ساز بود که بخواست مطرب عشاق
 که زنت عمر و بنورم دماغ پر ز صداست
 خمار عشق تو در لیب در اندروم بود
 کجاست وقت عیادت بهای وقت عادت

ندای عشق تو دوشم در اندرونم

فضای سینه عافیه بنور پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشا است
 مایه محشی خدمت درویشا است
 کج خلوت که علمیات عجیب دارد
 فتح آن در نظر سمیت درویشا است
 قصر فردوس که روضا شر بر بانی رفت
 منظری از چمن تر بهت درویشا است
 آنچه زرمی شود از پر تو آن قلب سیاه
 کیمیا نیست که در صحبت درویشا است

و آنکه پیش بند تاج تحجب و خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسیب تلف
 خسروان قبله حاجات همانند ولی
 از گران تا بکران شکر ظلمت ولی
 روی مقصود که شایان بدعا میطلبند
 ای توانگر معروض این همه نجات که ترا
 کج قارون که منبر و میرود از مهر بنو
 بنده آصف عهدیم که در سلطاننش
 کبریا نیست که در حشمت درویشا نیست
 پی تکلف بشنو دولت درویشا نیست
 پیش بند کی حضرت درویشا نیست
 از ارزل تا بابد فرصت درویشا نیست
 مظهر شایسته طلعت درویشا نیست
 سرور در کف بخت درویشا نیست
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشا نیست
 صورت خواجگی و سیرت درویشا نیست

حافظ اینجا بادب بشار که سلطان ملک

همه در بند کی حضرت درویشا نیست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
 که به پیمان کشی شمره شدنم روز است
 من بهادرم که ز منو سناستم از چرخ عشق
 چار بخیر زدم کیسره بر سر چه که هست

می بده تا دیمت آگهی ازست رُضا
هر بودی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کو که گشت از کمر مور خج
نا امید از در رحمت مشوامی با دهر پست
جان فدای دینت باد که در باغ
چمن آرای جهان خوشتر ازین بهشت
بخیر آن کس سرستانه چشمش مرساند
زیر این طایریم روزی که خوشی گشت
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل ترا شربت بخر باد بهشت

سر از ادب ما آستان حضرت
که هر چه بر سر ما میرود از ادب است
نظر همت ندیدم اگر چه از مد
هنادم اینها در محبت بهر رخ دوست
نثار روی تو هر برکت که در چمن است
فرای قوت تو بهر سر و بدن بهر پوست
مگر تو شانه زدی رلف غم بر افشا
چو باد غالیه ساکت و خاک غم بر پوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چو که حال نمود در قفای غال پوست
صبا نه حال مرتیک ما چه شرح ده
که چون شبنم در قفای غنچه تو بر پوست

زین

نمونی کجوش این دیر زین سوزم و بس

۲۵

بسا سری در این استانه سنگ و بخت

دعا

زبان ماطه در وصف حسن اول است

چه جای کفایت برین زبان بیده کویت

نیلین زمان دل حافظ هر آتش طلب است

داع دار زان سپه لاله خود رو

دل سر پرده محنت اوست

دیدم آینه دار خلعت اوست

من سر در نیارم بدو کون

کردم ز بر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قاست یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که مسبا

برده دار حرم حرمت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب

هر چه دارم زین همت اوست

من و دل گرفتارم چه پاک

غرض لذر میان سلامت اوست

بے خیالتی سواد منظر چشم

ز آنکه این کوشه خاص خلوت است

کر من آلوده را منم چه عجب همه عالم کو اه عصمت اوست
هر کس نو که شد چمن آرای اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر طایب بر مین و فطرا

سینه کنجینه محبت اوست

ان سیه چیده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان هر خرم با اوست
کر چه شیرین و بهمان پادشهانند و آن سلیمان زمانست هر خاتم با اوست
روی خوبست و کمال و بنزد من پاک است لاجرم سمیت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین بر آن عارض کند دم گوشت ستر آن دانه که شد جز سوزن آدم با اوست
دلبرم غم سف کرد خدارا یار است چنانم با هر محسوس که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقد است که امر در اثر

زلفه بخیر بس روح مکرم با اوست

دارم بس عاطفی از جناب دوست
 کرم خیانتی دایم دم بغواوست
 دایم که بخند و ز سر سرم من که او
 کز چه پریش است و کیکن فرشته خوست
 پی گفتگوی رلف تو مهر را همی برد
 باروی و لکشت تو کاروی گفتوست
 عمریت تا ز رلف تو بوی شنیدیم
 زان بوی در شام مرا هنوز بوست
 بیچیت آن دمان که ندیدم از آن نشان
 موشت آن میان دناغم آن چه موت
 دارم عجیب ز نقش خیال چون فرقت
 از دین ام که در جگر کارشت و موت
 چندان که است کم بر سر که برگشته
 در دین ام چه و بر روان گفت این چه موت
 ماسر و کوی بر سر کوی تو با حشمت
 واقف نشد کسی که چه گوشت این چه موت

عاطفه است حال پریشان تو

بر بوی رلف یار پریشا میت گشت

آن شب تری که کوید به غلوت مشیت
 یارب این تاثیر حلت از کرا این کوکبت
 تا بکیوی تو دوست ناسخ زبان کم رسد
 هر دلی در حلقه ذکر یارب یارب است

گشته

کشته چاه رنجدان تو ام که نه سه طرف
 ممد به زارش کردن جان زیر طوق عجب است
 تاب غوی بر عارضش بین کاف کبر و
 در هوای آن عرق تابست هر روز و شبست
 اندران موکب هر برشت حساب بند بزن
 با سلیمان چون براغم من که مورد مرگست
 شهسوار من که مرا شینه دار روی اوست
 تاج خورشید بلندش خاک نعل کمرست
 آب حیوشر رنقار بلاعت محیکه
 ز غلغلکات من بنا میزد و ده عالی شست
 من بخوابم کرد ترک لعل یار و جام می
 زایل غمخیز دور داریدم که اینم غلبت

املکه ناوک بردلم از زیر چشمی میزند
 قوت جان عاشق در خنده بر برکت

سینه ام زارش دل در غم جانانه بسوخت
 آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت
 تنم از واسطه دوری دلبر بکند آحت
 جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
 هر که زنجیر سز زلف پر روی تو دید
 شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
 سوز هر بین که ز بس آتش شکم شمع
 دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی بگره می و پانه بست
ماجرای کرم کن و باز که مرا مردم چشم
خرقه از لب بدر آورد و بشکرانه بست
آشنایی نه غمیت که دلسوز من است
چون من از خویش برقم هر یکا نه بست
خرقه زهد مرا آب خرابات به برد
خانه عقل مرا آتش خنجا نه بست

ترک افسانه بگو جان فخرش روی

که تخفیف شب و شمع با افسانه بست

را بد طایر پرست از حال مالکانه نیست
در حق ما بر چه گوید جای هیچ گواه نیست
در طریقت بر چه پرساک لایه خیر او
در صراط استقیم دل کسی گواه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدی خواهیم
عوضه شطرنج رند از اجمال شایسته نیست
این چه استعناست یا رب این چه قادیانست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
چسبیت این سقف بلند ساده بسیار
زین متما هیچ و نا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما کوی نمیداند حساب
کما نذرین طغرالشان حسبه الله نیست

هر که خولیه کو بیا و بس که خولیه کو برو
 کیر و دار و حاجت در بان درین درگاه نیست
 هر چه هست از قامت ناسازی اندام با
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کو تاه نیست
 بر در میخانه رفتن کار گیر کنه ان بود
 خود فروش ترا بکوی میغ و کساراه نیست
 بنده خیر را با تم که لطفش دایم است
 ورنه لطف شیخ و زاهد کاه هست و کاه نیست

عاقبت در بر صدر نشینند ز عالی همی است

عاشق در دی کشش لذر بند و تاج نیست

آن پیک نامور در سیاه از دیار دوست
 آورد حسر جهان ز خط مشکبار دوست
 خوش میباید نشان جمال و جمال بار
 خوش میکند حکایت غرور و قار دوست
 جان داد و دشمن منعمه و خجسته همی برم
 رین فقر کلم غیاب را کردم شمار دوست
 سیر پر و دور قمر را چه آستین
 در کردشند بر حسب اختیار دوست
 سگر خزا که از مدد بخت کار ساز
 بر حسب سعادت همه کار و بار دوست
 کربا و فتنه هر دو جهان را بسوزند
 ما و چراغ چشم در ره انتظار دوست

کمر بچواری من آرای نسیم صبح ^{۳۱} زان خلکت نیکبخت چه شد که هزار دوست
 ما نیم داستان عشق و سر نیاز تا خواب خوش گرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد کفر دم زند چه با
 مست خرابه که نیم شتر مسار

رافت هزاره سیک تار مو به نسبت راه هزار چاره که از چار سو به نسبت
 تا عاشقان بوی نسیم دهنده جان بکشد و نافه و در هر سر آرزو به نسبت
 شید از آن شدم که کفایم چه ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو به نسبت
 ساقی بچند رنگ مر لعل پال به نخت این نقش ها نگر چه خنجر در کمر به نسبت
 یارب چه جسمم کرد صراحی که خون غم با نغمه های غلغلش لعل کلو به نسبت
 دانا چه دید بازی این چرخ حقه باز به نغمه بار خنجر در گفتگو به نسبت
 مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سما بر لعل و جد و حال در مای به نسبت
 حافظ بر آن عشق نور زید و وصل خواست احوام طوف کعبه مهری و ضو به نسبت

مرجای بیک شتاقان بده پیغام دوست
 والد و شیدا است و دریم همچو پیل در قفس
 زلف او و دستش خالش و اندک آن درامد
 سر زنتی و بکیر و تا صبح روز شنبه
 من نوشتم نامه از شرح شوق خود
 بیدار من سوی وصال قصد او سوی فرست
 کرد و بد دستم کشم در دین سپاس تویتا

تا کنم جان از سر غنبت خدای نام دوست
 طوطی طبعم ز شوق سسگر و باد و دم دوست
 بر مریه و دانه است ادم اندر و ادم دوست
 هر که چون من در زل کجیگر نه نور و از بهار دوست
 در و سر باشد نمودن شیر ازین ایام دوست
 ترک کام خود کردم تا بر آید کام دوست
 خاک را بر کمان مشرب کرده از انار دوست

عافظ لعل در و او میوز و با و زمان از
 را نکه در مالی غار و در و فی در مان

آن ترک بر بچه که دو شش از بر ما رفت
 تا رفت هر روز نظر آن چشم جهان بین
 هر شمع رفت در کراشتن هر شمش

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 کس واقف مانیت در از و بید و جهالت
 آن دو که در سوز خبر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشم ^{۳۳} سیلاب سر شک آمد و طوفان ببار
 از پای قدیم چه آمد شب بجز این در دردیمانیم چو از دست دور افت
 دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کارد عارف
 احرام چه بندیم که آن قبله نه انجاست در سعی چه کوشیم از مرده صفارت
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مراد بی بهیات که رنج تو ز قانون شغارت

یادمت به پرستش در محضرش
 رزان پیش که گویند از در محارقت

منم گوشه میخانه خالقاه منت دعای پیر معان در و بسحکاه منت
 کرم ترانه و چنگ صبح نیت پر کاش نوازی من بسحر آه عز خواه منت
 زبا و شاه و کدافا غم سجد الله کرای خاک در دست پادشاه منت
 غرض ز مسجد و میخانه ام صفت شامت جز این خیال ندارم خراگواه منت
 مرا کرای تو بودن ز سلطنت خوشتر که تهر جرد جهای تو خشن و بجا منت

مگر پنج اصل خیمه بر گشیم و در نه بیم بن زرد دولت ندرسم و رادنت
از زمان هر برین آستان نهادم روی فرزنده خورشید بختیگاه ملت

کناه اگر چه نبود خستیار ما مافظ
تو در طریق ادب کوش کوکنا هست

لعل سیراب بخون نشسته لب بار منت	از پی ویدن او دوان جهان کار منت
شرم از آن چشم سید پوش و مژگان در	هست که مهر بردن او دید در کار منت
ساربان خست بدر و از و مبرکان سحر کو	شاهر هیت نه شکر مگر دلدار منت
بند نه طالع خویشم درین قفسه و فنا	عشق آن لوله سرست خبردار منت
طلحه عطرد کمر و درج عبیر افشار	فیض یک شمه زبوی خست عطار منت
باغبان سپهر نیم زده خویش مران	کتاب کف در تو ز بهشت چو گلزار منت
شرت قند و کلاب در لب یارم بخور	گر کس در طیب دل بیمار منت
لکه در طرز غزل گفته ای فغان از جوت	یار شیرین سخن نادر و کفار منت

روزگار است که سحر تیان دین منست
غم این کارش طهر غمگین منست
دیدن روی ترا دیدن جانی بسیار
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد
خلق را در زبان حجت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
در عطر شمع ناسرین عفت کو معبود
ز آنکه منزه که سلطان مهر کین منست
یارب این کعبه مقصود تماشا که کنیت
در مغیلاں طریش کاین سرین منست
یار ما بشهر زیب فلک بزیخت
از ره روی تو دوا شک چو پروین منست

حافظ از حشمت پیروز ذکر قصه خوان

که لبش چو کفش خسرو شیرین منست

ایرش بدتر کسی که شد بند نقابت
مریخ بستی که دهد دانه دانه است
خواهم بشمار دین درین سکر عکس سوز
کاش که شد منزل سائیش و خواست
در ویش نمی پرستی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای صواب است

زاده عشق ز دلان چشم خاری
 پدید است ازین شیوه مست شربت
 تیری زدی بر دلم غمزه خطرت
 تا باز چه ایشه کند رای صوابت
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
 پید است لکن را که لب دست جنابت
 در قهر و غصه روز مندر که انسی
 یارب بکنند آفت ایام خرابت
 دور است سر آب درین بادیه بشدار
 تا غول بیابان نقش بریده بر است
 تا در ره پیری بچه لیش روی آبی
 باری بخلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیت از خواه گیرد

لطفی کن و باز از خسرا بم زعتاب

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
 ای نازنین سپر تو چه مدب کرفته
 کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
 چون نقش غم ز دور به منی شریک
 تشخیص کرده ایم مدا و مقتدر است
 یک تپه شربت غم عشق و این عجب
 از بر کسی هر شش نوم نامکر است

درستان پیرمغان سرچراشم
دولت درین سده و گشایش دین دست
دی دعوت داد و صلح و در شراب داشت
امروز تا چه کبر و باز شرع در دست
مال بروی فقر و قناعت منبریم
با پادشاه جلوی روزی مقرر دست
شیلخ و آب رکن و آن باد خوشتریم
میشتر کن به خال رخ بهفت کشور است
فرقت ز لب خضره طلمات جای نشد
در راه ما شکسته دل میخیزد و بس
نار آب تا به غلبش و آب است
باز که در فراق تو چشم زکرمیه باز
نار آب تا به غلبش و آب است

حافظ چو طره شاخ نبات گلکان تو

کشتن میع لپ پذیرد بر روزگار

نکته که در سر او کشت میبرد
صلای سرخو شری صوفیان با ده برت
بیر تو به در محلی چون سنگ نمده
بین به جام زجاجه چگونه اشترکست
بیار باد که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه شیار و چه

ازین رباط و در چون ضرورتست بر
 رواق طاق معیشت چه سبیل و چه است
 مقام عیش میسر میشود پی رنج
 با حکم بلاست لند روز است
 هست و نیت مرغان ضمیمه ریاض
 در نیراست سرانجام سر کمال هست
 شکن آهنگی واپ باد و منظر و طیر
 بیاد رفت از آن خلجی هیچ ظرف نیست
 بیال و پر مروارید که تیسریانی
 هوا گرفت زمانی و لایکانت
 زبان کلمات تو حفظ چه شکر آن کبر
 که تحفه سخنش میبرد دست

زلف لکنته و خمر کرده حسن آن است
 پیر سر جاکت و غزلخوان و صحرادر دست
 ز کس عربی جوی و لبش افکون گمان
 نیم شب مست بیالین من آنکس نیست
 فرشته سر من آورد و با دواز حسین
 گفت از عاشق شورین من خود هست
 عاشق را که چنین با ده شبکیر دهند
 کانس عشق به کمر بنده با ده پرست
 برادر ز قهر و بر در دستان خرده کبر
 که ندادند جز این تحفه مبار و ز است

آنچه در بخت پیما و مانوشیم^{۳۹} لکر از خمر شبت است دور از با شبت
 خنده جام مروت لک کر که کز کار
 در سبب توبه چون توبه حاکم است

خراچه صورت و بروی دلکشای شبت
 کشتاد کار من لکر که ششهای شبت
 بزار سر و چمن را بجا که راه نشاند
 زمانه تا قصب زرش قهای شبت
 مرا و مرغ سحر را زهر سحر در آیم
 سحر که مان که هر سحر در نوای شبت
 ز کار ما و مرغ سحر بس که بگوید
 ضمیمه جود دل در ره هوای شبت
 مرا به بند تو دوران چرخ لکری
 دلی چه سود که سرشته در رضای شبت
 چو نماند بر هر سبکین من که معشکن
 تو خود حیات دگر بودی ای زمان
 هم از نسیم تور و زری کشایشی باید
 خطا که در دل میاید در وفای شبت
 ز دست خبر تو که قلم نشسته بر خیم
 چو غنچه بس که دل از پی هوای شبت
 بجنده گفت برو حافظا که پای شبت

ای بد صید بابا میفرستمت بگره از گنجی بکجا میفرستمت
 سیف است طایری چو تو ذکر ان غنیم زینجا باشیان و فامیفرستمت
 در راه عشق مرده قرب و بعزیت می بمیت عیان و دعامیفرستمت
 صبح و شام قافله زرد عای در صحبت شمال و صبا میفرستمت
 در روی خود تفریح صنیع خدا کن کاشنه خدای نما میفرستمت
 تا لشکر غمت بکند ملک هر خراب جان عزیز خود بفدا میفرستمت
 هر دم غم فرست مرا و کجای باز کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
 ای غایب از نظر که شدی بهمنشین دل میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
 تا مطربان زشوق منت الکی دهند توان غل ببارونوا میفرستمت
 ساقی بیا که تا قف غنیمت ببرد گفت باد و صبر کن و دوا میفرستمت

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است

تجسس کن هر چه قبا میفرست

اینغایب از نظر بخدا میسپارست
 تا دامن کفن گشتم زیر پای خاک
 که بیدم شدن سوی عاروت بابیله
 محراب ابروان بنما تا حشر کهو
 خودم چشمش میرست بر پوفا طیبه
 صبر کربسته ام از دین بکین
 خونم بریز و از غم بچشمم خلاص
 میگیرم و مرادم ازین چشم شکبا
 کردیده دلم کند ازینک و بگری
 بارم ده از گرم بر خود تا بسوزم
 جانم بهوختی در جان دوستدارست
 باور میکن که دست زد اسن بدارست
 صد گونه ساحسری بچشم تابیارست
 دست دعا برارم و در کردن لارست
 بیمار بار پر سر در انتظارست
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارست
 منت بیزر عنسره خنجر گذارست
 تخم محبت است که در مهر بکارست
 آتش زخم در آن هر دو دیده بر کارست
 در پات دمدم که هر از دین ببارست

حافظ شراب و شاید در ندرت
 فی الجملة میبکنی و فرد میگذارد

بجان عواجم و حق تسلیم دهم دست ^{۴۲}
 ز لوج سیند یاربت نقش مهر تو شست
 بکن معامله و این هر گشته بجز
 شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت بنواز
 ملائمم بحر ابله مکن هر شد عشق
 و لاطمع مبر از لطف به نهایت دوست
 ز زبان موی بر لبه دراز گشت و دور
 بصر کشش و خورشید ز لیر از نفست
 که با شکستکی از زده بصر هزار دست
 نیکنی تبرسم نطق سلسله
 حوالتم بحسب ربات کرد دروخت
 چو لاف عشق زدی سر باز چاشت
 که خنجر خام جسم یاد کرد و بار بخت
 که از در و ق سیه روی گشت صبح

مرنج حافظ و از دلبران و فاکجوی

کنده باغ چه باشد چو این گناه گزشت

خلوت کریم را بآتش چه حاجت ^۲
 جانانجا جگر ترا هست با خدای
 چون کوی دوست هست بصر چه حاجت
 آخر دمی بهر سر مارا چه حاجت

پادشاه حسن خراز را بوخستم ۴۳
 باب حاجبتم و زبان سوال نیت
 باری سوال کن که کمر اراده حاجبت
 در حضرت کریم مت است چه حاجبت
 جام جهان نمانست ضمیر سیر دوست
 اظهار احتیاج خود را بجا چه حاجبت
 آن شد که بار منت ملأج بردی
 کو هر چو دست داد بدریا چه حاجبت
 امید می برد که مرا با تو کار نیست
 احباب حاضرند با عدای چه حاجبت
 محتاج جنت نیست کرت قهر خون مات
 چون رخت از زان بست بنیای چه حاجبت
 ای عاشق که را چو لب روح بخر یار
 میدانست و طبعه نقت اصا چه حاجبت

حافظ تو خستیم کن بهر خجسته عیان شود

با دست نزع و محابا چه حاجبت

خوشتر عیش و صحبت باغ و بهار صیت
 شاکست که سبب انتظار صیت
 معنی آب زندگی در وضو ارم
 بخاطر جویبار و مرغ و خشک و ارم
 هر وقت خوش دست و مغنی شام
 کس را قوف نیست به انجام بکار صیت

پیوند عمر بسته بهوش هوشدار
 غم از خوش باش غم روزگار صیت
 راز درون پرده چه داند فلک خجسته
 لید عمر نزاع تو با پرده دار صیت
 مسطور دست هر دو چه از یک قبیلند
 ماهر بشو که در سیم اختیار صیت
 سهو و خطای بنده کز شریعت اعتبار
 مغر غفو در حمت پروردگار صیت

زله شراب کوثر و حافظ پالانست

تا در میان خوارسته کردگار صیت

ماهم این بخت شد از شر و بختیم سالیست
 حال حبران تو چه دانند چه سخن است
 مردم دین لطف رخ او در رخ او
 عکس خف و دید کمان کرد مشکین خالیت
 در که انکشت غنایی کجرم در شمس
 ده در کار غنایان عجبیت الهیات
 میچکر شیر سوز از لب همچون شراب
 کر چه در عشوه کرد هر هزاره اشرفیات
 بجز از نیم بودش به در جو سر فرو
 در دهان تو در این نکته غنایست لایست
 مرده داند که بر ما گذری خواهی کرد
 نیت خیر مکر دان در مبارک فایست

۱۴۵
کوه لندون فراغت بر حلیت بکشد

حافظ خسته در از ناله شر چون لعل

عین تبان و نخبش و صحت یاران خوشست	وقت که خورشید باد کروی وقت میخیزان خوشست
ز ضرب با هر دم شام جان خمیش میشود	آری آری طیب انعام بود دران خوشست
ناکشود و کل نقاب کینک رحلت میکند	نال کن بلبل که کجای نک مهر انک دران خوشست
مرغ ششخو از انبشارت باد که گذر رویه عشق	دوست را با ناله شبهای بیدار دران خوشست
کریچه در بازار دوسر از خوشدل جز نام نیست	شیوه ریزی و خوشباشی عیاران خوشست
لرزبان سوسن آرزو دم آمد بکوشش	کا بذرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان کفین طریق خوشدست

تانه پنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر غم آنرا یارم مدحی در ده	مست از مر و میخیزان در کسب مر خوشست
از غم سمن او سحر مر نو پا	وز قمر بلند او بالای حسن و بر لبست

آخو ز چه گویم بخت از نفع خبرم چون نیست ^{۱۴۶} و ز بهر چه گویم نیست بالافظم چون نیست
 چون شمع معجم من شب تاب سحر خود را میسوزد چو پروانه تار و زار و ز پاهایش
 شمع هر دو مسازان بنیشت چو او بر ساحت افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنیشت
 کرغالیه خوشبو شد در کیسوی او ادبخت و در سینه کمانش شد در ابروی او پیوست

بازای که باز آید عمر شده فضا
 هر چند نماید باز تیری که بشمار شصت

مکر در بروی در کف و معشوقه بجاست سلطان جهانم بچین روز غلامت
 گو شمع میارید درین بزم که در مشب در مجلس مایه رخ دوست تماست
 در نه سبب مایه داده حلاست و لیکن بیرونی توای سر و کلند ام حواست
 گو شمع همه بر قول فی و نغمه چنگ است چشمم همه بر لعل لب و کروش جاست
 در مجلس ما عطر میا میزد که جا نرا بر لحظه ز لیموی تو خوشبوی مساست
 از چاشنی قند و کوبیده و ز شکر راز نرو که مرا بال لب شیرین تو کامست

تا کج غمت در هر ویرانه معسیم است پیوسته مرا کج خرابات مقام است
از ننگ چه کج که مرا نام ز ننگ است در نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
بخواره و سرگشته در ندیم و نظر باز آنس چه چو مانیت دین شمس کد نام است
باجرم عیب مگوئید که او سینه پیوسته چو ما در طلب شرب مد نام است

حافظ شین بی بی معنوقه زانی

کایام کلمه با حسن عیب رسیست

اگر بطف بخوانی مزید الطافست و کز قهر برانی درون ماصافست
بیان وصف تو کفایت نه خدا ملک است چرا که وصف تو بیرون ز خدا وصف است
خوشم عشق تواند دید روی شاد ما که نور چهره خوابان ز قاف تا فاست
منصف رخ دلدار آیتی بر جواز که آن بیان مقامات کشف کف است

عدو که منقلب حافظ حکیم در شعر

همان حدیث بهای و طریق حقا

مارا در خیال تو چه بر دای شایست
 که خمر بهشت است برینید و بیدوست
 اموسه شد دلبر و در دین کر بایست
 بیدار شودیدین و این توان بود
 معشوقه عیان میکند در تو و لیس
 کبر و رخ رکنی تو تا لطف عرق و به
 در بزم هر روز مر تو مدشع بر آید
 بنهر است در دوست یا تا بکدام
 در کج دماغ مطلب جای نصیحت
 راه تو چه راهیت که از غایت تعظیم
 پی روی دل آری تو ای شمع هر روز
 تا حلقه چرخ شد از عاشق و زندان نظر

خم کوسه بخور کبر و خج نه غزاست
 بر شربت عزم که دبی عین صوابست
 تخریر خیال خطا و فتنه بر آید
 زین سیر و دام درین منزل غور
 اغیار هر میند از زن بسته نیت
 در انش و کشت از غم هر غرق کلاست
 دین طسوفه بر روی تو صد کوه نجاست
 دست از سر آبی جهان جمله سزاست
 کین کوشش پر از زمره جنت در با
 در بای محیط فلک شمس و جاست
 دل رخص کنان بر سرش چو کلاست
 بس طوعجب لازم ایام شهابست

منزل ۵۹ کون که در کف کمر جام با دود صفت
 بقصد زدن زبان طبلش در اوصاف صفت
 بخواجه و قراش روبراه صحرا کبر
 چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشف
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
 که حسرتام ولی به زمال اوصاف صفت
 بدر دو صاف ترا حکم نیست دم در کسر
 که بر چه سنانی مار بخت عین الطاف صفت
 بر ز خلق و ز غنق و سحر کار کبر
 که صیت کوشه بشنان ز قاف تا قاف صفت
 حریت مدعیان و خیال به کار کبر
 بهمان حکایت ز روز و بویار با قاف صفت

خمسرها حفظ و این کتبا چون در کتب

لکها بدر در قلاب شهر صفت

منزل ۶۰ اگر چه با دود فرج بخش و باد کبیر است
 بهانک جنگ محو مرده محبت تیر است
 صراحی و حریفی کرت بخت است
 بقدر کثرت و ایام فتنه انجیر است
 در استین مرقع بهاله پنهان کن
 که به چو چشم صراحی زمانه غور بزر است
 ز زکنت ماده شوید خسته قمار است
 که موسم درع ز روز کار بهر سبب است

نور

نجوی عیش و خوش از دور و از کون سپهر که صاف این سر خم حمید در دی آمیزست
 پھر بر شده پرویز نیست غن افشان که ریزد اشیر سر کسری و نواج پرویز است
 عواق و فارس کز فنی شعر خفا

بیا که نوبت بخواد و وقت میراست

یارب ان شمع شب افروز ز کاشا کینست جان ما سوخت بر سید که جانانه کینست غزل ۶۱
 عالیای خانه بر انداز دل و دین منت تا هم غمش که می باشد و یمنجا به کینست
 باد و لعل شبر کز لب من دور باد راح روح که و پیمان ده و پناه به کینست
 دولت صحبت ان شمع سعادت پر تو باز پرسید خدایا که به پر دانه کینست
 میدهند کسش اسفونی معلوم نشد هر نازک او ما میرا فضا به کینست
 یارب آن شاه و شکر و مادر و برادر ^{جهین} در بختی که و کو به بر یکدانه کینست
 آن می لعل که ناخود مراد و خواب بنشین که و هم کاسه و سبب کینست
 کتم آه از مهر و بولانه حافظ به تو زیر لب خنده زان گفت که دیوانه کینست

بنال میل اگر باست سربارست
 در آن چمن ه سبمی و زوز طشت
 بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
 نه بته اند در توبه عالیه بر حسینز
 سحر کشنده و صحر بخواب سیدیم
 خیال زلف تو بختن کار خا مانست
 طیفه است نهانی که عشق ازو خیرد
 جمال شخص نه چست و زلف و ارض مال
 باستان تو بختن زدن رسیداری
 رودن کان طریقت به نیم جو خنده
 قبا ی طلسم کسره در بند عازست

دشمناله میاز در خشم کن قضا
 ه دستکار عادی در کم ایاز

اگر چه عرض سپهر یار پیاد بیت
 زبان خموش و لیکن دغان پر رعبیت
 پری منتخذه نزع و دیو در کر شسته ناز
 سبب پیر سره چرخ از پنهان پرورش
 ازین چمن گل حبس کس بنجد آری
 چراغ مصطفوی یاشد از لولہ بیت
 حسن زبهره بلال از خس صحیب اترام
 جمال دختر ز نور چشم ماست مکر
 دوای درد خود اکنون از آن مغن جوی
 که در صراحی صنی و شبیه حبلیت
 به نیم جو مخرم طاق و خافق در باط
 مرا که مصطفی یوان و پای خم طنبیت
 کنون که مست و خرام صلائی بی ادبیت
 هزار عقل و ادب مد شتم من انجوا

بیار می که چو حافظ مدام استغفار

بکریه سحر و سب از نیم شب

عبدالندان مکن ای زاهد پاکیزه شتر
 که کنه و کوری بر تو توجا، سند نوشت

۵۳
 من اگر نگم اگر بد تو برو خود را باش
 بر کسی آن درود عاقبت کار گشت
 بید کس طالب یارند چه بشیار و پست
 همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کشت
 سر نسیم من و خاک در سیکه نا
 زنی کرکنف فم سخن کو سر دشت
 نا امیدم مکن از لب بقه روز ازل
 توجه دانی که پس چه که خوبست و گشت
 نه من از خانه تقوی بد را قادم و بس
 پدرم نیز بهشت ابد از دوست بهشت
 بر عمل کتیه مکن خواهی که در روز ازل
 توجه دانی قلم صنع نبات چه تو
 که نهادت همه این است زبیه پاک شست
 کز شست همین است زبیه پاک شست
 باغ فردوس لطیفست ولیکن زینار
 تو غنیمت شمر این سایه بید و لب گشت

حافظا روز اجل کر کنف لای جامی

کجیر از کوی خرابات بر ندت بهشت

تیراستان توام در جهان پناهی نیست
 سر را بجز این در حواله کا نهی نیست
 عمر و چه تیغ کشد من سپهر سینه دارم
 که تیرا بجز ز زامه و لای نیست

چرا ز کوی سربات رزی بر تالم ^{۵۲} کزین همه بجهان هیچ رسم در ایست
 زمانه که بزند انشم بخرمن عسر بگو بوز که بر من به برکت کاهی نیست
 غلام ز کس جاش آن سسی سدم که از شراب غور دین کس کاهی نیست
 بشرد در پی از در و بهر چه خواهی کن در شریعت ما غیر ازین کناهی نیست
 عنان کشیده روای پادشاه کشور کن که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
 عقاب جگر کشوده است بال در همه شهر کجا که گوشه نشینی و تیر آبی نیست
 چنین که در همه سودام راه می بینم به از حمایت زلف تو ام نهایی نیست

خزانة مهر حافظ برف و خال مده

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال مرا تو گفتی همس است ^{۵۳} خبر مرا شنفتم همس است
 طمع خام بین هفتقه ما نشر از رقیبمان نهفتم همس است
 شب قدری چنین عسر زو سرفیه با تو تا روز خفتم همس است

ده که در دانه چنین نازک ^{۵۵} در شب تا رفته نیم همس است
 ای صبا امشب مدد فرمای که سحر که شکفتیم بوس است
 از برای شرف بنوک مرده خاک را دور فتنم بوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان

شعر زنده گفتیم بوس است

حسنت با اتفاق ملاحت جهان گرفت
 آری با اتفاق جهان میسودان گرفت
 افشای راز خلوتیان خوست کرد شمع
 سگر خدا که ستر دلش در زبان گرفت
 میخواست که در دم زند از رنگ و خبر دوست
 از غیرت صبا نفسش در دمان گرفت
 چون لاله که نماید طرب ز کبر
 بر دغدغل که باده چون از غولان گرفت
 انزور عشق ساغر حشر منم بوخت
 کاشش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 اسوده بر کف رچو پر کا میبدم
 دوران چو نقطه عاقبت منم میان گرفت
 خواهیم شدن بگوئی سخنان آستین فشان
 زین فتنها که دامن احسن گرفت

بر برگ

برکت کمر ز خون ثقایب نوشته اند کاسه چرخه شد مریون در غول گرفت
می ده به سر که آخر کار جهان بد از غم سبک برآمد در طمر کردن گرفت
می ده بجام ز که صبح صبح چرخ بادش به تیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت کمره مستنه چو در عالم اوقاد عارضه بجام می زد و از غم کران گرفت
دین آتش نهفته که در سینه من است حورشید شعله ایست و داسان گرفت

حافظ جواب لطف رنغم تو بچکد

غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق بمره است بنم موی تو پیوند جان اگر ماست
به بین که سبب رنجزدان رو چه بگوید هزار یوسف مصری قاده در چه ماست
بر غم مدعیانی به منع عشق کنند جمال و سپرد تو محبت مویه ماست
لر زلف دراز تو دست ما رسد کنایه بخت پریشان و دست کوشت
ناجب در خلوت سرای خاص بگوید فلان ز گوشه نشینان خاص غلوت است

بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است ^{۵۲} همیشه در نظر خاطر مرقوم است

اگر بسایلی مافظ دری زندگینمای

که سالهاست مشتاق تو چوین است

درین زمانه رفیقتی خالی از خلعت است	صراحتی نایب و غنینه تو هست
جریده رو که گذرگاه عافیت نکست	پیاله کبیر که عمر عزیز پی بدست
زمن ز پی غمسی در جهان مولم و سر	طالت علما هم ز علم پی عمر است
بچشم عقصر درین ره گزار پر آشوب	جهان و کار جهان پی ثبات پی محبت
دلیم امید فردا دران رخصت روی تو داشت	ولی بصیر بره عمر حسن است
ز قسمت ازلی چه سره بحیثیتنا	بشست دشوی نکرد و سیف دلین
بگیر طرّه مه چه سره و قصه محو شد	که سر و خسر ز تاثیر رسیده در صراحت
خدیجه زیر بود سر بنا که می بینی	مکر بنای محبت که خالی از خلعت
بسیج دور نخواهند یافت بسیار	چنین که مافظ ماست یاد ازل

هر دو نیم شد و لب به سلامت برخواست
 گفتم با ما منشین کن تو سلامت برخواست
 کی شنیدی درین بزم دخی پیش
 که نه در احسن صحبت بندت برخواست
 شمع اگر زان لب خندان بزبان لاف زد
 پیش عشاق تو شبها بغرامت برخواست
 در چمن باد بهاری ز کف رکب و سرود
 بهو اداری آن عارض وقامت برخواست
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
 بهماشای تو آشوب قیامت برخواست
 پیش رفتار تو پا بر کمر افت از خجالت
 سر و سر و سرش و باز قوت برخواست

حافظ این سوره بنید از مکر جان پسری

کاشتر از غم من ساکو رو کرد از آب شام

روی تو سر نید و هزارت رقیبت
 در غنچه هنوز و صدت غریبت
 که آدم بجوی تو چندان غیبت
 چون من درین دیار هر سر از ان غیبت
 هر چند دورم از تو که دور از کوسن مباد
 لیکن امید مصر تو دم عنقریب هست
 در عشق خانقاه و خسرابات شریفت
 هر جا که هست پر نوروی حبیب هست

بنا که کار جو مهر در جبهه بند
 ناخوس و دیر در لب و نام صلیبت
 عاشق که شد یار بجایش نظر نگردد
 بجوای در دینیت و کمره طیبیت

فریاد حافظ ز نیمه خست برزده

هم قصه غیب و حیرتی عینیت

ساقیا آمدن عیس مبارک بادت
 وان موعید که کردی زود از یادت
 در کفتم درین مدت ایام فرقی
 بر کفری ز خریفان هر دو هست دادت
 برسان بندگی و خست روز کو بد را
 در دم محبت ما کرد و غم از دادت
 سگرایزد که ازین باو خست از زینت
 بوستان سمن و سرو و کمره شادت
 شادی مجلسیان در قدم مقدمت
 جای غم باد هر لعل که بخوابد شاد
 چشم بد دور کرن نقشه خوش باز آرد
 طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست من صحبت ان کشتی نو

در نه طوفان حوادث بیرون میآید

ساقی یار باد که ماه صیام رفت در ده قنچ که موسم ناموس و نام رفت
 وقت غریز رفت بیاتاقها کنیم عمری بی حضور و صراحی و جام رفت
 در تاب تو به چند توان بوخت بهیچ خود می ده و عسر در سر و پای خام رفت
 ستم کن اینچنان که ندانم ز یخودی در عوشت خنیا لاله آمد کدام رفت
 بر بوی انکه حسرت جامی بارسد در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود حیاتی ز نورسید تا بویی از نسیم پیش و شام رفت
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره خیال ز بدار استقام رفت
 زاهر تو دان و خلوت تنهایی و نیاز عشاق را حواله بهیش مدام رفت
 تو دل که بود مرا صرغ باد شد قلب سیاه بود و از زان در حرام رفت

دیکر مکن نصیحت حافظ که ره نیست

کم گشته که باده عشقش بکام رفت

حبا اگر گزنی نقدت بخشود دوست بیار نقد از کیوی معسر دوست

بجان او شکرانه جان برافشام ^{۲۰} اگر بوی من آری پیامی از بدست
 و گر چنانچه در آن حضرت نباشد با ^{۲۱} برای دیدن بیا و غمباری از بدست
 من کرد و نهای صبر او بهیات ^{۲۲} مگر بخواب پیغم جلال و منظور است
 هر صبر و بیدار است ^{۲۳} زحمت قدم بالای چون صنوبر است
 اگر چه چمت یخیزی نخیر و ما را ^{۲۴} بعالمی لغو نسیم مگر از سر دست

چه باشد از نه و از غم دلش زرد

چو هست خافض منکین غلام چار دست

مسجد من چمن با کمر و خاکست ^{۲۵} ناز کم کن درین باغ بسی چون کوشت
 مگر نهند که از دست زنجیر و لی ^{۲۶} هیچ عاشق سخن سخت بشود نکشت
 اگر طبع داری ز لآن جام مرصع سر ^{۲۷} در و یا قوت بنوک مژده ات بایست
 تا ابد بوی محبت مباحش برسد ^{۲۸} هر که خاک در میخانه بر خواره رفت
 در کجاست از دم دوش چو از لطف هوا ^{۲۹} زلف سبزر نسیم سحر می راست

لغتم

کفتم ای مسندجم جام جهان بینیت کو ^{۶۲} کفتم افسوس که آن چوالت بیدار بخت
سخن عشق زیانست هر آید بزبان ساقی می ده و کوناه کن این کفست و شفقت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا ابد

چه کند سوز غم عشق نیارست بهنفت

عش تا در دلم ماوی گرفت	سرم چون زلف او سودا گرفت
لب چون آتش آب جیالت	از آن آب آتشی در ما گرفت
همای بستم عمریست که زجان	هوای آن تیر و بالا گرفت
شدم عاشق بیالای مبدش	که کار عاشقان بالا گرفت
چو مادر سایه الطاف او دیم	چرا او سایه از ما گرفت
بنیم صبح غنبر بوست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفت
ز در یای دو چشم کو هر شکست	جهان در لولوی لالا گرفت
صدیث حافظ ای سر و سخن بوی	بو صف قد تو بالا گرفت

کرد دست زلف ملکیت خطای رفت
 در ز بندوی شما بر ما جفای رفت
 برو عشق از خسرمن بشمینه پوشی سوخت
 جور شاه کاه مران کرد بر کدای رفت
 کرد لی از خسرزه دلدار باری برد برد
 در میان جان جانان با حسب لای رفت
 در طریقت بخش خاطر نباشد می یار
 بر کردورت را که بینی چون صفای رفت
 عشق بازیراحتش باید ایدیل پایدار
 کرمالی بود بود و کرد خطای رفت
 از سخن صبیان ملالتها پدید آید و لی
 چون میان چمن نشینان ماجرای رفت

عیب حفظ کو مکن زاهد و فریقان
 پای آزادی چه بندی کرمجای رفت

بگوی مسکده بر سالکی حرد دست
 در دگر زدن اندیشه تبه دانست
 زمانه اسر زندی نداد جز بسی
 که سر فراری عالم درین بگذر دست
 بر آستانه میخانه هر که یافت بی
 ز فیض جام جم اسرار خالق دانست
 هر آنکه راز دو عالم ز خط سب اغر خواند
 رموز جام جم از نقش خاک رده دانست

دلم ز کس ساقی امان بخواست بجان
 چرا که شیشه آن ترک مرصیه داشت
 درای طاعت دیوانگان زما مطلب
 که شیخ مذہب ما عاقلی گنہ داشت
 زنجیر کوب طالع سحر کمان چشم
 چنان کرست و خورشید دید و مه داشت
 حوش آن نظر که لب جام دروی قیام
 ہلال یکشبہ و ماہ چارہ داشت
 بلند مرتبہ شہی کہ نہ روان سپہر
 نمونہ ز حسم طاق بار کہ داشت

حدیث حافظ و ساعشیدینان

چہ جای محبت شخنہ پا شدہ داشت

تا سر زلف تو در دست نیم افتاد است
 دل سودا زده از غصہ دو نیم افتاد است
 چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
 اینقدر است کہ این نسخہ سقیم افتاد است
 در خم زلف تو آن خال سیہ دراپے صفت
 نقطہ دو دہ کہ در حلقہ جیم افتاد است
 سایہ سر تو بر عالم ای عجبی دم
 عکس رویت کہ در عظم ریم افتاد است
 زلف مشکین تو در کاشن فرد و غزل
 چیت طاوس کہ در باغ نسیم افتاد است

دل من بجز سر روی تو ای مونس جان
خاک را بیت در پایشم افتاد است
بجو کرد این تن خاکی تواند برخاست
از سر کوی تو زانو و عظیم افتاد است
لکنه جز کعبه متعاش نبود از یاد لب
بر در می گدیده دیدم که مغیبت افتاد است
حافظ گمشده را بخت ایجان عسیر

اتحادیت عهد قدیم افتاد است

بیا برکت کل خوشتر است در متعارفات
و نذران برکت دلواخس ناله های زار داشت
کشمش در عین و عمل این ناله و فریاد است
گفت ما را شیوه معشوقه در این کار داشت
یارا کو نشست با مانیت جای است
پادشاه کامران بود از گریان عار داشت
عارفی گویند که اندر مقام نیستی
یست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت
در منی که دینار و ناز با حسن دوست
خرم آن گزنا تر است با بخت بر خور داشت
نیز تا بر خاک آن شاعر جان افشانیم
کاین بخت عجب در کردش پر کار داشت
که مرید راه عشق فکری بدنامی کند
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

دست آن شیرین قفس در شراره در اطوار سیر ^ع ذکر نیج ملک در حلقه زمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر انجوری شربت

نیوه جنات بحری تحتها الانهار داشت

بدم زلف تو مهر مستلای خویشین است	بکشم بنفسه چه شیر سلفه خویشین است
کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما	بخش زود که خیری برای خویشین است
بجانت ای بت شیرین من چه بس شیخ	شبان تیره مرادم فای خویشین است
چو رای عشق زوی با تو گفتم از لبیر	مکن که این کمر خود رو برای خویشین است
بشکت چین و چکنیت حسن کمر محتاج	که ناهمناش ز بند قبای خویشین است
مرو بخانه از باب پے مرود در	که کنج عافیت در سرای خویشین است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبار

به نور بر سر عهد دو فای خویشین است

صوفی از پر تو مراد ز نهانی داشت ^ع کو هر کس بر ازین عهد تو لاف داشت

شرح مجموعه کلمات سحر داند و بس ^{۶۷} که نه همه کورق خواند معانی دست
 عرضه کردم دو جهان بر سر کافاده ^{۶۸} بجز از عشق تو باقی همه فانی دست
 آن شد اکنون در افواه انام اندیشم ^{۶۹} محتسب نیز این عیش نهانی دست
 دلبر آسایش با مصلحت وقت ندید ^{۷۰} در نه از جانب مادل نگرانی دست
 سنگ و کمر را کند از این نفس لعن و عقیق ^{۷۱} هر که در نفس با دیوانی دست
 کیه از دقت عقل است عشق آموزی ^{۷۲} زسم این نکته تحقیق ندانی دست
 می بیاور که نازد کعبه و باغ جهان ^{۷۳} هر که غارتگری با دهنی دست

حافظ این کوچه منظوم که از طبع نجات

اثر ترتیب آصف ثانی دست

حاصل کار که کون و مکان این نیست ^{۷۴} با دوشی از که اسباب جهان این نیست
 اردلان جان شرف صحبت جانان نیست ^{۷۵} همه است و کز نه دل جان این نیست
 منت سدره و طوبی ز بی سایهش ^{۷۶} که چشمش بگری ای سرور و این نیست

دولت است که یغون هر یک کجاست
 در نه باغی مسل باغ جهان اینهمه نیست
 پھر وزنی که درین منزل مملت داری
 خوش باسای زمانی در زمان اینهمه نیست
 بر لب بحر فغانم کسیرم اینست
 ضربتی در آن که ز لب تابدهان اینهمه نیست
 زاهد این مثنوی بازی غیرت زنها
 که ره صومعه تا دیر معان اینهمه نیست
 در دسندی چون سوخته زار و زار
 ظاهر حاجت تقریر بیان اینهمه نیست
 ز زنت کل اندیشه چون کمر خوشبایر
 زانکه میکنی جهان کنان اینهمه نیست

نام حافظ رقم یک پند یافت ولی
 پیش رندان رسم سود و زیان اینهمه نیست

بحریت بحر عشق همیشه کنار نیست
 اینجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست
 اندم که دل بعشق دخی شش دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 مارا منع عقرب بر تیران دمی بسیار
 کان شحمه در ولایت مایه هیچ کاره نیست
 از چشم خود بد پرس که مالاکه میکشد
 جانانکه طالع و جبرم ستاره نیست

رویش چشم پاک توان دید چون بلال^{۶۹} بر دین جای بسو آن ماه پاره است
فرصت شمر نظریه رندی که این نشان چون راه کنج بر بهمن س آشکاره نیست
نکرفت در تو کوه حافظ بیج رو

حیران آن دلم که کم از نکت خاکیست

چه لطف بود که ناکاه رستم فتمت حقوق خرمیت ماعرضه کرد بر کرمیت
بنوک خامه رقص کرده سلام مرا که کارخانه دوران مباد پی رنمت
کنویم از من بیدل سبزه کردی یاد که بر حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا دلیل مکر دان بشکر این نعمت در هشت دولت سرمد عزیز و محرمیت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که کرم سرم بود بر ندرم از نکت
ز حال دولت آگه شود مکر و مستی که لاله بر دم از خاک کشتگان عمت
روان شنه مار را بجزعه دریاب چو میدهند زلال خضر ز جام حبت
صبا ز روی تو با هر کجا مدبر کرد رقیب که رغبت زداده در حرمت

دلم مقیم درنت محترس میدار ^{۲۰} بچکم انکه خد او داشتت محترمت
همیشه وقت توای عیسی صبا شو باد ^{۲۱} جان عاشق دلخیزنده شد بدت
کمین گشت خوشتر نیز بر منظر

ملنگ که کرد بر آید رشره عدت

زکریه محکم شسته در خون است	بین در طلبت عال مردمان چو نت
بیاد لعل لب و چشمست میگوشت	ز جام غنیم می لعلی میخورم چو نت
زمشرق سحر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند عالم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرماد است	کنج طرّه لیل مقام مجنون است
دلم بچو که قوت سپهر سرود و لجوئیت	سخن بگو که کلامت لطیف و مورد است
ز دور باد و بجان راجی رسان ساق	در پنج خاطرم از خبر دور گردون است
از آن زمان ز دستم برفت یار عزیز	کنار دین من هیچ رودی چون است
چگونه شاد شود اندون غمگینم	باختیار در از خستیار سیر و ن است

نیرنجودی طلب یا میکند حافظ^{۷۱}

چو غلسی طلبکار گنج قارونست

رزان یار و لوزم شکریت با شکتا	کر کخته دوان عشقی خوشتر بشنوائین حکایت
بی مزد بود و دست هر خدمتی کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد	گو یا ولی شناسان رنمده ازین ولایت
در زلف چون کشت شیریدل میباید	سروا بریده بسنی بی جرم ولی حیات
این راه را نهایت صورت کجا توانست	کش صد هزار منزل پیش است در بدایت
چشم بفرزه مارا خون خورده و مرده	جانا در دنیا باشد خونریز را حمایت
هر چند بروی آبم روی از درنتالم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
در آفتاب خوابان می سوزد اندر دلم	یکسا عیسم کجنان در سایه حمایت
در این شب سیاهم کم کشت راه مقصود	از کوشه بیرون آئی ای کوکب هدایت
از هر طرف رفتم جزو چشم نغزود	رنهار ازین سیاهان دین راه بی نهایت

عشق

عشق رسد بغیر یاد کرد خود بهسان حافظ

قران زیر بخوانی با چاره رده روست

باز آید و بر ما ندم از چنگ ملامت	یار بپی سازه که یارم سبلاست
تا چشم جهان بین کنش جای امانت	خاک رده آن یار سفر کرده بیارید
آن خال و خط و زلف و رخ و عارضه و قیامت	فریاد که از شر جهنم راه بسته
فرز که شدیم خاک چه سود شکست مدامت	امروز که در دست تو دم مرحمتی کن
ما با تو نداریم سخن خبر و سلامت	ای کلمه مقبره بر رویان دم زنی از عشق
کین طایفه از کشته ستا ساند عوامت	در ویش مکن ناله رستم شیر حب
بر می شکند گوشه محراب امانت	در خرقه زن اشتره خم ابروی ساق
بیدار لطیفان همه لطف و عنایت	حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

کوته کنش بخت سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سبلاست تا روز قیامت

ساقیم حضرت دمی آب حیات
توبه از می چون کنم بهیات
باد تلخ از لب شیرین لبان
در خلاوت میرد آب ز نبات
چون دم عیسی سیم روز لطف
مردۀ صد ساله را بخشد حیات
جز باب آتشین یعنی شراب
حرمی کرد و مرالین مصلحت
روزی ما بین که از دیوان عشق
جز بزم محب را نشد ما را برات
شاد باد روح آن رندی که از
بر سر کوی مغان یا بد وفات

صاع سر تو خفا در جهان

باد صافست باقی ترها

شربت از لب عشق بخشیدیم و برت
روی نه پیکر او سیر ندیدیم و برت
کوی از صحبت ما نیک تنگ آمد و برت
بار بر لبست و بگردش رسیدیم و برت
بکه ما فاتحه حسرت میانی خواندیم
ارزش سوره اخلاص دیدیم و برت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا زوم
ما سر امروز ز خطش نکشیدیم و برت

عشوه

عثوه میداد که از کوی ارادت نرم ۷۴
 دیدی حسرت که چنان عثو خرم و برت
 شد چنان در چمن حسن و لطافت لکن
 در گلستان وصالش نخمیدم و برت
 گفت از خود بسرد و هر که وصال طلب
 مایا میدوی از خویش بریدم و برت
 صورت او بلطافت از صبح خدایت
 ما بروش نظری سیر ندیدم و برت

بهیچ حافظ پرست ناله و افتخار کردم
 کافی در ایام بود اشک بر لبیدم

راز رازی تو پروای خواب نیست
 بی روی و لغزب تو بودن صواب نیست
 دور چشم است تو بهیار کس ندید
 کو دین کر تصور حشمت بخواب نیست
 در هر که سبکری بغی از تو مست است
 یکدل ندیده ام که ز عفت خراب نیست
 بر کو بدست عشق تو شد کشته بر دست
 آورد در اینجا سوال و جواب نیست

حافظ چو زریه در افتاد و بایست

عاشق نباشد لکن چو ز او بایست

خم زلف تو دلم گفتم زین است

زکارستان را بچشمه زین است

جمال تو بجز حسن است لیکن	حریث عمره ات سحر بین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد	در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمی است علم عشق بهیات	چرخ شمس هفتم زمین است
تو پنداری چه بدگورفت و جان بُرد	حسابش با کرام الکاتبین است
چه گویم وصف آن چشمی که اود را	بچون من بچین اندر کمین است
لبت رلاب حیوان گفتم اما	چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید زرد بد	مد اش مستی ورنه می ازین است

منشوا فظ ز کسب لغزش زین

که هر چه و کون در قصد دین است

دیدم چه یار جز سر سبز و ستم نداشت	بشکست عهد و از غم ما بسیج غم نداشت

یارب یکسر شراره مهر چون کبوترم
 افکنده گشت و حرمت صیحه دم بداشت
 بر من بجز از بخت بد نکرده که یار
 عاشا که رسم حبر و طریق ستم بداشت
 مهر اینهمه بجا که بخوار کی کشید از تو
 بر جا که رفت بچاکش محترم بداشت
 ساقی بیار باد و بادعی بکوی
 انکار ما کن که چنین جام چه بداشت
 هر راه بر که ره بحسبیم شهر نبرد
 مسکین برید وادی دره در حریم بداشت
 خوش وقت رنزدوست که دنیا و آخرت
 از دست داد و بسج غم مشین و کم بداشت

حافظ برونو کوی فصاحت که مدعی

بچشم نبرد بود و حسرت نبرد بداشت

بروای زاید و دعوت بکشم سوی بدشت
 که خدا در زلزل این شهر بدشت
 بجز از خسرو منستی نتواند برداشت
 بر که در راه فنا در ره حق دان بدشت
 نود بسج و مصلی و ره زهد و ورع
 من و میخانه و نفاق و سرور و دیر بدشت
 منم لایمی کن ای صوفی صافی چه حکیم
 در زلزل طبع است مار را بر صاف بدشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من^{۷۲} خرقه در سیکه نادر کرو باد بهشت
 لذت غیر بهشت و لب عوشر نبود بر که رو و من مستوق غم از دست بهشت
 حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باشرفارغ رنم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر را که یار کجاست	منزل آنمه عاشق کشر عیار کجاست
شب تار است و ره وادی این درویش	آتش طور کجا و عدن دیدار کجاست
که بر آمد بجهان نقش حسرتی دارد	در حسرتا بات پیر سیاه بسیار کجاست
آه سر است لبر بشارت که اشارت دارند	نکته است بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجا یم و ملامت که بیکار کجاست
عاشق خسته زود غم سحران خوش است	خود پیر سی لگو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقد دیوانه شد آن سلسله مسکین کو	هر زنا گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باد و مطرب کمر حمله میاست و	عیش بی بار مهبت آتش یار کجاست

دل از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار تو ساچه و خانه خمار کجاست

حافظ از باد حسنران در چنین دهر مرغ

کلمه معقول نصیر ماکهر بخار کجاست

خواب آن کز سرفشان تو پی چیز نیست	تاب از لطف پریشان تو پی چیز نیست
از لب شیر روان بود که من مکفیتم	کاین شکر کرد و مکنان تو پی چیز نیست
چشم آب حیات است و دانت اما	زیر لب چاه رنخزان تو پی چیز نیست
جان درازی تو با داکه یقین میدادم	در کمان ناوک مرثان تو پی چیز نیست
مبتلای جسم و محنت و اندوه مرا	ریدل مین ناله و سدا تو پی چیز نیست
دوشربا داز سر کویت بکشتان	ایکسر ابن چاکت کربان تو پی چیز نیست

در عشق از چه رزق خلق نهان میداده

حافظ این دین کرمان تو پی چیز نیست

دیدم دوشربا سرست و خرامان نیست جام مر بر کف و در مبر رندان نیست

چون بی گفتش اینسر ویرینه من ^{۷۹} سخت میکفت و هر آرزو ده پریشان ^{فت}
 نقش خوارزم و خیال لب چون نمی ^{فت} با هزاران کله از ملک بمان مبر ^{فت}
 میشد نس که چو او جان سخن کس شست ^{فت} من بمیدیدم از کالبدم جان مبر ^{فت}
 گفتیم که این که بیکه سخن خوش با ما ^{فت} کان شکر لجه خوشگوی سخندان ^{فت}
 لا به بسیار نمودم مرد سود داشت ^{فت} رکنه کار از نظر رحمت یزدان ^{فت}
 پادشاه ما ز کرم از سر جگر بجز ^{فت} چه کند سوخته از غایت حرمان ^{فت}

چون بشد از سرم آرزویده جای ^{فت}
 آنکست مولوده ز رخسار بدای ^{فت}

بر آن حبه نظر کنی سعادت ^{فت} بچ میکده و خانه ارادت ^{فت}
 زر طلر در دوش کن کشف کرد سالک ^{فت} رموز غیب که در عالم شهادت ^{فت}
 بیا و معرفت از من بشو در سختم ^{فت} ز فیض روح قدس نکته سعادت ^{فت}
 مجوز طالع مولود من محبت ^{فت} که این معامله با کوب ولادت ^{فت}

زبا داد بدست دگر برآمده^{۸۰} و طیف می دوشین مکر زیادت رفت
 مکر معجزه گوشه طبیب عسی دم چرا که کار من خسته از عبادت رفت
 هزار شکر حافظ ز راه یکه دوشیر
 کج رادی طاعت و عبادت رفت

خمی و ابروی شوخ تو در کمان انداخت	بقص جان من زار ما توان انداخت
شراب خورده و غوی کرده چون شندی بگن	آب روی تو آتش من در غول انداخت
بیک کرشمه ز کس بخود فروشی کرد	فریب چشم تو صد تنه در جهان انداخت
رشم کنه بروی تو نسبتش کردند	من بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزرگها هیچ دوشش بجز شتم	که از دهان تو ام غنچه در کمان انداخت
بنفشه طره مفضل خود کرده میزد	صبا کجایت زلف تو در میان انداخت
کنون باب بر لعل خرقه میثویم	نصیب لذل از خود نیستوان انداخت
نمود رنگ دو عالم که نقش الفت بود	زمانه طرح محبت زین زمان انداخت

من اروع می دمطرب ندید می هرگز
 بوای منسج کچم در این وان انداخت
 جهان بکام هر اکنون شود که دوزرمان
 مرا به بندگی خوا به زمان انداخت

مکرش ایش حافظ درین شبی بود

که صمت از شر در میان لخت

روشن از پر تو رویت نظر نیست نیست	سنت خاک درت بر لب نیست نیست
ناظر روی تو محاسن سحر است	سر کیسوی تو را هیچ سری نیست
اشک غماز من در سنج بر اندیشه	خبر از کرده خود پرده دری نیست
مگر کین من حسته چه بندی در مهر	بر میان هر دو جانم کمری نیست
تا بدامن نه نشیند ز نیست کردی	سید کشت از نظرم به گذری نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزند	با صبا گفت و شنیدم سحر نیست
من ازین طالع شوریده برخیزم درین	بهره مند از سر کویت دگری نیست
از خیال لب شیرین تو در چشمه کوثر	غوق آب و عوق اکنون شکو نیست

آب چشمم بر دشت خاک درشت
از وجودم ایقدرم نام و نشانیت
زیر صد دست او خاک دری نیست
و نه از ضعف در اینجا اثر نیست
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست
ما را که نرا سحر عشق حرامست حرام
که بهر کام درین ره خطری نیست
نه من دلشده از دست تو چنین بگویم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست
از سر کمر تو رفتن نتوانم کامی
و نه اندر سیدل غم نیست
تو خود ای شعله در خنده چه داری بر
که کباب از حرکات بگریز نیست

صلی نیست ز اینچه بر آید غیر ازین نکته حافظ تو ناخوش نیست
در سراپای صفت غم نیست

کس نیست افتاده از لف دو نیت
در دگر دری نیست که در مرز بلا نیست
روی تو مکر است صنع الهی است
حقا که چنین است و درین رو و ریاست
زاد و بدم تو به ز روی تو ز بی روی
بچشم ز غم شرم و ز روی تو حیا نیست

ز کسر طبعه شیوه چشم تو زهی چشم
 از بهر هزار لطف میارای که مارا
 بازای که بی روی تو ای شمع و لغزو
 دی میشد و گفت صناعه بجا آر
 تیمار غریبان سبب ذکر جمید است
 چون چشم تو مهر میبرد از گوشه نشینان
 که پیر مغان مرشد باشد چه تفاوت
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
 عاشق چه کند که کشد بار ملت
 در صومعه زاهد و در خلوت عابد
 الله شهید او کفی الله شهید
 ای خنک فرو بجه بخون مهر حافظ

مسکین خبر شراز سر و در دیده حیات
 شب نیست که صد عده بابا و حبیب
 در بزم حریفان اثر نور و نیست
 گفتا غلط اینجا چه درین عهد و قات
 جانان مکر این قاعد دهر شمایست
 و بنال تو بودن کنه از جانب ماست
 در هیچ سری نیست حتر ز خرد نیست
 دانند بزرگان که سرور و رستما نیست
 با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
 جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
 کاین کریم کم از برش خون شهید است
 حکمت مکر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانه است کرم ناز و خرد و دانه خانه است
 بر لاف و خال و خط از عارفان ربودنی لطیفهای عجب زیر دامن و دانه است
 دولت بوصول کل ای طبل چرخش باد که در چمن همه کجا بماند عاشقانه است
 علاج ضعف مهر با طلب حوالت کن و آن مفتوح یا قوت در خزان است
 بن مقصرم از دولت ملازمت ولی خلاصه جان خاک آستان است
 به جای من هر بلرزد سپهر شعبده باز این جنیل که در انبانه بهانه است
 من آن نیم که دهم مهر بر شوخی در خزان بهر تو نوشته است
 تو خود چه لمبستی ای شهوار شیرین کا که تو سنی چو فلک رام تازیانه است

سرود مجلس گفت فلک بر قوس

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

ساقی بیا به یار زرخ پرده بر گرفت کار چرخ غلوتیان باز در گرفت
 آن شمع سر گرفته و کمر چهره بر خست و آن سپهر سالخورده جوانی ز سر گرفت

این شود وادغمی که مفتی زرد برفت ^{۵۰} وان لطیف کرد و دست که دشمن غدر گرفت
 زینار زین عبارت شیرین لغریب کوئی که پشته تو سخن در شکر گرفت
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خرا بهر ستاد و بر گرفت
 هر سر و قمر که برمه و خورش منیر و چون تو در آمدی پی کار و گرفت
 زین هتیه بهفت کنبه افلاک پر صد کوزه نظریه بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که آموختی بکار

تعویذ کردی شمس ترا و بر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که توان گفت
 حدیث بول قیامت گفت و نشهر کنایه ای است که از روزگار حیران گفت
 نشان یار مفسر کرده از که پرسم باز که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
 فغان که اندام مسربان دشمن دست تبرک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 غم کنن بی سالخوده دفع کسیند که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

من و صفت م رضا بعد ازین و شکر قریب
 که دل بدرد تو خود کرد و ترک در نان گفت
 که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
 قبول کرد بجان سخن که جانان گفت
 بعثوه که سحرت دهد ز راه مرو
 ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
 بیار باده بخور زاکم پیر سکه دوشتر
 بسی حدیث ز عفو حسیم در جان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آید باز

من این نکته ام سرگفت بهت

مدام مست میدارد نسیم جبر کیست
 خرام می کند هر دم فریب چشم جاوید
 پس از چندین بکشی بای شبی یارب تو آید
 که شمع دیده نسوزیم در محراب آید
 سواد لوح همیشه را عزیز از بهر آن دارم
 ه جانرا نسخ باشد نقش خال بنید
 تو که خواهی که جاویدان جهان یکبار
 صبارا کو که بردارد زمانی برق از دست
 و مگر رسم فدا خواهی که از عالم بر انداز
 بهیشتان زلف تا ریزد هزاران جان زهر

من و باد صبا مسکین دو سر کردان چچا^{۷۷} من از افون چشمست داد از بوی کینو
 من از لطف صبا دارم سپاس بخت جان و گرنه کی گذر بودی تحس کاهان این شو
 سواد دیده سر و قی بخون مهر بدم عزیز شردارم اساعت بیاد خال تپند

زین هست که حافظ را از دنیا دور

نیاید هیچ در چشم بخاک سر کوی

مردم دین ما حسن زرت نا هنر نیست هر سر کشته ما غیر ترا ذاکر نیست
 اشکم احرام طواف حرمت می بندد کر چه از خون مهر شر دمی طاهر نیست
 بسته دامن قفسر باد و مرغ وحشی طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست
 عاشق مخلص اگر قلب دلش کرد نثار مکش عیب که بفرستد روان قادر نیست
 عاقبت دست بر آن سر و بلند بر بند هر که را در طلبت هست او قاصر نیست
 از روان بخشی عیبی نزنم پیش تو دم زانکه در روح من نه ای چو دست باهر نیست
 منکر از تش سودای تو ای نزنم کی توان گفت که بدواغ دلم ما بر نیست

روز امره سر زلف تو دیدم گفتم ^{۷۸} هر پشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها بهر حافظ است
کیت ایمن سر پیوند تو در خاطر نیست

په مهر رخت روز مرا نور نماده است	در غم مرا جز شب و بجزر نماده است
بنگام و دواع تو بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماده است
من بعد چه سود از قدمی بجه کند و دو	کز جان رمقی در تن به بجزر نماده است
میرفت خیال تو خشم من و مکلف	بسیابت ازین گوشه که معمر نماده است
ترد یک شدا ندیم که رفیبان تو کو	دور از درت آن خسته مجبور نماده است
و صد تو اجل را ز سرم دور همی داشت	از دولت بهر تو کون دور نماده است
صبر است مرا چاره هجران لوشکن	چون صبر توان کرد که معذور نماده است
در هجر تو که چشم مرا آب نماده است	کو خون جگر ریز که معذور نماده است
حافظ ز غمبم از گریه نه پرداخت بخند	ما تم زده را داعیه سور نماده است

مدتی شد کاش سودای او در جان ماست ^{۲۹} و بن تما بین که داریم در هر ویران ماست
 مردم چشم بچو ناب جگر غنڈ از آن چشمه مهر خش در سینه نالان ماست
 آب حیلان قطره از لعل چشم چون کثر قرص خورشیدی ز روی آینه تابان ماست
 تا نخت فیه من روحی شنیدم شیدیقین بر من این منی که مازان وی دوی زن ماست
 به دلی را اطلاقیت بر اسرار غیب محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
 چند کوی ای تذکر شرح دین غایب و سرشار دین ما در هر دو عالم صحبت جان ماست

عافطاً تا روز آخرت کز اینت گذار

کمان نسیم از روز قمر دار و در در مان

امروز است به سخن دلبران یکیت دلبر اگر هزار بود دل بران یکیت
 من بر آن یکی دو جهان داد و بام عیب هم کن به حاضر دو جهان یکیت
 سو دایان عالم پندار را بکوی سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیت
 خلقی زبان به عفتش شده اند ای من غلام آنکه دشمنان زبان یکیت

حافظ بر آستانه دولت نهاده
دولت بر آن سر است چرا با آستانه

المنه لله که در سیکه بازار است	راز و که مرا بر در روی نیاز است
خمنما همه در خورشید رستی	دان می که در اینجا است حقیقت نه مجاز است
از وی همه سستی و غرور است و بخت	وز ما همه چپا که غم جزو نیاز است
شرح شکل زلف خم اندر خشم جانان	کو نتوان کرد که این قصه در از است
بار دل مجنون و خم طره لب	رخساره محمود و کف پای ایا است
بر دوخته ام دین جو بازار همه عالم	نار دیده من بر رخ زیبای تو بازار است
رازی که بر خلق نهفستیم و کهنستیم	با دوست بگویم که او محرم در است
در کعبه کوی تو هر آنس در آید	از قبل ابروی تو در عین غار است

ای مجلس با سوز هر حافظ مکی
از شمع جبر سید که در سوز و کد را

۸۱
 بیز غن شمر میرودی کا ندر سدا پامیرت
 کعبه بودی که میری چشم این تعجیبیت
 ترک خن شمر بجزا مر پیش بالا میرت
 عاشق مهور محسوسم بت دستانی کجاست
 خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرت
 اید عسر شد تا بیارم از مرکان تو
 کو خرا مان شو که پیش در عنا میرت
 کو کف بی کن که پیش چشم شهما میرت
 کاه پیش در دو که پیش در ادا میرت
 خوش خرا مان سیر چشم بد از روی نو
 دارم اندر سر خیال کنه در پامیرت

کر چه جاسر مظلوم در خلوت مصر توست

ای همه جای خنوش پسین همه جایست

کونکه میداد بوستان نیم بهشت
 چمن کجایت اردی بهشت میگوید
 من و شراب فرج بخش دیار حور بهشت
 بی عاقبت که نیه خرید و نقد بهشت
 در آن سر است که از خاک مابسا زد خشت
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب
 جوشع صومعه افروزی از خیر کشت
 دفا مجوی زد شمن که پر نوی ندید

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست^{۹۲} که اگر است که تقدیر بر سرش چه نوشت
 که احقر از مذلات سلطنت امروز که چینه سایه ابرست و بز که لب کشت

قدم در بغل مدار از جبهه حاذق

اگر چه غرق کف هست میز خفته

درد ما را نمیت در مان الغیاث هجر ما را نمیت پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصه جان گفتند الغیاث از جور خوابان الغیاث

در بهای بوشه جانی طلب میکنند این دلستانان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل از شب بلدای تجسرن الغیاث

خون ما خوردند این کاسه دلاان ای مسلمانان چه در مان الغیاث

هر زمانم درد دیگر مسیر سد زین حریفان بردل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بخویشتن

کشته ام سوزان و گریبان الغیاث

الغياث ای مایه ناز الغياث ^{۸۳} کفر زلفت بردایان الغياث
 مایه لب بسته ایم از تشنگی در لبانت آب حیوان الغياث
 ده کجا آن شربت دیدارتو می شد تلخی حیران الغياث
 چشم سیرت مرا سیمار کرد جز ملبست نیست در مان الغياث
 مار کویه غرق در خون کشته ایم لعل تو پیوسته خندان الغياث
 از خنک ناکوت ز کمان تو رخها افتد در جهان الغياث
 عنبره شوخ تو زرداه اجل میسرنه از دین پیکان الغياث
 چون دوز لعت کرد کردوان را کردش کردوان الغياث
 همچو کوارز حسم چو کان فلک بر طرف کشیم غلطان الغياث
 پیش از زلف تو بر جانم قادی رسته من کشته پیمان الغياث

باطناب زلف حافظ را شیر

مانده در چاه نخندان الغياث

بازم یوانی آن کلمه رعناست العیاش ^{۹۳}
 ان سر کینج عافیتی بر گزیده بود
 دریم دلم رسید و شید است العیاش
 ایندم معنیم درد و علامات العیاش
 افتاده در علامت سخاست العیاش
 زاهد که غرق بود بناموس و نکات نام
 صوفی که جام صاف و مادم نمی کشد
 حیران روی او شد و رسواست العیاش

لذبان زرد عافیت و از شکر حلق

فریاد و شور و دلوله بر ما العیاش

سز که از همه دلبران ستانی حاج
 چرا که بر سر خبان عالمی چون حاج
 دوشمست تو بر بزم زده خطا و حق
 بچین زلف تو ما چین دهند داده خراج
 بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
 سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت دراج
 لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست
 قد تو سر و میان تو نموی و کمران حاج
 ازین مرض بحقیقت کجا شفایا بم
 که از تو درد دل من نگیرد بجلا حاج
 دمان تنگ تو داده باب خضر بقا حاج
 لب چو قد تو برد از بنات مصر و راج

چرا بجی شکی جان من ز سسکدلی^{۱۵} دل ضعیف که هست او بناز کی چو زجاج

فتاد در سر حافظ پهلون نوشی

کمینه بنده خاک در تو بودی گاج

آتش اندراب افسرده هست یامی در زجاج

از کف آردا و کان غایب مدار آن جام را

ساقیا در ده نربس ببل روح و دهل دل

من چنین را غار فطرت عاشق و مخلص

بر کفن برقع زرخ کز ناز کی مانی بدان

آه تیلاج من بو صد خوشن دانه

عاشقان کوی جانان با کدایی سر نشند

بشونین نکته تو از حافظ که باشد سود

با دهنش و خیر کز کاین بر مال میر ج

اگر مذهب تو خون عاشق است مباح^{۸۶} صلاح ما همه است کان تراست صلاح
 سواد زلف تو تفسیر جاعل اطلالت
 ز دین ام شده صد چشم در کنار روان
 لب جواب حیات تو بست قوت روح
 خنک زلف کندت کسی نیافت صلاح
 بیا که خون هر خویشتن بجل کردم
 نداد لبشیر بوته بعد تعلیس
 صلاح تو به و تقوی ز ما مجزاه
 پیا له چیت که بایاد تو کشیم مدام
 اگر مذهب تو خون عاشق است مباح
 نیافت کام دلم زو بصد سزار احیا
 زرد و عاشق محبتون کسی نیافت صلاح
 دخن شرب شرابا کذا لک الافدا
 دعی جان تو در دربان جاف باد

مدام ناکه بود کردش مساد صبا

. بین بلال محترم بخواه ساغوراح
 که ماه امن و راست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان صحرای را که ندیم معابر شب قدرت در روز استغفار
 نزاع بر سر دنیای دود کسی بکند باشتی برای نوز دیده کوئی فلاح
 دله تو فارغی از کار خویش و می رسم که کس دست بکند چه گویم کنی منقار
 بیار باد که روزش بخیر خواهد بود هر آنکه جام جبر نهند چراغ صباح
 کدام طاعت شایسته آید از من است که رنگ صبح ندانم ز خالق الاصباح
 زمان شاه شجاعت و دور حکمت شرع راحت ایدل و جان شرم ساد صباح

بیوی صبح جو حافظ شبی در آرد

که بنگهدار عیث زنگه مصباح

دل من در هوای روی من رخ شده آشفته همچون موی فرخ
 بجز بندوی نقش چاکس نیست که بر خود دارد شد از روی فرخ
 سیاه نیکبخت است لکنه داریم بود سردار زو، سر زلوی فرخ
 شود چون بید لرزان سرور زار اگر عینیت دلجوی فرخ

بدنه

۸۸
 بد ساقی شراب در غوا فی بیاد نرگس جادوی فشرخ
 دو تاشد فامهم همچون کمانی زغم پیوسته چون ابروی فشرخ
 نیم مشک تا ناری محسوس کرد شیم زلف عنبر بوی فشرخ
 کرمیل مهر کسر بجا نیست بود میل دل من سوی فشرخ

غلام خاطر اغم که باشد
 چو حافظا چاکر، هندوی فشرخ

صوفی نهاد دایم و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 ساقی بیا که شاد بر عنای صوفیان دیگر سجد و آمد و آغاز نماز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق حنست و اینک باز گشت بر راه حجاز کرد
 بازی چرخ بشکند شر بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهرار کرد
 بیدل بیا که تا به پناه خدایم زانچه استین کوه و دست هزار کرد
 صفت مکن که به محبت زارت عشق بروی دل در منی فرار کرد

ای لبت خوشترام کجا میسر مرایت^{۸۹} غره شو که گریه عابد نب ز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید^{۹۰} شرمند و رهروی که نظریه مجاز کرد
 عاقظ کمن ملاحت زندان که مازل
 ملاخرا ز زبد و ریانی سب از کرد^{۹۱}

یاد باد انکه ز ما وقت سفر یاد بخرد	بود اعی دل غم دیده ما شاد بخرد
آن جوان بخت که میزد در تنم خیر و بد	بنده پیر ندانم رخسار ز یاد نکرد
سرایست صدایی که مکر در دور	نالها کرد درین کوه که فریاد نکرد
بر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک	ز سنمونیم بپای علم دار نکرد
سایه تابا ز کفرستی ز چمن مرغ سحر	استیسان در عین طره شاد نکرد
شاید از پیک صبا از تو بیا موزد کار	ز آنکه چالاک تر از دین حرکت با نکرد
ککلت مشاطه صنغش کجند نقش مراد	بر که افتد در بدین حسن جزا داد نکرد
مطر با پرده بگردان و بزین راه غمسترا	که لنین راه بسته بار و زما یاد نکرد

غزلیات عاقبت سرودها^{۹۰}

که شنب این ره دلوز که فریاد کرد

باب روشن می عارفی طهارت کرد	علا الصبح که مینجانه را زیارت کرد
هین که سوغسین خور نهان کردید	بلال عید بدو قیج اشارت کرد
بهای بادو چون لعلیت جوهر عصر	بیا که کس کسی بود کاین تجارت کرد
بیا بیکده و قرب و وضع جام بین	اگر چه چشم باز از تجارت کرد
ملکت نظیر رخ یار با هزاران چشم	نذیر چون نه رود بشر اگر بهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهید که زاید می طهارت کرد
دل ز حلقه زلفش بجان خریدار شوب	چه سود دیدند لایم که این تجارت کرد
مقام اصلی ماکو شه خرابات است	مدانش خرید داد انکه این علامت کرد

نشان مسر و محبت زبان طحجوی

کر شر چو خانه مهر محبت تو فعات کرد

رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد
 صد لطف چشم داشتم و بیک نظر نکرد
 سیر سبکت مازوشن کین بدر نبرد
 در سبک خاره قطره باران نر نکرد
 ماهی و مرغ و دشت خفت از فغان من
 وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
 میخواستم که میسر اندر قدم چو شمع
 او خود بماند ز چو نسیم سحر نکرد
 یارب توان جوان دلاور لقا دارد
 کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
 جانان کدام سبک دل بی کفایت
 کو پیش زخم تیغ تو جان را سپهر نکرد
 شوخی نکرد مرغ هر بال و پر کباب
 سودای جام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظه حدیث عشق تو از بسکه کوشش است

نشد کس که از سر غیبت زبر نکرد

دلبر بر زنت و دلش کازا جنبه نکرد
 یاد حرفی شمع و رفیق سفر نکرد
 یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
 یا او بشاء راه حقیقت گذر نکرد
 من بپنا ده تا کنش جان فدا چو شمع
 او خود گذر ماب چو نسیم سحر نکرد

۹۲
 هر کس دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دید من بی نظیر نکرد
 در حیرتم که بهر چه شد بدم ز فب خرم سر به چاکس که قرین با کهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس کلفت راز تو تا ترک سر نکرد

بهر جام جم که نظر توانی کرد	و خاک میگذر که بصر توان کرد
کدایی در محبت نه طرفه اکبر بست	که این عجل بکسی خاک زر توان کرد
مباشن پنی به مطرب که زیر چرخ کبود	بنین ترانه غنم از هر پدر توان کرد
بغرم مرعده عشق پیش نه قدمی	که سودا کنی از این سفر توان کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم انور	بفیض بخشی این نظر توان کرد
کدر او تو لکنه نقاب بکشاید	که خد شرجو نسیم سحر توان کرد
تو کز سری طبیعت نمی روی یرون	که با کبوی حقیقت گذر توان کرد
جمال یار پذیرد نقاب و پرده دل	غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریخت کر اکتی پاپے ^{۹۳} چو شمع خندہ ز زمان رکت سر توانی کرد
دل تو طالب معشوق و جام میخورد طمع مدار کہ کار دکر تو آنے کرد

کر این نصیحت شایانہ بشنوی حفظ
شایانہ طریقت کز تو ای کرد

مرابرند سر عشق آن فضول عیب کنند	کہ اعتراض بر سر علم غیب کنند
کمال صدق محبت بعین زکھشند	کہ ہر کہ فی ہست نقد نظر بعیب کنند
چنان بزورہ اسلام خسرو ست	کہ حبت ناب ز صہبا مکر صہیب کنند
ز خطر جو بہشت از زمان بر آید بوس	کہ خاک میکدہ با عیب حریب کنند
کلید کج سعادت قبر لہر دست	مباد کس کہ مرین کختہ شک و ریب کنند
شہان وادی بین کسی رسد براد	کہ چند سال بجان خدمت شعیب کنند

زدین خون بچھاند فدا

کہ یاد عمر شہاب و زمان کشید

سلطان فی جسم مدام دارد	اکس بدست جام دارد
در سیکه جو جام دارد	آپ که خضر حیات از ویافت
کین رشته ازو نظام دارد	سر رشته جم بجام بگذار
در دور کسی که کام دارد	بیرون ز لب تو ساقیا نیست
نایار سر کدام دارد	ما و می و زاهدان لغو است
لعل نمکی تمام دارد	بر سینه ریش در دستند
در خشم خوش تو دام دارد	ز کسر همه شیوهایستی
در دلیت که صبح و شام دارد	ذکر رخ و زلف تو دلم را

در چاه ریخ چو حافظ ایجان

حسرت تو دو صد غم دارد

باز باد لشد کان نانو عانی دارد	اگر از غنبل او غلبه ناپی دارد
چه توان کرد که عمرت هستی داری	در کشته خود میگذرد همچون باد

ماه و خورشید فایض ز سپر پرده رفت
 آفتابیت که در پیشر صحا پی دارد
 آب حیوان اگر این است که دارد ای باد
 روشنت ای که خضر بهر سبزی دارد
 چشم من کرد بهر گوشه روان سیر گشت
 تاسی سر و ترا ناز و با پی دارد
 غمزه شمع تو غم محض میریزد
 خورش باد که خوش رای صوابی دارد
 چشم محسوس تو دارد زدم همه بگر
 ترک مست مگر میر کب پی دارد
 جان بیمار مرانیت ز تو روی شوی
 ای خورش آن حسنه زرد دست جلا پی دارد

کے گند سوی دل حستہ عافظا نظر

چشم مست بہر گوشہ خرابی دلجو

مرده ایدل که سیجا نفسی می آید
 که ز انفا سر خوشتر بوی کسی می آید
 از غم و درد کن ناله و فریاد که دور
 زده دم فال و دسر یا دسر می آید
 رانش و در این منم غم و بر
 مویرانجا با سید قبی می آید
 بهمکس نیت که در کوئی تو شکر کاری نیست
 کبر رانجا بطریق پیوستی می آید

کمرنت

کس ندانست که ترکه معشوق کجاست ^{۱۵} اینقدر است که باکنت جرسی می آید
 جرعه ده که بچانه در باب کرم هر سه پی زنی طمسی می آید
 خبر بلبلین باغ نپرسید که من ناله می شنوم که نفسی می آید
 دوست را که سر پریدن غمناک کو بیانش که هنوزش نفسی می آید

دوست دارد سر پریده حافظ یارا

شاهبازی بکار کسی می آید

اگر نه باده غم زیاد میبرد / نهیب حادثه بنیاد مار جا میبرد
 ذکر نه غمبستی فرد کشت لیسکر / چگونه کشتی ازین در طه بلا میبرد
 طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت لکھ و اندیشه خطا میبرد
 هر ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان زمرکت بدلداری صبا میبرد
 که زار بر ظلمت حضرت راهی جو / مباد کاشش محرومی آب میبرد
 فغان که با همه کس غایبان با فکنت / کسی نبود که دستی ازین دعا میبرد

بجوت حافظ و کمال بخشند

مکر نسیم سباهی خرد بر آید

اگر روم ز پیش قتها بر آید	دراز طلب بنشینم مکنیمد بر خیزد
و کمر بر بگذری یکدم از وفا دار	چو کرد در پیش افتم چو باد بر خیزد
چو کوشش و چو با کسان یابری	چنان کند در شکم چون بیامیزد
و کمر کنم طلب نیم بوسه ضد افش	دختر و دختر چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در کس نومی بینم	بس آردی که با خاک ره بر آید
فراز و شب بیابان عشق ددم بسات	کجاست شیر دلی که بلا نپسند
نوع خود و صبوری که خرج شده با	هزار بازی ازین طریقه تر بر آید

براسته نسیم سباهی

که کمر بستند کنی روزگار بگذرد

آن کسیت که بروی کرم با من وفا دار می
بر جای بدکاری چون یکدم مکن کاری کند

۹۸
 اول بیاکت چکت عونی تهنه بدل چغام دی
 دله بر جان فسر بود ازو کام دلم نکشود ازو
 پستینه پوشترند خو کر عشق نشنیده است
 کفتم کرده نکشوده ام زان طستره تاس بودم
 چون من کدایی پی نشان شکل بود یاری جان
 سهل است اگر میستم زان طره پر پیچ و خم
 شد شکر غم پیچید و از بخت میجویم

واکه بیگت چانه می بامس جواد داری
 بومید نتوان بود ازو باشد که دل داری
 از منیش رمزی بگو تا ترک بشیاری
 گفتا منشر فرموده ام تا با تو طوری
 سلطان کجا عیش نهان بارند باز داری
 از بند و زنجیرش بر غم آتش عیاری
 تا فخر دین عبد الصمد باشد که غم آری

با چشم پر زینک او حافظ ملکی انگشت او
 کان طره شیرینک او بسیار مکاری

دل از من برد و روز من نهان کرد
 شب تنها میسم در قصد جان بود
 چرا چون لاله غنیمت من نباشم
 خدایا که این بازی توان کرد
 خیال شری لطفهای بیکران کرد
 که با من کنس او سر کران کرد

سہا کر چارہ داری وقت وقت کہ درد اسٹھنیا تم قصد جان کرد
 بدن سان سوخت چون شمع جسم جرم صحر کر کہ وہ برنبط فغان کرد
 میان مسہر بان کے نوزن کعبت کہ یار من چنین گفت و جهان کرد

عدو با جان حافظ آن کز دی

کہ نیر چشم آن ابرو کان کرد

دلا بسوز کہ سوز تو کا رہا بجند دعای بنم شبی دفع صد بلا بجند
 عتاب یار پر پیرچہ عا شعا بجند کہ بکت کر شمشہ تلافی صد جفا بجند
 ز ملک تا ملک شتر جاب بر گیرند ہر ایکہ عدت جام جهان نما بجند
 طیب عشق سیماء دست و مفعن لبت چو درد در تو نہ بیند کرا دوا بجند
 تو با خدای خود انداز کار و دل نشند کہ رحم اگر کنند مدتی خدا بجند
 رنجت خفہ معلوم بود کہ سبب داری بوقت فاتحہ صبح بکت دعا بجند
 بوخت حافظ و بوی زلف یار نبرد مکر دلالت این دوش منہا بجند

دیدی ایدل که در کار غم یار چه کرد
 آه ازین بر سر جادو که به بازی آید
 اکت من رکت عشق یافت ز بهر یار
 برقه از منزل لیا بدر خشید سحر
 ساقیا جام میم ده که لکانده غیب
 انکه بر نقش ز دلین دایره مینمای
 چون بشد و لبرو با یار و دایره چه کرد
 دای از انست که با مردم همش یار چه کرد
 طالع بی شقت بین درین کار چه کرد
 ده که با حسد من مجنون دل افکار چه کرد
 نیست معلوم در پرده اسرار چه کرد
 کس ندانست که در کردش بر کار چه کرد

برق عشق آتش غم در هر حافظار دوست

بار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

طایر و ولت اگر باز گذاری بکن
 دین را دست که درو کهر کریمند
 شهر فالیت ز عشاق مکر کر طریف
 کس بخارده که برودم زندان ز قصه ما
 یار باز آید و با هر فستاری بکن
 بخور و خونی دند بستر ناری بکن
 مردی از غیب برون آید و کاری بکن
 مکر شر با صبا کو شر گذاری بکن

داده ام بار طهر را بتزوی پردوز
 باز خواند مکر شربت و سنگاری بجنب
 گوگویی که زبزم طر بشیر عزد
 جرعه در کشد و دمع حبساری بجنب
 یا و غایا خبر صر تو یا مرکت قی
 بازی چرخ ازین یکد و سه کاری بجنب
 دو شر کفتم بجنب لعل بشیر چاره من
 با لطف غیب ندادد که آری بجنب

حافظا گوینوی از دور او هم روزی

گذری بر سر از کوکشیاری بجنب

بیا که ترک طفت خوان روزه غارت کرد
 بلال عید بدور قیج اشارت کرد
 ثواب روزه و حج قبول کنس برد
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد
 مقام اصلی ما گوشه خسر ابانت
 چرا شر خیزد تا دهر که این عمارت کرد
 نماز در حرم آن ابروان محسب
 که کند که بخون جگر طهارت کرد
 امام شجر که سجاده می کشید بدو
 بخون دختر رز با منزه اقصارت کرد
 اگر امام جماعت طلب کند از روز
 خبر ده سید که صوفی بی طهارت کرد

خوشا ناز و نیاز کسی که از سر درد ۱۰۲
 بابت دیده و خون حکم طهارت کرد
 بروی یا رنظف کن زمین مست دار
 به کار دین همه از سر بصارت کرد
 بهای باد و چون لعن صبت بهر عصر
 بیا که سود کسی بر دکان تجارت کرد
 نغان هر کس جز جانشین شمع شمع امروزه
 نظر بد بردن از سر طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شسته از دوا

اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد

کلاک مسکین تو روزی که ز مایا کند
 به بردا جسد و صد بند که آزاد کند
 قاصد حضرت سمر سلامت بادا
 چه شود که بسلا در دل ما شاد کند
 بارب اندر مهر بخش و شیرین انداز
 که جرئت گزنی بر سر فرما کند
 مالیا عثو عشق تو ز بنیادم برد
 ناد که فکر حکیم نه چه بنیاد کند
 کوهر پاک تو از مدحت ما مستقر است
 مگر مشاطه چه حسن خرد داد کند
 امتحان کن هر بسی کنج مراد است
 اگر خرد رای چه مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بودار طاعت صد ساله زبیر^{۱۰۳} قریب کما عث عمر که در و داد کند

ره نبردیم بقصد خنجر لبر شیراز
ختم از روز در حافظه ره بغداد

سرو چنان من سپهر ابر پس نمیکند	بمدم کلر نمیشود یاد سن نمیکند
تا هر سوز زه کرد من رفت بجای لقا	زان غم در روز خود غم وطن نمیکند
پیش ریحان ابرویت لا به تیر کنم و لا	گوشتشیده است از آن گوشت من نمیکند
چو نسیم میشود زلف نقشه پر شکن	و ده که دله چو یاد آن غم سنگ نمیکند
با همه عطر دانت آیدم از صعب	کز کز تو خاک را شکست و خن نمیکند
ساقی سیم ساق من که همه در دیده	کیت که تن چو جام می جسد دهن نمیکند
مرا با مید قصد تو بمدم جان نمیشود	جان بهوای کوئی او خدمت تن نمیکند
در کنگه ز طره اثر کردم و از منور	گفت که این سیاه کج گوشت من نمیکند
دست کش جاکلن آب رخ که فیض لبر	بی مدو سر شکست من در عدن نمیکند

لغله سالی صد سباده من پاکت از چرخ ۱۰۴ خاک نقشه زار را مشک خن میکشد

کشته غمزه تو شد حافظ نا شنیده

تج سبزه است بر که او گنج نیکند

کز میفرودش راجت زمان رو اند	از یزد که جسته و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باد و ناکدا	خیرت نیاورد که جهان بر ملا کند
در کار خانه هر چه علم و عقربیت	و بهیم ضعیف رای فصولی چرا کند
مطرب بساز غنچه کس بی این نبرد	در کوزه این ترانه سدا ی خطا کند
که رنج پیش آید و که راحت بکیم	نسبت یکن بغیر که اینها خدا کند
مارا که در عشق و بلا می خور است	با صد حسرت یا مرصافی دو کند
حقا که در زمان برسد مرده امان	که رسا کی تعهد امانت و وفا کند

جان رفت در سر مرده حافظ از عشق جنت

صیبه می کجاست که اجبای ما کند

سالها هر طلب جام بسم از ما میکرد
 آنچه خود داشت ز یکانه تنها میکرد
 کوهری که صد فکون و مکن بپسند
 طلب از کشه بکان لب دریا میکرد
 مشک خوش شیر بر پیر معنان بر دم دوشتر
 کو تاشید لطف و حرمت میکرد
 دید شر خرم و خندان قبح با ده بدست
 و نذران آینه صد گونه شام میکرد
 کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکم
 کفتم از روز که این کسب دنیا میکرد
 بیدل در همه احوال خند ابله او بود
 از نیندیدش و از دور خدا با میکرد
 فیض روح القدس را باز مدد فرماید
 دیگران بسم بکنند آنچه میجا میکند
 این همه شعبه با عشق میکرد اینجا
 سامر بر پیش عصای بد و بیضا میکرد

کفتم سلسله زلف تان از دست

گفت حافظ کلاه از لب میگذارد

در عطفان کین جلوه در محراب و نبر میکنند
 چون بجلوت میرسد آن کار دگر میکند
 مشک دارم ز دامنش ممبر باز پرس
 توبه فرمایان چه را خود توبه کمتر میکنند

کوئیا باور منید از روز و ادوری کاین همه غلب و وعد در کار و ادور میکنند
 یارب این نود و لقا ترا بر خست خود نشان کاین همه ناز از غلام و اسب و بیکشند
 بنده پرست با تم در ویشان او کنج را از پی نیازی خاک بر سر کنند
 ای کدای خاتمه باز که در میرسان میدهند آبی و دلس را تو انگر میکنند
 حسن بی پایان او چو رنجه عاشق میکند زمره و یکر عشق از غیب سر میکنند
 خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود کاین بچوستانان هر دو جان بای و چرخ میکنند
 بر در میخانه عشق ایملک ۳ کاذب انجا طلیت آدم مخم میکنند

صبحدم از عرش رنجه خورشیدی عکس گرفت

مدتیان کوئی در سر حاکم از بر میکنند

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد بکجه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 آنچه سعی است من اندر طلبت بنایم از بقدر هست که تقصیر قضا نتوان کرد
 مدامن دوست بصد خون هر زمانه بد بقوسی که گند حضم را نتوان کرد

عارضش را بسمل ماه فلک نتوان گفت
 لبنت دوست بهر پی سر و پانتوان بخود
 در بالای من اندم که در آید سبب
 چه مهر جامه باز که قسب نتوان کرد
 مستغرق نه در حوصله دانش است
 من این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 غیرم گشت هر محبوب جهان لیکن
 روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد
 من بگویم ترا نازکی طبع لطیف
 تا جدیت که آهسته دعا نتوان کرد
 نظرباک تواند رخ جانان دید
 که در آینه نظر جز بصفای نتوان کرد

بجز آبروی و محراب هر عاصی

طاعت غیر تو در مدب با نتوان کرد

دان که چک و خود چه نقش بر میکنند
 پنهان خرید باده که تخفیر می کنند
 ناموس عشق و رونق عشاق میزند
 عیب جوان و سر زربیر می کنند
 جز فلب تیر و بیچ نشد مضر و سوز
 با طردین خیال که اکسیر می کنند
 گویند زمر عشق که بوشد و شود
 مکرر کجایی است که تقریر می کنند

۱۰۸
 تیش رفت پیرمغان میدهند با
 این لکان کمره چه با پیر می کنند
 صد ملک دل به نیم تخت می توان خرید
 خوابان در این معالہ نقصت میکنند
 ما از برون در شده اند و در صد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
 تو می بخند و همه نهادند و صد دوست
 قومی دگر خواله به نقد می کنند
 نه انجمن است و مکن بر ثبات مهر
 کاین کارخانه است تعمیر میکنند

مرغور شیخ و حافظ و شعر و محبت

چون نیک بگریم همه تزیین میکنند

شادان کرد لبی زینان کنند
 زاهد از از حنف در ایمان کنند
 هر کجا آن شاخ کرس بشکند
 کلر غاشتر دین ز کسب ان کنند
 یار ما چون سازد آهنگ سماع
 قدسیان در عیش دست افشان کنند
 رخ نماید آفتاب دولت
 که چه صحبت کینه رخشان کنند
 موم چشم بخون آغشته شد
 از کجا این ظلم بر انسان کنند

کن کفایتی از دو صیبت تا روان ^{۱۰۹} مرگ را بر سیدلان آسان کنند
 عاشق را بر سر خود مکم نیت هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 پیش خشم کمتر است از قطره عشق آن حکایما که از طوفان کنند
 خوشتر برادر نخته ایدل کا هر روز عشق خوشتر در بوته هجران کنند

مهرش حافظ زده چشم

تا چو صحبت آینه رخشان کنند

کفتم کیم دوان و لب کامران کنند کفقا بچشم سر به تو گویم جهان کنند
 کفتم حشر ارج مصر طلب میکند کفقا درین معاد کمتر زیان کنند
 کفتم نقطه دهنست خود که بر در راه کفقا این حکایت بر با نچه دان کنند
 کفتم منم پرست مشو با صد بین کفقا بجوی عشق هم این جهان کنند
 کفتم هوای سیکده غم میبرد روز کفقا خوش الحنان که دل شادمان کنند
 کفتم شراب و خرقه نه این دنیا کفقا این عهد بند بپیران کنند

کفتم

کفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه نمود ^{۱۱۰} کفقا پیوسته شکر شیر جوان کنند
 کفتم در خواب کی بر حبل میده گفت از زمان هر شتر در ده قران کنند

کفتم دعای دولت تو در حاد طاعت
 گفت این دعا طایب است بخت است

چو باد عسرم سرگونی یار خواهم کرد
 هر آبروی که آنچیزم زد و نشودین
 بهر زنی می و معشوق عسریکنده
 صبا کجاست این جان خو کنز فتنه چو کمر
 چو شمع صبحم شمع مهر دور روشن
 بیا چشم تو خود را خواب غلام خست
 بنابر عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق بخش صفای هر فضا

طریق رند و عشق خنیا را خواهم کرد

افقه تا بود یا که عیب ریسیه
 تا همه صومعه داران سر و کاری گیرند
 مصلحت دید من هست در باران همه کار
 بگذارد و خرم طره یاری گیرند
 خوش که فکند حرفان سر زلف ساقی
 که نکات شان بگذارد که نت باری گیرند
 یارب این بچه ترکان چه دلیست بچون
 که به تیر مژه همه لحظه سخاری گیرند
 رقص بر تشنه ترو ناله فی خوشربند
 خاصه رقصی که دران دست نخاری گیرند
 نوت باروی بر تیر بوفان معرود ستر
 که درین جنیل چهار بسوار گیرند
 زان چو شرم ندارد که نه پاپیر
 بلباز سوار دارد و من نخاری گیرند

عاقبت این زمانه نیکو است

نیز میان که توان به کار گیرند

هر که شد محرم هر در حرم یاربماند
 و آنکه این کار زند است در انظار بماند
 اگر از پرده بیرون شد دل من عیب گنج
 سگوا نیز در نه در پرده سپندار بماند
 صوفیان در سینه اندازد که هر چه هست
 دلیق مابود که در خانه حمت بماند

خرقه پوشان همی مست کدشتند و کشت^{۱۱۲} قصه ماست در هر سر بازار بماند
 داشتم دلخی و صد عیب مرا می پوشید خرقه رهن می و مطرب شد و زنا بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یاد کاری که درین کسبه دوار بماند
 بر می اهل کران جام بلورین ستم آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
 جزو دم کوز ازل تا باده عاشق رفت جاودان کس نشیند کم که درین کار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو بیند کسیر شیوه آن سحر حشر و بیمار بماند
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد که حیرت بر همه جا برد و دیوار بماند

بماشا که لغزش مر عاقل ز روزی

شد که باز آید و جاوید گرفت رفته

مایی بزنی که آبی بر آن توان زد شعری بخوان که باور طغر کران توان
 بر آستان جانان که سر توان نهاد کلمات سبیلندی بر آستان توان زد
 در عافیه کجود اسرار عشق و سستی جام می معانه بسم با معنان توان زد

شد زین سلامت زلف تو بر عجب نیست ^{۱۱۳} کز این تو باشی صد کاروان توان زد
 کرد دولت و صالحش خواهد دری کشان سر ما بدین تخم بر استان توان زد
 قریح ما سہمت نماید اما بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
 از شرم در حجام ساقی نطق کن باشد که بویست بر آن دامن توان زد
 بر جو یا چشم کمر سایه کف دست بر خاک رکبند از شرب روان توان زد
 درویش را نباشد منزلت بر سلطان ما بیم دکنه دلقی کاشتر درون توان زد
 و بظنم دو عالم در یک نظر نیاید عشق است و دوا و دل بر نقد جان توان زد
 با عطر و نسیم و دوا و سخن توان داد چون حبس شد معانی کوی بیان توان زد
 عشق و شباب در مندی مجموعہ مراد ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ سخی قرآن کر زرق و شب یزدی

باشد که کوی عیشی در این زمان بود

سالها و فتر ما در کرم صہب بود رونق سید و زرد سر دغای ما بود

۱۱۴
 بنگی پرستان بین چو مایه بستان
 هر چه کردیم چشم کرمش زبیب بود
 هر چه کردیم کاه بر سر و دورانی بس کرد
 و نذران دایره کشته پا بر جا بود
 می شکفتم ز طرب زانکه چو کاه بر لب جوی
 بر سرم سایه اندر و سی بالا بود
 از تبار آن طلب لای حس قنای لیل
 کاین کسی گفت در علم غش برینا بود
 پیر کلر کف من اندر حق ازرق پوشان
 رخت خبث نداد و از نه کجایا بود
 و فرودش ما جسم بشوید بی
 و فلک میبدم و در قصد هر دانا بود
 سرب از در محبت غل پر خست
 که حکیمان جهان را مرده خون بالا بود

قلب اندوده حافظ بر او حسنه

که معاصر همه عیب نهان بینا بود

در نظر باز سر ما بجزان حسیه دارند
 من پسیم که نموده ام در ایشان دارند
 عاقلان کخته پر کار و جو و مذول
 عشق داند در این دایره سرگردانند
 و مصیبت رخساره خورشید رخشا سرگرد
 که در این آینه صاحب نظران حیرانند

که شوند که از اندیشه ما منبج
 بعد ازین خسته و صوفی بگردانستند
 لاف عشق و کله زار زهی لاف دروغ
 عشق باز آن حسنین مستحق هجرانند
 جلوه کارخ اودیده من تنهائیت
 ماه و خورشید همین آینه مسکروند
 کرم چشم سیاه تو بیا موزد کار
 در نه ستورنی وستی به سر خوانند
 مطمئنیم و هوای می و مطرب دارم
 آه اگر خسته بهین بگردانستند
 که تیر هیکه ارواح برد و بوی تاباد
 عقل و جان که هستی چنان نشانند

زاهد ارندی حافظ کند فهم بابت

دیو بگریزد از زرقوم قس آن خوانند

بلبی خون جگر خور و کلی حاضر کرد
 باد غیرت بصدر حال پریشان دل کرد
 طوطی را بخیال شکری دل خوش بود
 ناکشیل قنقش ابل باطل کرد
 قره العین من آن میوه دل یادش بود
 که خود آن بسند و کار مرا مشکل کرد
 ساربان بار من افتاد خدا را مددی
 که امید کرم بسمه این محل بگرد

ردی خاکي دنم چشم مرا غوار مدار ^{۱۱۶} صبح فیروزه طس بجانه ازين کهل کرد
 آه و فریاد که از چشم خود مده مده در لحد ما و کمان ابروی من منزل کرد
 نزدی شاه رخ و فوت شد لکشت حفظ

چکنم بازی ایام مرا غفر کرد

غلام کمر سرت تو تا جدا شدند	خراب باد و لعل تو بهوشیار شدند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	و کمره عاشق و معشوق راز و راست
بنیز زلف و دوتا چون کدو کنی سبک	هر از زمین و سیار چه بقرار شدند
کدو ز کن چو صبا بر غنچه زار و بهین	هر ز لفظ اول زلفت چه سوگوار شدند
رفیق در کدو و بیشن ازين کن محبت	که ساکنان در دوست خاکسار شدند
صنای مات بهشت ایچا شانس بر برد	که مستحق کرامت کنه کار شدند
نه من بر آن کل عارض غل سر دیم و کمر	هر عند لیب تواز هر طرف هزار شدند
تو و بست بیکر شوی حضری حنجره من	پیاده مسیر و دم و سر بران سوار شدند

برو بسبب که دهره از غولانی گشت ^{۱۱۷} مرد بصومعه کا بنجا سیاه کا روست

علاص ماقظ از آن زلف تا بدریاد

که بشکاهان کند تورستگاروند

دوش و دست سحر از غصه بنجام دادند

بجو و از غصه پر تو و دلم کردند

پرمبارکت سحری بود و چه فرخنده شبی

چو من از عشق زخمش بجو و دیران گشتم

من اگر کام رود گشتم و خوشدل عجب

بعد ازین روی من دامن خسته خسته

با لاف از روز من مرده آیند دست داد

اینکه شده و شکو که ستم میسر یزد

شکر شکر بکرانه بیفتان ای دل

که لقا خوش شیرین حسرتاتم دادند

کشد

کیمیا شیت عجب بند کی سپهر مغان ^{۱۱۸} خاک او کستم و چندین در جاتم دادند
 بحیات ابد از نور ساینده مرا خط ازاد کی از حسن مما تم دادند
 عاشق اندم که بدم سر زلف تو فتد گفت کر بند غم و غصه بخاتم دادند

بهمت ماحظ و انفس سر هر چه از دل

که رنبد غم ایام بخاتم دادند

بخت ازادان یار شام نمید بد دولت خیر ز راز نهام نمید بد
 از بهر بوسه لبش جان همسید هم اینم نمی ستاند و آنم نمید بد
 مردم زانتظار و درین پرده رایت یابست پرده دار شام نمید بد
 سگر بصبر دست دهد عاقبت و له بد عهدی زمانه اما نم نمید بد
 نقش کشید باد صبا چرخ سفله بین کاجا مجال باد و زانم نمید بد
 چند آنکه برکت رجو پر کار سیر دم دوران چو نقطه ره بمیانم نمید بد
 جان میدهم برای یکی بوسه از بشر جان میرو و دوران و انام نمید بد

۱۱۹
گفتم روم بخواب و به بیم خیال یار
حافظ زاده و ناله دایم تیره

شراب بیشتر و ساقی خوش دودام	که نیرکان جهان از کس نشان برسد
من ار چه عاشقم فرزند مست و نامرینا	هزار شکر یاران شمر پی کنند
ببین چو کدوایان عشق را کاین نوم	شمان پی کرده خوب و دان پی کنند
چنان شبیه درویشی است در راه پی	بیا به باد که دین سالکان نه فرود
کمن که کوکبه و لب بری گشته شود	چو بندکان بجز بزنند چاکران بچیند
علامت دوست دردی گشتن بجز حکم	نه آن گروه که از رزق لباس و دل پسند
قدم من بجز آب است بجز شراب و آب	که سالکان در شمر محرمان بادشمنند
موش با شکر است حکم به دستما	هزار خس من طاعت به نهم خوشه مند

جناب عشق بلند است بجز حافظ

که عاشقان ره بهیمنان بخود بند

دوس دیدم طایف در میخانه رود
کُل آدم بشنید و به پیان زودند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
بامن راه نشین باوه ستان زودند
شکر یزد که میان من و او صلی افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زودند
جنگ هفتاد و دو دولت همه را غدر بهند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زودند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرع خال بزم من دیوانه زودند
نقطه عشق دل کوته نشینان خون کرد
همچو آن خال بر عارض جانانه زودند
ما بعد خسرو پندار زره چون زویم
چون ره آدم خاکِ تبکی دانه زودند
آتش آن نیست هر شکل او خند و شخ
آتش است که در خسرو پیرانه زودند

کس چو حافظ کشید از رخ لیریه بخت

تا سر زلف غوسان سخن شانه زودند

حب و مالی تو شستم و شد ایامی سپه
محرمی کو که فرستم تو پیغامی چسپ
مابدان مقصد عالمی تو اینم رسد
بم که لطف شما پیشتر نهد کامی چسپ

۱۲۱
 چون می خرم بسوخت کلک خند بخت
 وضعت عیش و شکر خمدار و بزن جامی چند
 قند آینه با کل نه علاج مهر است
 بوسه چند بر آینه بدشنامی چند
 روی کدایان خسرات خراب است
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند
 زاهد از کوچه رندان سلامت بجز
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 عیب می جلد چه کنی هر سر بر بوی
 نفی حکمت مکن از بس دل عامی چند
 پیر سخا نه خمش گرفت بد روی کس و شکر
 که مگو حال دل حوشت با غامی چند

عاف از تاب رخ مهر فرو تو جنت
 کامکار از نظر کن نوی ناکام چند

سمن بویان غبار غم جو بنشینند
 پر رویان قسردار از هر چه بترسند بستانند
 بغیر اک جفا و لبا چه بر بند بر بند
 زلف عنبرین جانا چه بکشند بستانند
 ز چشم لعل رمانی چو می بارند
 زردیم راز پنهانی چو می بینند بچو بستانند
 بگری کی فسر با ما چو بنشینند
 نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بستانند

چو مضبور از مراد آنگاه بر دارند بر دارند
 در این حضرت چو شستاقان نیاز از نیاز دارند
 رخ از رخ سحر خیزان نکرده اند اگر دارند
 سر شک کوشه گیران چو دریابند دریابند

بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرسانند

بود آيا که در میکده بکشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
 که در خانه تدویر دریابستایند
 در میخانه به بستند خدا با میهند
 کیوی چنگ بیزدیرت مرابست
 بصفای دل رندان صبوحی زدگان
 نامہ لغزیت دختر ز بنویسید
 تا حریفان همه خون از مرده بکشایند

حافظ این حسرت که داری توبه نمی‌دهد

که چو ز نار ز زیرش بکشانند

بعد ازین دست من و دامن انصرو بلند
 که بالای جهان ازین دجیمم پر کند
 حاجت مطرب و می نیت تو برقع بکشی
 که برقص آوزدم آتش روت چه پند
 هیچ روی نشود آئینه چهره بخت
 مگر آزوی که مالند بران سمند
 کفتم اسرار غمت هر چه بود کو بیاش
 صبر لعلین پیش مزارم حکم تا کی چند
 مکش آن لیهوی مشکین مرا می سنید
 شرم از آن چشم سیه دار و بیشتر بکند
 من خاکی که ازین در نتوانم بر خاست
 از کجا بوسه زخم بر لب انصرو بلند
 جگر زلف تو مژدرد دل عاشق میلی
 آه ازین دل که بصد بند نمیگرد پند

باستان دل از انجوی گین خطا

ز لکن دیوانه، سمان بود ابد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد
 مشتاقم از برای خدا مکتب شکر بخند
 جایی که یار ما بشکر خنده دم زد
 ای پسته کیتی تو خدا را بخند
 خواهی که بر بخیرت از دین رود و ن
 دل در وفای صحبت رود کنسان مسند

که طره میسپاید که طعنه بسپارد
 ما نیستیم مقصد مرد خود پسند
 طوطی ز قامت تو بارو که دم زند
 این قصه بجهنم رخ می شود لب
 زاشت کی مال من آگاه کی شود
 آرزو که دل بخت گرفتار این کند
 بازار شوق کرم شد اشع رخ کجاست
 تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

حافظ تو بزرگ عشق و خوبان بینی

دانی کجاست جای تو خوارم یا

بر اگو خاطر محسوس و یاد نازنین دارد
 سعادت بدم او گشت دولت بهترین دارد
 جناب عشق را در که بسی بالا تر از غصه است
 کسی آن آستان نوسد که جان در سپین دارد
 دستان تنگ شیرین مکر مهر سلیمان
 نقش خام لعش جهان زیر بکین دارد
 بخواری سکر ای منعم ضعیفان و نجاران
 که صدر رسد عزت فقیر و نشین دارد
 چه بر روی زمین باشی توانا بی غنیمت
 که دوران ناتوانی با بسی زیر زمین دارد
 بلا گردان جان و دل دعای مستمند است
 که بپند خیر از آن خرمن در تنگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رفی بگو با آن شه جهان ^{۱۲۵} که صد حبشید و که خرد غلام کست برین دارد
 لب لعل و خط مشکین چو آتش بت و در شیرین بنارم و لبر خود را چه حشش آن داین دارد
 اگر گوید منجز بهم چو ما خا بنده سر
 بگویش که سلطانی کردانی رشید ^{درد}

کسی حسن رخ دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصیرت دارد
 چو خامه بر خط فسران او سهر علات نهاده ایم مگر او بسنج بر دارد
 کسی بومل تو چون شمع یافت پروا که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
 بپایوس تو دست کسی رسید که او چو استمان بدین در همیشه سر دارد
 ز زبد خشک ملولم بیا ر باد و ناب که بوی باد و مدام دماغ تر دارد
 بزور قیب تو زوزی بسینه ام تیری ز بسکه تیر عننت سینه پی سپر دارد
 کسی که از ره تقوی قدم بر دین نهاده بعزم نمیکند که کنون سفر دارد
 ز باد و بیچت اگر غلبت این ریس که ترا دمی زو سوسه محفل خمیر دارد

مستتره حافظ بجا که خوابد ببرد

چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

سایه آن نیست که موی و سیاهی دارد	بنده طلعت او باشد که آفتی دارد
شیوه عود و پری خوب و لطیف است	خونی است و لطافت که غلانی دارد
چشمه چشم مرا بیک حرف دلان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
برخ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای	هر بهاری که بدین حال حسرتی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی	بند از دست هر کس که گمانی دارد
کوی خوبی که بردار تو که خورشید بجا	نه سودا است که در دست غمانی دارد
دل نشین شد سخم ناتو قوسر کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز	بر کسی برب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات مایه	هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
مدعی کو برو و نکته بجا فضا مفروش	کلک مایه زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب سار و نوازی دارد نقش هر پرده جز در راه کجایی دارد
 عالم از ناله عشق تن مبادا غالی که خوش آهنگ و فوج بخش صدایی دارد
 پیرو روی کش ما که چه ندارد ز روزی خوش عطا بخش و خطا پوش صدایی دارد
 از عدالت نبود دور اگر کش پرسد حال پادشاهی بهیسا به کدایی دارد
 اکت خونین نبودم طلبیسان کفند در عشق است و جگر سوز دواپی دارد
 ستم در غم میاموز که درنده به عشق هر عمل جبری و سکر کرده جزایی دارد
 نگر گف آن بت ز سنا پتج باده فروز شادی روی کسی جو که صفایی دارد

خسروا محافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو منشای دعایی دارد

بر آنکه جانب لعل وفا نکند دارد خداش در همه حال از بلا نکند دارد
 کرت هو است مستحق مکنید بوند کجا دارد سر رشته نماند دارد
 حش دوست بخیم مگر بخت دوست که آشنا سخن آشنا نکند دارد

سرور و دل و جانم فدای آن محبوب
 صحت صحبت مهر و وفا کند دارد
 صبا در آن سر زلف در هر مراسمی
 ز روی لطف بگویش و جا کند دارد
 و لا معاش چنان کن که بگر بلغز و پای
 فرشته است بدو دست دعا کند دارد
 کند داشت دل ما و جای بخش نیست
 ز دست بنده چه خیزد خدا کند دارد

غبار را بگذارت کجاست تا عاقبت

بیاد کار نسیم صبا کند دارد

دل من بدو رویت ز چین رخسار دارد
 که چو سرو پای به آس و چو لاله دای دارد
 سر ما فرو نیاید بجان ابروی کس
 که درون گوشه کسیر آن ز جهان فریاد دارد
 شب تیره چون سر ارم رو چو چرخ
 مگر آنکه شمع رویت بر جسم خمار دارد
 ز بخت تاب دارم ز زلف او زنده ام
 تو سیاه کم به این چه درد ماغ دارد
 بغزوغ چهره رافت همه شب زنده ام
 چه دلاور است و دزدی که بکف چراغ دارد
 سزدار چه ابر بهمن که درین چمن بکرم
 طرب آشیان میل بس که رازغ دارد

من صبح بکاهی نزدارم بجز غم
 به خستیم در زبات ما سرخ دارد
 بچشمم و بکمر بر تخت کمر که لال
 به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد
 سر در سر غش دارد و هر دو مندا

نه خاطر تماشا نه پوای باغ دارد

بخی دارم که در کمر سیر سایان دارد
 بهار عارض خشی خلی بر بخت لرغوان دارد
 بهار خطا بپوشانید خوشید خشن باره
 حیات جاودانش ده که حسن با دو دارد
 چو عاشق بشدم گفتم که بر دم کوهر مقصود
 نداشتیم این دریا به موج بیکران دارد
 چو در دیت بجد و کمر در عاشقانی بلند
 که بر کمر رعنا دی غنیت کرجان دارد
 خدا را در دمنستان از دای شمشیر
 که می باد بکمران خود دست و با من سر کران دارد
 چو دلم تیره افتاد ز کرد خاطر عاشق
 بنغاز صبا گوید که راز من نهان دارد
 ز خوف بجرم این کن اگر هست دلان دارد
 که از چشم بداند ایشان خدایت در امان دارد
 به افتاده است در این ره که هر سخطا منی را
 درین درگاه می بینم سر بر آستان دارد

نفیر آن لرزیده غدار از دود صیدم کن ^{۱۳۰} که افتاست در تاخت و طالب زبان دارد
 ز سر و قد و لجوت مکن محسوسم چشم را بدین سرخسده شهر نشان هر خوشتر لب روان دارد
 ز چشمت جان نشاید بدو که هر سو که می بسیم مکن از گوشه کرده است تیر اندر کمان دارد
 بیخشان جبر غه بر خاک و حال اهل شوکتین که از جشید و کخیر و فرودان دستان دارد

چه عذر دل بخت خود گویم انیارسهر آشوب

تبلجی گشت مافطرا و دشمن در دمان دارد

بجن و غلی و وفا کس بیار ما نرسد ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
 اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند کسی بحسن و ملاحات بیار ما نرسد
 بجای صحبت دیرین که هیچ محرم را نرسد بیار بجهت حق گذار ما نرسد
 هزار نقد سبانه کایات لند یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
 درین قافل عمر کا بجان فرستند که گردشان بهوای دیار ما نرسد
 هزار نفس برآید ملک صنع و یکی بدلیزیری نفش و لکار ما نرسد

دلازطن حسودان پنج دایمن باش^{۱۳۱} که بد بخاطر میسر دار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاکت ره شوی کس را^{۱۳۲} غبار خاطر می لذت بگذارد ما نرسد

به خست حافظ و ترجم شرح قصه او

بسم پادشاه کامکار ما نرسد

نویست و بشارت بهر دو ماه رسید	بیا که رایت منصور پادشاه رسید
کمال عمل بقدر یاد دلاور خواهد رسید	جمال تخت زر روی ظفر رقاب انداخت
قواصر هر دو دانش مرد راه رسید	پس هر دور خوش اکنون زنده ماه آمد
جهان بکام هر اکنون رسد که شاه رسید	ز قاطعان طریق این زمان مشو امین
ز تعریاه برآمد باوج ماه رسید	عسیر بر مصر بر غم برادران غیور ^{۱۳۳}
بجو بوز که مهدی دین پناه رسید	کجاست صوفی و جمال کثر و ملحد فعل ^{۱۳۴}
ز دانش دل سوزان و دود آه رسید	صبا بکوه چاه بر سرم درین غم عشق
جهان رسید که زانش بر روی گاه رسید	فروغ روی تو شایان بدین اسیر و زان

مرد بخوابد حافظ بارگاه قنبر

ریمین در دست و درس صحیفه سیه

بنفشه دوش بکف و خوش نشان داد	که تاب من بجهان طره فلانی داد
دل من سزانه اسرار بود دست قضا	در شن به بست و کلید شربد لسانی داد
سکته دلار بدر کا بست لهرم طیب	بومنیای لطف تو ام شانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت کوئی	شراب و شاد بنشین گمرازیانی داد
نفس در دست و دلش شاد باد و خواطر جوثر	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت از من بسکین و بار قیاس گفت	در بنگ عاشق مسکین من چو جهانی داد

خزینة دل حافظ ز کوه بر سر

بیمین عشق نوشت سر مایه جهانی داد

تا ز میخانه و می نام و نشان خوب برون	سر ما خاک در پیر معیان خواهد بود
حلقه پیر معیانم ز زلزل در کوشش است	ما بهانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر مرتب ما چون گذری بهمت خواهد که زیار کتبه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی هر نشان کف پای تو بود سالها مسجد صاحب نظران خواهد بود

بروای زابد خود بین که رخشم من و تو راز این پرده نهان هست نهان خواهد بود

ترک عاشق کس منست برون رفتن تا و که خون که از دین روان خواهد بود

عیب بستان مکن ای حواجه که این گفته ربا کس ندانست که رحلت بچان خواهد بود

چشم لدم که ز شوق تونند شربلند تا دم صبح قیامت بخران خواهد بود

بخت حافظ که از این گونه مدد خواهد کرد

رلف معشوقه بدست در کران خواهد بود

ترسم که انگشت در غم ما پرده در شود دین راز سر بهر بعالم سر شود

گویند سکت لعل شود در مقام صبر آری شود ولیکت بخون جگر شود

خواهم شدن بیکده کریان و داد خوا کردست غم خلاص من اینجا مگر شود

این سرکشی در سر سر و بلند است کی با تو دست کوتاه من در کمر شود

این قصر سلطنت که تو شش ماه منظری
 سرافراستانه این خاک در شود
 زهر کناره تیرد عا کرده ام روان
 باشد گران مسیله کی کارگر شود
 در کیمیا میسر تو ز کشت روی من
 آری همین مت تو خاک زر شود
 ایجان حدیث با بر دلدار عرضه کن
 لیکن چنان کن که صبارا حشر شود
 روزی اگر غمی رسد تکلل مباحش
 روشکر کن مباد که از بدبستر شود
 ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
 این شام صبح کرد و این شب سحر شود
 در تنگنای حیرتم از سخت رقیب
 بارب مباد آنکه کدا معتبر شود
 بس نکته غمیه حسن بید که تا کسی
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 جانا چو نافه سوز لعلش بدست نشت
 دم در کش از نه باد صبارا خبر شود

حافظ سر از لحد بر تنه پای بوسر

کر خاک او پاشی شب پی سپر شود

تنت بنار غضب بیان نیاز مند مباد وجود نازکت از زده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت است
 بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
 درین چمن چو درآید خنجران عینایی
 ریش سبر و سسی قامت بلند مباد
 در آن بساط که حسن تو جلوه آغاز د
 مجال طعنه بدین و بد پسند مباد
 هراکله روی چو ماهیت بچشم بد بیند
 بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد
 جمال صورت و معنی زمین بهت است
 که ظاهرت درم و باطنت نرند مباد

شفا ز کفه شکر فشان عذوق

که حاجت بجای کلاب قند باد

داد کراکلت ترا جرعه کشن بیاله باد
 دشمن دل سیاه تو غوغا بخون چولاله باد
 ز روه کاخ رفعت راست ز فطرطارتع
 راه روان و جسم ز راه بزرگساله باد
 رلف سیاه چرشت چشم و چراغ عالست
 جان ز نسیم حلیت در شکل کلاله باد
 ای مبرج معدلت مقصد کمر ز آدومی
 باده صاف و دلیت در قبح پیاله باد
 چون بهوی قامت ز سره شود ترنای
 ماسدت از نساع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم وزر هست از لب خوان چشمست سهرتین نواله باد
 و خرقه کج بکمر من محرم صحبت نوشد مهر چنین عروس را هم بگفت حواله باد
 حافظ تو درین غل حجت بندگی کشت

لطف عبید پرورت شاه دین قیالیاب

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد توشت کلامی و سلامی نفرستاد
 صد نامه فرستادم و آن شاه سوگند یکی ندوا سید و پیامی نفرستاد
 سوی من وحشی صفت عقل میبند رهبر روشی لکبت خوامی نفرستاد
 دانست که خفیه شد غم مرغ مهراروست زان طره چون بلسله در مهر نفرستاد
 فریاد که آن ساقی شکر لب سست دانست که محمود رم و جامی نفرستاد
 چند آنکه زوم لاف کرمات و مقامات بیچم خبر از اسبوح مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که در غایت نباشد

گرفت و پیامی بغلامی نفرستاد

چو دست در سرفش زغم تاب رود
 در اسی ظلم بر سر عتاب رود
 چو ماه نوره چارگان بهفت رود
 زنجو شش ابرو در نقاب رود
 طریق عشق پر آشوب دفته است اید
 بفتد آنکه درین راه با شتاب رود
 کدایی در جانان بسطت مفروش
 کسی ز سایه این در با قباب رود
 حجاب را چو فتد باد تخت کدر رود
 کلاه دارش اندر سر شراب رود
 شب شراب خرام کند به بیداری
 و کمر بر روز حکایت گم بجواب رود
 مرا تو عهد سنگن خوانده و می بزم
 که با تو روز قیامت بهین حساب رود
 دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
 که این معامله در عالم شباب رود
 سود نامه موی سفید چون شد طی
 بیاض کم نشود و در صد انتخاب رود

حجاب را نه توئی حافظ از میان بر

خوناسی چو درین راه پی حجاب رود

جان پی جمال امانت بس جهان نداد
 و آنکس این مدارد حتا که جان مدارد

با چاکر شفی زان دستان ندیدم یا من خبر بدرم یا او نشان ندارد
 هر شب نمی درین ره صد موج آتشین است در واکه این مستماش جویان ندارد
 سر منزل قناعت نتوان زدست دادن ای سربان فروکش کن ره گران ندارد
 ذوقی جهان ندارد بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی ذوقی جهان ندارد
 چکوت خمیده قامت میخواندت بخت بشنو که پند پیران بچیت زیان ندارد
 کر خود قریب شمع است احوال از دپوشنا کان شوخ سر برین بند زبان ندارد
 احوال کنج قارون کا نیام دارد بر باد در کوش کل فروخوان تا ز نهان ندارد
 ابدل طریق زندگی از محتسب بیا نمود مست است در حق او کس ایجان ندارد

کس در جهان ندارد دیکت بنده چو خط

زیرا که چون تو شای کس در جهان

چو افاب می از مشرق پیا له بر آید ز باغ عارض ساقی بسز لاله بر آید
 بغیرم در کل بکند کلاه سبیل چو در میان چمن بوی آن کلاه بر آید

حکایت شب بجران ز آن کجاست
 هشتاد و نه سال بسال برآید
 کرت چه نوح بنی مبرست در غم طوفان
 بلا بگرد و کام همسرا ساله برآید
 ز کرد و خوان کون فلک ملع بر دار
 که بمیلاست صدخته کایت نواله برآید
 بعی خود نتوان برد کو هر مقصود
 خیال باشد کاین کار بجواله برآید

بنیم صبر و کز بجزدیه برت فضا

ز خاک کابیش همسرا ناله

جمالت آفتاب هر نظر باد
 ز خوبی روی خوب تر باد
 های اوج شاهین شهرت باد
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 ولی کو بسته زلفت بنا شد
 همیشه غمره در خون جگر باد
 بنا چون غمره رات تا و ک گشاید
 بهر محسوس من پیش سپر باد
 چو لعل شکریت بوسه بخشد
 مذاق جان من زو پر شکر باد
 مراد زنت بهر دم تازه روی
 ترا بهر ساعتی حسن دگر باد

۱۴۰
بجان مشتاق روی نت ماضی

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان برابر روی عید از بلال دگمشید	هلال عید بر ابروی یار باید دید
نگشته کشت چو پست هلال قامت من	کمان ابروی یارم که باز دگمشید
مپوش روی و مشو در خوار نفس جگر	که خواند خط تو بر روی دانه یکا دگمشید
مگر نسیم تنم مسج در چمن بگذشت	که گل بهوی خوشن سپهر صبح جامه دگمشید
بیا که با تو بگویم غم ملاست دل	چرا که پی تو ندارم مجال گفت و شنید
بنود چکات در باب و گل منبیه که بود	گل دجج من غشته کلاب و بنید
بهای وصل تو گر جان بود حسد دارم	که حبس خوب میسر بهر چه دیدارم
مریز آب سر شکم پی تو دور از تو	چو باد میشد و در خاک راه غمی غلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیم	بشم بروی تو روشن چو روز میگردید
بب رهمد رمان و بر ساد کام	سهر رسد آمد و طلب سهر رسد

ز شوق لعل تو مانظ نوشهر خند^{۲۴۱}

بخوان غنچه بش در کمرش کن چرم و پیر

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه سال لاله کون باد
اندر سر من هوای غنقت	هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم	در خدمت فاست بخون باد
هر سر که در چمن بر آید	پیش الف قد تو فزون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از کو همه اشک غرق خون باد
هر جا که دلیت در غم تو	چشمه ز سر رو پی سکون باد
چشم تو ز همه دلربایی	در کردن سحر و ذوق فزون باد
هر کس به مجبوس تو نازد	از حلقه وصل تو برون باد

مهر تو هست جان فضا

دور از لب هر خیسر دوان

ز ابد خلوت نشین دوشن میخانه شد ^{۱۴۲} در سر پیمان گذشت بر سر پیامه شد
 شما بد عهد شباب نفع بودش بخت باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 منجھ میگذشت را بر زن دین دول در پی آن استنما از همه بیکانه شد
 اش رخسار که خمر بلبل بخت چهره خندان شمع آفت پروانه شد
 کویه شام و حمه شرکه ضایع شد قطر باران ماکو، سر یکدانه شد
 ز کس ساقی بخواند آیت از نو بکوی حلقه اوراد ماکو دشمن پیمان شد
 صوفی مجلس که دی جام و تسبیح شکیستی دوشن بکیر عه می عاقل و منور شد

منزل حافظ کون بار که کبر پاست

دل برد دلدار رفت جان بر جانمانه

خسروا کوی ملک در خم چکان تو باد ساحت کون و مکان عصه میدان تو باد
 همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد صیت خلق تو که پیوسته کنجبان تو باد
 رلف خاتون ظفر شیفته پرچم شست دیده مستح ابد عاشق جولان تو باد

کینه اش عطار و صفت شوکت است عقل کمر حاکم طغی کرکش دیوانه تو باد
 طره جلوه طوفی قند و دلجوی تو شد غیرت خلد برین ساحت دیوانه تو باد
 زینها حیوانات و نباتات و جمادات هر چه در عالم است بفرمان تو باد

حافظ خسته با غلامش ناخوان تو شد

لطف غلام تو شناخوان و بشارت تو شد

خوشر است غلوت اگر یار یار من باشد نه من بسوزم و داو شمع از بنجمن باشد
 من آن کجین سلیمان هیچ نستم هرگاه که بر دوست لهر من باشد
 روداد از حسد دیاور در حرم و مال رقیب محرم و حرمان بضی من باشد
 های کو معسکن سایه شرف هرگز دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
 بیان شوق چه حاجت که عال تشدد توان شاحت ز روزی که در سخن باشد
 هوای گوی تو از سر منسیر ما را غریب را هر آواره در وطن باشد
 بسان سوسن اگر ده زبان شو حافظ چو غنچه پیش تو شبر مهر در دهن باشد

حشر که کمر دزدان خوشتر نباشد که در پتیش بچسند ساغر نباشد
 زمان خوشدل در یاب در یاب و داریم در صدف کوته نباشد
 عنایت دان و میخورد در گلستان که کمر تا پخته دیگر نباشد
 عجب راهبیت راه عشق کا بجا کسی سر بر کند کش سر نباشد
 بشو و راق اگر بر سر سبایی و علم عشق درد مست نباشد
 رهن می نوش و دل در شب بید بند که حشمت لبته ز یور نباشد
 بیای شیخ در حنفانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد
 شراب بجا روم بخش ساقی که با او هیچ درد سر نباشد
 ایابر لعل کرده جام زرین به بخشا بر کسی کش زر نباشد
 من از جان بسنده سلطان اویم اگر چه بادش لاجا کر نباشد
 بواج عالم آرایش خورشید چنین زببنده افسر نباشد
 نام نایز عتی سیمین تنم هست که در تخت نه آفر نباشد

۱۴۰
کسی که در خطا بر نظم حافظ
که به پیش لطف در کو بر باشد

خسته نرا به طلب باشد وقت نبخ
کرتو سید او کنی شرم مروت نبخ
ما بخاز تو ندیدیم تو به سم میندی
آنچه در مذنب از باب فتوت نبود
تا با فنون کند جادوی چشم تو دم
نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین یکت سر نشسته جهرم
آن سب او که مددکاری فرصت نبود
هرگز آتشینه صافی شده از زنگ نبود
خیره آن چشم به اشک نبود که عیش
دین اش فایر رخساره حکمت نبود
چون چهارت به کعبه و خجانه ملکیت
تیره اندل در درد شمع محبت نبود
دولت از مرغ پیا یون طلب و سابه او
بخیرد در آن خانه که عصمت نبود
کرد مدد خواستم از پیر مغان عیب کن
ز آنکه بازغ و زغن شهر دولت نبود
حافظا علم و ادب و ورز که مجلس شاه
شیخ ما گفت که در صومعه هست نبود
هرگز انیت ادب لایق محبت نبود

کرمن

کرم از باغ تو یک میوه بچشم چه شود پیش پای بچسراغ تو به بینم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سر و بلند کرم جسته یکدم به نشینم چه شود
 آخرای خاتم حبش بد بایون آثار کرد قد عکس تو بر لعل کنبم چه شود
 زاهد شهر چو مسر ملک و شخه کنیز من اگر مسر لکاری بجز نیم چه شود
 حرف شد عمر کربسایه معشوقه و می نا از اتم چه به پیش آید از نیم چه شود
 عظم از خانه بدر رفت و کرمی ایست دیدم از سبیش در خانه و نیم چه شود

خواه دانت من عاشقم و یحیی

حافظ از خیر بدان چه چشم چه شود

کراخت مهر شعله کار او تمام و شد بختیم در این روزی خام و شد
 قغان در طلب کنج گوهر مقصود شدم خراب بجای زخم خراب شد
 در بیخ و درد در جستجوی کنج حضور بسی شدم بکدایی و بر گرام شد
 بلا و کفایت بشی مسیر مجلس تو شوم شدم بر غنبت خویش کین غلام شد

پیام کرد که خواهم شت بارم
شد برندی و دری کشیم نام نشد
روایت در بر اگر می طلبد که برتر
که دید در ره خج و غاب و دایم نشد
بجوی عشق من بسید لیر راه قدم
که من بخویشم نمودم صد است نام نشد
بدان حسرت که یوسم بستر آن لب
چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

بزار میل بر آنخت عطار ز سر

بدان حسرت شمع آنخیزد دایم نشد

کی شتر ز آنخیزد دعا که حسرت باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و چنین باشد
از لعل تو که یام آنخیزی بنهار
صد ملک سلیمانم در زیر کنین باشد
غمناکت نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چه و اینی خیره تو درین باشد
هر که کند غمی این ملک خیال آنخیزد
نقش سخرام از خود صورت که چنین باشد
جام می و خون مر بر یکت کسی داد
در دایره منت از صنایع چنین باشد
در کار کلاب و کمر حکم ازلی این بود
کان شاید بازاری وین پر و دوش باشد

این منت

این نیست که حافظ از نذر شد از ظاهر

کین ساقچه پیشین تار و پهن باشد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد چو قوت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤ و در مهر افروز در از دریا و لعل از کان نباشد

میان خط سبزه لعل نوشین عجب از چشمه جویان نباشد

چو فندق بسته و شرخند بجالم چه را با دام من حندان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را بروی تو از ان ایمان نباشد

تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن با الله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ

چو لعل حسره و جویان نباشد

بیرانه سرمه عشق جوانی بسر امت د آن روز که در مهر نخستم بدرفت د

مهر زنده و لعل بر مرغ دلم کشت هوا گیر ای دیده نظیر کن چه بدام که در افت د

درو که از آن آهوی شکن سیه چشم
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
 بار غم او عوض هر کس نمودند
 عاجز شد و این قرعه بنامم لبر افتاد
 لرزه بگذر خاک سر کوی شما بود
 هر نافه که در دست بنم سحر افتاد
 مژگان تو ناستخ حبس بکسر بر آورد
 بکشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
 این باده که پرورد که خمت رخسار بافت
 از بوی بهشت چنین عجب سحر افتاد
 بس تخریر کردیم درین دیر مکلفات
 باد در کسان هر که در افتاد بر افتاد
 کرجان بد بد سنگت لیس بکشد
 با طینت اصلی چه کند بد کهر افتاد

ما فظ که سر زلف تیان و کشش

بس طرفه حریف است کش کنون لاف

برید باد مسبا دوشم آگهی آورد
 روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
 بطن بان صبوحی و بسم جامه چاش
 بدین نوید که باد سحر کهی آورد
 بنیم زلف تو شد خضر را بسم زدن عشق
 زهی رفیق که بخت هم بهر آورد

بنیایا که ظهور بهشت را رضوان
 درین جهان ز برای دل ربی آورد
 بجز ما طبع ما کوشش کین کلاه مند
 بساکت که بران ششی آورد
 به ناله که رسید از دم بحنه که ما
 چو یاد عارض انما حنه که آورد
 رساند راست منصور بر فلک نفا

چو التها بجناب شهنشی آورد

بکوی می که یارب سحر چه مشغله بود
 که جوشش شایه و ساقی و شمع و مشغله بود
 حریت عشق که از حرف و صوت مستغنیست
 بنا که دف و نی در خر و شر و دلوله بود
 مباحی که در آن حلقه چون میرفت
 درای مدرسه و قبل و خل مشغله بود
 دل از کرشمه ساقی شکر بود ولی
 زنا مساعی بخش اندکی کوه بود
 قیاس کردم و آن چشم جادو است
 هزار ساحر چون سار شیر در کوه بود
 بکشمش بلبم بوسه حوالت کن
 بجنده کف کیت با من این معامله بود
 قدس کردم از آن ترک چشم شهر آشوب
 رقیل دل شد کاشن سزادر کوه بود

ز آخرم نظم سحر در رست که دوش
میان ماه رخ یار من مفت بله بود

دمان یار که در مان در و خاوت

فغان که وقت مروت چو نخل

پیش ازین میسر ازین غمخواری عشاق بود
مهر درزی تو با ما شمره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که بازلف توام
بحث تر عشق و نگر حلقه عشاق بود
حسن مهر رویان مجسم کرد چه هنر شمره بود
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاص بود
از دم صبح لزل تا آخر شام فرات
دوستی مهر بر یکت عهد و یکت شایو تو
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بباستان بود
پیش ازین کین سقف بنوع طاق مینا کینه
مستقر چشم مرا بروی جانان طاق بود
رشته تیغ اگر بجست معزوم بداد
دستم لعل ساعی سبین هان بود
در شب فرار صبرجوی کرده ام سیمین
خمر شراب بارو جامی بر کن رطاب بود
بر درش هم گمراهی بخش در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشتم خوار ز او بود

شعر حافظ در زمان آدم لعل باغ غلده
دق سرین کمر در زینت دور و تنو

بوی خوشتر تو هر که ز با صبا شنید	ارزیا را آشنا سخن آشنا شنید
افش سزا نبود دل حق کز در من	کز غمگسار خود سخن ناسنا شنید
ای شاه جن چشم بجال کرد من کن	کین کوشش بس حکایت شاه و کز شنید
خوشتر میکنم پیاده مشکین شام نجا	کز دلت پوشش صومعه بوی ربا شنید
سر خدا که عارف و سالک یکجفت	در حیرتم که باده و شراب از کجا شنید
ما باده زیر خمر قه نه امروز می کشیم	صد بار پیر می که دین ما جبر را شنید
نشیند سه چه کفتم و بگذشت این عجب	سلطان شنیده ام که حرث کز شنید
هر شام ما جرای من و دل شمال گفت	هر صبح گفت کوی من و او صبا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که میزبان	دل شرح آن دید که چه دید و چا شنید
یعنی بیابانست چنگ نه امروز میخوریم	بس دور شد که کنبه چرخ این صدا شنید

مخروم اگر شدم ز سر کوی دوشدم از کشتن زمانه که بوی دفاشینه
 ساقی بیا که عشق زنا میکند بلند آنس که گفت قصه ناهم زماشینه
 نهد حکیم عین صوابست دمحض جنبه در خنده بخت آنکه بسع رضایینه

حافظ و طیفه تودعا کشتن کبر

در بند آن مباحث که نشیند یا شنید

چهره مستی است ندانم که رو بیا آوزد که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 دلا چو غنچه گنجیت ز کار بسته کن که با صبح نسیم کوه کشت آورد
 رسیدن کمر و نسرین بخیز و پی با بنفشه شاد و شش آمد من صفا آورد
 علاج ضعف دل ماکر شش صیت برادر سر که طیب آید و دوا آورد
 سببا بخش خبری بد طلیحان است که مرده طرب از کشتن صبا آورد
 چه رامید ندانم این طرب مقام شاعر که در میان غزل قول آشنا آورد
 مرید پیله مقام ز من مرغ ای شایخ چرا که وعده تو کردی و او کا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم ^{۱۵۴} حمد بر من سکن یک قبا آورد

تو بیهوشی و کجی از درگاه
صحرای سیرت و کجی غلام حافظ کون بطوع کشد
که التجا بدر دولت شما آورد

بر سر آیم که کز دست بر آید دست بجا در رزم که غصه سیر آید

منظر هر نیت جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته جدا

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواهد بود که بر آید

بر درار باب سیرت و دنیا چند نشینی خواهد کی بدر آید

ترک کز لای کلن که کج بی بی از نظر رهروی که در گذر آید

بجز رو این روزگار تلخ تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح مطاع خویش نموند ناکه قبول نیست و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عسر خواهد که آید باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

عقلمت حافظا درین سراسر عجب نیست هر که میخیزد رفت یخیز آید

بر سر بازار جانان منادی بشنود
 بشنود ای سالکان کوی رندان بشنود
 دختر ز چند روزی شده از نام شده است
 رفت تا کیر و سرخه نان نان حاضر شود
 خانه دارد ز لعل و تاج دارد از حجاب
 عقد و دانش میبرد تا این از وی گفتند
 هر که زان تلخم دهد ملوایا جانش دهم
 دختر شب کرد تلخ و تیر و کلنگ بست
 کربا سید شربوی خانه حافظ برید

ابر از وی بر آمد با دهن روزی وزید
 در بر میخوابم و مطرب که میگوید
 شاید آن در جلوه و من شرمسار کنیم
 ای فلک این شرمساری تا کی بایست
 فخط خود است ابروی خودی باید فرو
 باد و کمر از بهای خسران مرید خرید
 غالباً خواهد گشود از دولتم کار و دوش
 بانی و صد سواران چند به کمر آید یغ
 من هیچی کردم دعا و صبح آتین میدید
 دامن کربا کن شد در عالم رند پرست
 کز کربا کوشید در گوشه بوی شنید
 جامه در بخت نامحی بنبر مرید دید

آن لطایف کز لب لعل تو من کفتم که گفت
 و آن نظا و ل کز سر زلف تو من دیدم که دید
 عدل سلطان کز نیرسد حال مظلومان عشق
 کوشه کسب از آرزو آسایش طمع باید برید

بتر عاشق کش ندانم بر هر حافظ که زد

اینقدر دانم که از سر بر خونی بکشد

اگر آن طایر قدسی بودم باز آید
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
 دردم است بدان است چو باران که مگر
 برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 کز تار قدم یار کرامی کنسم
 جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
 آنکه تاج سرم خاک کف پایش بود
 از خفا می طلبم تا ببرم باز آید
 کوش بود و لای از بام سعادت بزمم
 کز به نیم که مه نوسفدم باز آید
 خواهم اندر عقبش رفت بیار آن عزیز
 شخصم از باز نیاید جنبرم باز آید
 بخش غفلت است و سر خواب صبح
 در نه کز بشود آه سرم باز آید
 از زو من درخ شاه چو ماهم عا^ظ
 بهمنی تا سلامت زورم باز آید

آن یار کز خانه ما جای پرس بود ^{۱۵۷} سرنا بخت دم چون پری از حیب بر بود
 هر گشت فرو شمر کنم این شهر پیوسته ^{۱۵۸} بچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنهانه ز راز مهر من پرده فرت و ^{۱۵۹} نابود ملک شیهه او پرده دری بود
 منظور خسر و مند من امس که او را ^{۱۶۰} در حسرت ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنگ مثل اختر پد مهر بدر کرد ^{۱۶۱} آری حکیم وقت دور فسر بود
 غم ز بنه ایدل و دور و بستی و دورا ^{۱۶۲} در مملکت حسن سر تا جور بود
 خوش بود لب آب و کمر و سینه و لکن ^{۱۶۳} امسوس و آن کج روان ر بگذری بود
 خود را کشد بلبل ازین غصه که کمر را ^{۱۶۴} بابا و صبا وقت سحر جلوه کمر بود
 او فانی حشر آن بود که باد و ست ^{۱۶۵} هیا فی به حیب صلی و بوا کهوسی بود

بر کج سعادت که خرد داد و بجا

ازین دعا شب دور و سحر بود

لکنه رخسار تبارکت مهر نرسین داد ^{۱۶۶} صبر و آرام تو اندمن مسکین بخداد

دلگه گمبوی تراز رسم نظاول آفت
 هم نوزند کر مشرداد من عنکین داد
 من بامروز ز سر ما قطع بسیرم
 در عمان هر شید بخت شیرین دارد
 کج زر کر نبود کج قناعت با قبست
 لکنه انداد بستان بکرایان لیس داد
 خوش عود سی است جهان از ره صورت لیکن
 بر که پیوت بدو عهشتر کا بین دارد
 فبر این دست من و دامن سر و دوی
 خاصه کنون هر صبا مرده فرودین داد
 در کف غصه دوران هر حافظه شوند

در فراق جسر انجلیبه قوام الدین

از سر کوی تو بهر کوبلاست برود
 زده کارشروانغز بخت برود
 سالک از نور بدایت طلبد راه نیست
 در بجای زود کرد بطلالت برود
 کروی احسن کار از می و معنوقه بیکر
 حیف اوقات که یکسر به بطلالت برود
 بیدلیل ره گمشته خدارا مددی
 که غیب از به بر دره بدالات برود
 چشم خستوزی و مستی همه بر خاتم تست
 کس ندانست که آخر بچه حالت برود

۱۵۹
 کاروانی نه بود بدردش لطف خرا تجربه نیند بجلالت برو د
 حافظ از چشمه مکت کج او جابر
 بو که از لوج دلت بقتل جبالست

از دین خون منکر بروی مارده بر روی مار دین مذموم چپا رود
 مادر درون سینه یوایی بهفت لیم بر باد اگر دسر ماران بیوا رود
 بر خاک راه یار نهسا دیم دوی شیر بر روی مار و است اگر آتشنا رود
 سبلیت آب دیده و بر سر که بگرفته که خود دشت زنگت بود بیم ز جارد
 ما با آب دیده شب در روز ما جرات رین ر بکوز ج بر سر کوشیر چارود
 خورشید خاوری کند از زینت جاد کن که ماه مهر پرور من در قمارود

حافظ بجوی سیکده دایم بصیرت
 چون صوفیان صومعه دار لطف

اگر نه باده غم مل زیاد ما به برد نهیب حادثه بنیان ما ز چا سینه
 و گرنه

و گریه غصه مستی فروخت بسکبک^{۱۶۰} بگونه شستی لرین در طحله بلا سبب
 طیب عشق منم باده غور که این معجون فراغت آرد و دلش خطا سبب
 نقان و بایر کسر غایبانه بافت کسی نبود و دستی لرین دغا سبب
 کردار در ظلمات است خضر را بی کو مباد کاشتر محرومی لب مایه سبب
 دل ضعیفم از زن میکند بطرف چمن و جان زمرکت به بیماری میسبب
 بوخت حافظ و کمال او یار تخت

مگر نسیم پیام خلا بر آید

اگر باده رخسارین دلم کشد شاید و بوی حسیس ز زهد دور یا منسباید
 جهانیان همه که منع من کنند عشق من آن کنم و خداوند کار فرماید
 تسبیح رقیص و گزانت مبر که خلق کریم که به بخشد و بر عاشقان به بخشاید
 معین حلقه ذکر است هر آن میند که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
 ز ناله کس جز درد دست و جگر تخت چه حاجت است که مشاطهات بیاراید

چمن شربت و بودا کشت و پیش ^{۱۴۱} کنون بجز خوشتر هیچ در نمی آید
 بگو که این چمن در سر و دلا له خاله ما بچی همی رود و دیگری نمی آید
 جمیل است عود و جهان ولی بشد این محشره در عقد کس نمی آید
 بلا کفتمش ایامه رو چه باشد اگر بیک مگر ز تو دلخسته یا ساسا
 بخنده گفت و فلان وزیر پسند

و به هر رخ تو رخ ماه را ییالا

بام باد صهباش نمیند میدان در حرم حرم جاسر میند
 صوفی مباشر مکرر ندان در عشق روز دزل بر دم قلاشر میند
 ساق یار باده کلکون در طریق در باب عقبر نخت رو باش میند
 از لرت حیات ندارد تمتعه امروز هر که وعده بفر دشر میند
 مطرب سباز پرده عشاق نیوا کارا که به نوزد ماشر میند
 حافظ به ترک حبت و فر دشر میند کرد در حرم مصر بوتا و دشر میند

۱۶۲
 آنان در خاک در حفظه گمیا کنند
 در دم هفت روز طبعیان مدعی
 معشوقه چون نقاب زریخ بر کشد
 چون حسن عاقبت نه برندی و زایدست
 حالی درون پرده بسی گنجه می رود
 پنهان ز عاصدان بخورم مره منعمان
 به معرفت مباشر در من مزید عشق
 کر سگت ازین حریت بنالده عیب دارد
 پیرایه بی آید از بوی یوسف
 می خور صد گناه ز غیاب در حجاب
 بجز کجمر می که تا زمره حضور
 به حفظ مدام مصر میتر فرشته
 آیا بود که گوشه چشم رب کنند
 باشد که از خنده غنیم دور کنند
 بیکر حکایت بصورت چه را کنند
 آن برده کار خدای بعبادت راه کنند
 تا از زمان پرده برداشته بمانند
 خیرندان زبیر رضای خدا کنند
 به نظر معامله با آشنایان کنند
 صاحب دلان حکایت جوشن را کنند
 ترسم برادران غیور شرفا کنند
 بهتر ز طاعتی بر بوی دریا کنند
 اوقات خود زبیر تو دهن دعا کنند
 شایان کم التفات بجالا کنند

چترت زانم هر و بس آورد
 که بود ساقی و دین باوه از کجا آورد
 چهره میزد این مطرب مفت هم شکر
 در میان غزل قول آشنا آورد
 تو نیز باده بخت آورد را صحرای کسیر
 مرغ نغمه سر سار خنجر نو آورد
 رسیدن کمر و نسرین بخیر و خوبی باد
 نقشه شاد و شیر که سمن صفا آورد
 علاج صغف مرا که شمه ساقیت
 برادر که طیب آورد دور آورد
 مرید پیر معتم ز من مرغ به شیخ
 چرا که وعن تو کردی و او بجا آورد
 به تنگ چتر آن ترک لکری نام
 حمله بر من درویش رب قبا آورد

فلک غلام حافظ کلمه لطیف

و التاج بدرد دولت شاد آورد

ترک من چون حجر شکن کرد و کاشکند
 لاله را هر خون شمع باز در سبزه شکند
 در حزامان سر و کلاه شکر کند و چین
 سر دراز پا در دراز دل کمر شکند
 تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
 لیزین ره سیلها باشد صد پشکند

چون نسیم صبحگاه بر پرده کحل بر در ^{۱۶۴} غار غم لزر مهر محسوس بلبش کند

حافظ این سرود صحت را در دخی مدار

نا خیال زهر و تقویر را تو کتبش کند

در پیر غمزدوش و ذکر شبر بخیر باد	کفتا شد لبش بر غم مهر به بر زیاد
کفتم پیاد میدهدم باده نام نیکوت	کفتا قنبر کن سخن و بهر چه باد باد
سود و زیان مایه چه خول بر شدن زودت	از بهر این معاطه نمکین مسباش و شاد
پیر ساز جام باده و یاد گمان مکن	این بشو از حکایت همیشه و کعباد
در آرزوی لکمه رسد زو بهر خسته	جان در درون سینه غم عشق او نهاده
بادت برت باشد اگر مهر بهیچ	در مرضی تحت سیلان ره یباد

حافظ کربت رنجد حکیمان استلاکات

کوته کسبم قصه عمرت دراز باد

بلاقی اندر قدح هم بازمی کلکون کرد ^{۱۶۵} در می کهنه دیرینه ما اینوبت کرد

دیگر از می دیرینه برادر سید را د ^{۱۶۵} بن دلشده چون باز رسید فزون کرد
 این قبح پوش مرد جمده سبک ره برد این می این بار مرا پاک رنجه نبیره بخورد
 نوسپنداره در ساغ و پیا نه ما بت سکین دل من خون جگر اکنون کرد
 آنچه در سینه مجروح منش دلخودی سوز عشق است با خون جگر معجون کرد
 روز اول که با ستاد سپردند مرا دیگر از ازا خسر دامت وخت مرا بخون کرد

هر افظه زان فزون لبست این بود

چشم جادوی تو شر بار در کز انکسور

صوفی را باوه باندازه خورد و نوشن باد ^{۱۶۵} در نه اندیشه این کار فراموشن باد
 گفته کچر عجمی از دست تو اندرون دست با شتاب مقصود در انوشن باد
 کیت آن شاه سوار خوش و خرم که در ^{۱۶۵} بسته بد قبا و علم دوشن باد
 مردمست نواز شر کن مردم دلاش خون عاشق بقتل جگر بخورد و نوشن باد
 چشم از آینه در زن خط و خال ^{۱۶۵} لبم در زبوسه ربا یان لب نوشن باد

کچر

که چه از کبر سخن با من درویش گفت ^{۱۶۶} جان فرای شکرین بسته بود شرباد
 شاه بر تکان سخن مدعیان می شنود شبر در مظنه خون سیاه و شرباد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صانع رفت آفرین بر نظر پاک خطا پوش شرباد

بغلام تو شهر جهان شد حافظ

حلقه بند که رفت تو در گوش شرباد

من و الکر رشاد این چه حکایت باشد غالباً پیغمبر در عترت کفایت باشد
 من و شبهاره تقوی زده ام با دوف ^{و جنک} این زمان سر بره آدم چه حکایت ^{شد} باشد
 ز لبر لار راه بر ندی بسرد معذور ^{شد} عشق کار سیت در موقوف بدایت ^{شد} باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ^{شد} ورنه ستوری ما تا بچه غایت ^{شد} باشد
 بنده پیر مغام ^{شد} پیر ما بر چه کند عین دلالت ^{شد} باشد
 زاید و عجب و نماز و من و متی و نیا ^{شد} تا خود او را از میان با که غایت ^{شد} باشد
 پیر شرباز بن غصه محکم حکم میگفت ^{شد} حافظ را با دوه خورد جای کفایت ^{شد} باشد

مسلمانان مراد وقتی دے لے بود^{۱۶۷} ہر باوی کفنی کر مکملی بود
 دے لے پروردو یاری مصلحت بین کہ استظهار بر لبیر دے لے بود
 بگردا پے کہ می افتاد دم ارستم بتدبیر شرامید سالی بود
 برین حال پریشان رحمت آرید کہ وقتی کاروان کالی بود
 مرد عاشق تسلیم سخن کرد حریم کتہ بر محفل بود
 ز من غایب شد اندر کوی جانان چہ در من کسیر یارب منزلی بود
 بہر پی عیب حرمان بود لیکن رخن محروم تر کی سالی بود
 سرشکم در عجب در تا فشانید ولی رز و صل و حبی صلی بود

مکودیکر حافظ کتہ درنت

ہر مادیدیم محکم غافل بود

معاشران ز حریف شبانہ یاد آرید حقوق بند کی مختصانہ یاد آرید
 چہ در میان مراد کو رید دست یابد ز عہد صحبت مادرمیانہ یاد آرید

چو کس باده کند جلوه در رخ ساقی^{۱۶۸} ز بدم من سهرود و ترانه یاد آید
 بوقت سرخوشر زاده و ناله عشاق بصوت نغمه چک و چخانه یاد آید
 میخوید زمانی غم و فادار ز یوفای دور زمانه یاد آید
 سمند دولت اگر تند و سگشت دل ز خسروان سهرتا زیانه یاد آید

بوقت حرمت لرساکن صبر جلال

ز روی حافظ و آن استاده یاد آید

من و صلاح و سلاک تر این کمان بند که کس بر بند حسد ابات ظن آن بند
 من این فریق شمشیر بهر آن دارم که زیر خنجر کشم می کس بر کمان بند
 مباشر غره بمسم و عمر فشریدان که بچکس زرقضای خردم جان بند
 مشو فریفته ز ملک و بوقح در کشر که ز ملک غم زدلت حسرت مرغان بند
 اگر چه دیده بود پاسبان نو تعمیر که شوشر باشم نقد تو پاسبان بند
 همچو بنزد سحران ادراک من حافظ که تحفه کس در کوکب سرب بحر و کمان بند

مرا مردگر باره ز دست بزد
 بنیزد آنسین بر می سنج باد
 که از روی من رنگ زردی برود
 بنام بدستی و لکخور چید
 مرزاد پای که در بسم فشرود
 که کار خدای نه کاریت خورد
 مرزاد زل عشق شد سه نوشت
 در سطر و بد جان چو حباب کرد
 ملکش رنج بیهوده خورشید باشر
 قناعت کن در نیت طلسم کرد
 چنان زندگانی کن اندر جهان
 که چون مرده باشی بخویند مرد

شود دست و حرت ز جام است

هر کجگو چو حافظ می صاف خواجه

مرا صبر سیه پشمان ز سر بر می نوازید
 قضا است این دو یکو کرم بخشد
 مراد و زلف کاری بجز رندی
 بر آن ممت و انجا شد کم و افزون بخشد

مجال من بین باشد که نهان مهر و نورم
 کنار لبس و دغوش سر چون نخاله شد
 شراب لعل و جامی این دیار مهرستان
 دلا که به کس کارت اگر کنم نخاله شد
 بیات در صف زندان بیا که چنگ میبندیم
 سار شرع زین افسانه بقانون بخاله شد
 بشی محزون بلیلی گفت که از محبوب پی
 ترا عاشق شود پید روی محزون بخاله شد
 رقیب آزار با نهد و جای نشیمنت
 مکرده سحر خیزان سوی کردون بخاله شد

مسوایدین نقش راز لعل سینه عا
 رخیم تیر و دلدار است در سر خون

معاشران کرده از زلف یار بکنید
 شبر خوش است باین قصه اش در زینید
 حضور مجسم است و جستان جمعه
 و آن کجا و بخوانید و در فرار کنید
 رباب و چنگ بیا که بلند میگویند
 که گوش و بوش به پیام لعل در کنید
 هراکلی درین حلقه نیست زنده عشق
 با و چو مرده بقوی من بکنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار نازنا بدیش بکنید

۱۶۱
 بجان دوستم پرده بر شما ندو که غما و بر اطفال کار ساز کنید
 تخت موعظه پیر محسین حرف است که از مصائب ناخوش چاره ساز کنید
 و اگر کس طلب لغو مرادش حفظ

عواشرب یار دلوار کنید

مرا بصیر تو که ز کف دست رس باشد و که ز طالع نویسم چه طمیر باشد
 اگر هوس دو جهان بکف زخم بادو مرا ز بس دو جهان حاصل آن لغیر باشد
 بر آستان تو عوغای عاشقان عجیب که هر کجا سگرستان بود کسیر باشد
 ره خلاص گجا باشد آن عسری را که شور کشتی عشقش پیش و پس باشد
 چه حاجت است بشیر قمر عاشق زار که نیم جان مرا یث کوشم بر سر باشد
 هزار بار شود آشناد و دیگر بار مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

خوشتر باد و رنجین صحبت طمان

سلام حافظ بیدل درین محس باشد

میزخم بر نفس از دست فراقت فریاد آه اگر ناله زارم نرسد بد تو باد
 جانم که کجایم ناله و سینه یاد و فغان که فراق تو چنانم به بد اندیش مر باد
 روز و شب غصه و خون میخورم و چونم چون ز دیدار تو دورم کجایم باشم دلشاد
 تا تو ز چشم من سوخته مهر دور شد ای بس چشمه خونین مهر از دیده کشاد
 ازین بر سر مرده صد قطره خون چکید چون بر آورد مهر از دست فراق مر باد

حافظ دلشده مستغرق یاد شب روز

تو این بند دل خسته بکجا آرزو

نفس برآمده کام از تو بر نمی آید فغان به بخت من از خواب در نمی آید
 درین خیال بسر شد زمان عمر و سنوز بلای زلف سیاه بت بسر نمی آید
 میقم زلف تو شد مهر خنجر سواد می و زمان غریب بکاش خبر نمی آید
 قریبند تو را تا به بر مسکیرم درخت بخت مرادم به بر نمی آید
 ز شمع صدق کشا دم زار تر و از آن میانه یکی کار کر نمی آید

بسم حکایت دل بست با نسیم سحر دل به بخت من امشب سحر می آید
 کمینه شرط و فایزک سر بود عا
 برد اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکنذری داند
 نه هر که طرف کلک نما و ننداشت کلاه داری و آئین سروری داند
 هزار نکته بار یکتر رموا بجا است نه هر که سرش را شد قلندری داند
 بقدر مردم چشم من است در طه خون که در محیط نه بر سر شنای داند
 غلام بهشت آن رند عافیت نوزم در درگاه صفتی کمبک کوری داند
 سواد نقطه به پیشتر ز حال است مرا هر قدر که به سر یکرانه کوهی داند
 با ختم دل دیوانه و نذر نسیم که آدمی بچه شیوه پری داند
 بقدر و چهره به لیس شاه خوبان شد جهان بگرد اگر داد کسری داند
 دغا و عهد کجوا بشمار بیا موزی و گردنه بسز که تو بپنی ستمگر داند

تو بندگی چو گرایان بشر طافد مکت ۱۶۴
 در دوست خود روش نرینده پروری داند
 ز نظم و کسر حافظ که شود آنگ
 که لطف شعری سخن گفتن دری داند

نیت در شکر نگاری که دل از ما ببرد	نجم از بار شود در ختم از چای ببرد
کو حریفی خوش و سرست چیرگز	عاشق خنوت دل نام منت ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبافم	بو که صاحب نظر نام تماشا ببرد
ره عشق از چه میگاه کا ندارد آن است	هر که دانسته ره صرفه را غدا ببرد
سحر با معجزه پسو نزنند دل خوار	مکر و فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد
با کنت کاوی که صدا باز دهد غوغا	سامری کیت که دست از زیر بخت ببرد
باغبان از خزان یخبرت می بیم	آه از از نور که بادت کلر رعنا ببرد
برین دهر سخت است مثوایم لر	اگر امروز نبرد است هر فردا ببرد
جام ایلیای و می سدره سگدلی است	منه از دوست که سیل غمت از جای ببرد

زهد و علمی که بحس سال دلم جمع آورد ^{۱۷۰} رتسم آن نرکس مستانه بیغا به برد

حافظا رجان طلبد غمره مستانه یار

خانه از غیر پرور از بهر تابه برد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	عالم پر دگر باره جوان خواهد شد
از غوان جام عقیقی بسن خولید و	چشم نرکس بشقایق کخران خواهد شد
کمر عزیز است غنیمت شمرید شمر صحبت	در بیابان آمد ازین راه و وزان خواهد شد
این تطاول کشید از غم هجران طبلر	نا سر پرده کل غنیمت و زمان خواهد شد
زاید را عشرت امروز به نفس در	مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
ماد شعبان مننه از دست قرح کین خورد	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطر با مجلس انس است و غولخوان و سرود	چند کوی که چنین است و چنان خواهد شد
کمر مسجد بخزایات شدم عیب کن	مجلس و عطف دراز است و زمان خواهد شد
حافظا در بنبره تو آمد سوی اقلیم وجود	قرمی نه بودا عشر که روان خواهد شد

در موزه

لغز صوفی نه همه صافی و عیش باشد ^{۱۴۶} ای با خرقه که مستوجب آتش باشد
 صوفی ماه زور و سحری مت سنی شامکا بشر کخران باش که سرخوش باشد
 خوش بود که محاکات تجربه آید میان تاسیه روی شود هر که دروغش باشد
 ناز پرورد تقسم بنزد راه بدوست عاشقی شیوه زندان بلاش باشد
 خط ساقی که گزینکوه رند فخر بر آید ای بسایح که بخونا به منقش باشد
 غم دنیای دنی چسپد خوری با بخواهد حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلیق و سجاد و حافظ برباده فروش

کر شد آب از کف آن ساقه مهر باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پر دین کرده صورت نادیده آتیا به تخمین کرده اند
 ستم از داستان عشق شور انجیر است آن حکایتها از فرهاد و شیرین کرده اند
 سخت جانخیز دارد و خاک کوی کلر خان عارفان اینجا مشام عقدر رنگین کرده اند
 خاکین پی بهره اند از جرعه کاس الکرم این نطاول بین که با عشاق مشکین کرده

سپهر زوغ و زغن زیبای مسید و قیدیت کاین کرامت همه شهباز و شتابین کرد
 ساقی ده که با حکم ازل بندیریت قاب قریبیه بنحو آنچه تعین کرده اند
 از خرد بیکانه شو چون جانش اندر برتر دختر زرد که نقد عطر کاین کرده اند
 در سفالین کاسه زندان بخاری مسکیرید کین حریفان خربت جام جهان کین کرد

شعر حافظ را که بحیرت احسان است

بر کجا بشنیده اند از لطف تخمین کرده اند

های اوج سحلت بدام ما افتد اگر ترا کذری برعت ما افتد
 حباب دار بر اندازم ز زشت طکلا اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
 بهار کاه تو چون باد را نباشد رد کی اتفاق مجال سلام ما افتد
 چو جان فرای لبست شد خیال می بستم که قطره زلالیت بجام ما افتد
 خیال زلف تو گفتا که جان و سیکه از کرین کجاست منم و او بدام ما افتد
 بنا امیدی ازین در مرو بزن فاله بود و سر عه دولت بنام ما افتد

سرکه

بستی که ماه مراد از افق طلوع کند ^{۱۶۸} بود که هر تو نوری بیاورد ما منت
 ز خاک کوی سرفراز که دم زند فضا
 نیم کلش ز جان در مشام ما شد

هر که را با خط سبزه سر سبز باشد پازنین دایره بیرون نهند تا باشد
 در قیامت سر ز خاک لجر کرم درغ سودری تو دم نترسید را باشد
 ظنم دود خیم زلف تو دم هر باد کا ندین سایه قرار هر شید را باشد
 چون دل من دمی از پرده بر دوی درای که در باره ملاقات ز پید را باشد
 ناک ای در کرامت یه زود خواستی که غمت دین مردم دریا باشد
 رزین بر مرده دم آب روانست بیا اگر ت میرایب عجز تا شا باشد

چشم رزنا ز بی فضا کجید زری

سر کرانی صفت کنس شهابا

بهر دم بر تو ز لوج دل و جان منو بر که ز زیاد من انسر و حسره مان منو

از دماغ من سرشته خیال رخ دوست
بجای فلک و غنچه دوران نرود
انچنان مهر تو ام در دل جان جای گشت
لکرم سر بر همه تو از جان نرود
آنچه از باثبات در دل مسکین من است
برو درین دل من و دل من آن نرود
در زل بستان دلم با سر زلفت پیوند
تا لایب بکنند و ز پیمان نرود
کو رنح از بی خوابان دل من عیب مکن
در و در و حکم کز پی در مان نرود

بر که خلق بر چه حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندید و زنی نشین

بسوسر باد بزم بسوی محراب نرود
باد بوی تو سبیاورد و قرار از ما نرود
بر کجا بود دلی چشم تو بر دلازرا نرود
نه دل خسته بیمار مرا تنها نرود
جام می زیر لبست دم ز جهان بخشی نرود
لب و ز لب جانشین روان بخش نرود
دو شربت عظیم سلسله شوق تو نیست
پا چنیل خردم شکر غم از جا نرود
راه ما غنچه آن ترک کمان لبر نرود
رخت صبرم همه آنسر و سسی بالا نرود

دل سبیل بر آنست من آورد بر او د سگت را سیر فلان بره دریا بر د

بخت عیب بر حافظ مکن خوش نفسی

پیش طوطی توان نام بسز از زبانه

یارم چو فتوح بدست گیرد باز درستان سگت گیرد

در بحر قناده ام چو مایه نایار مرا شجبت گیرد

در پاشرف قناده ام براری آیا بود لکنه دست گیرد

بر کمره بدید چشم دو گفت کو محبتی دست گیرد

خزم دل کنه بسچو حافظ

جامی ز می است گیرد

نیکو و جام دی حسب که اتفاق افتاده بود در لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

سمنه سمنی دگر باشد عهد شباب رجعی میخواستم لیکن طلاق زناده بود

نقش می بستم کرم گوشه رانچشم طاعت و صبر از خم لبر و شر طاق افتاده بود

۱۸۱
 ساقی جام دما دم ده که در میر حسین
 بر که عاشق و شش نباشد در نفاق افق
 ای معجزه فرما که دو ششم آفتاب
 در شکر خواب صبحی بهم و نایق افق
 که بودی نصره الدین شاه بجی از کرم
 کار ملک و دین نظم و اتفاق
 حافظ انصاعت که این نظم پریشانست
 طایر خوشتر بدام اشتیاق افتاده بود

ساقی حریث سر و کلاه مسرود
 این بخت با طلاء غت که مسرود
 می ده که نوع و سر جهان حسرت
 کار این زمان ز صفت دلا که مسرود
 لشکر سگن شوند همه طوطیانند
 زین قند پارسی به بخت که مسرود
 طی تمکان به بین دزمان در کوکب
 کین طغیان شبره یک که مسرود
 باد بهار میوز و از بوستان شاه
 وز لاله باوه در ترحم که مسرود
 آن چشم جاد و لاله عابد فریب
 کش کاروان سحر بدینا که مسرود
 خوی کرده میخامد و بر عارض سرمن
 در شرم روی او عرف از لاله مسرود

دین مشور عشوه دنیا که این عجز ز ^{۱۸۲} مکاره می نشیند و خستد میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاثین

خاسته مشوره کار تو روز ناله میرود

یاد باد گفته نهانت ظفر با ما بود	رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد گفته چو حمیت بتمام میکشت	معجز عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد گفته مرمن چو کله بسکتی	در رکابت همه نوپیک جهان پیا بود
یاد باد گفته رخسار شمع طرب مرا فروخت	دین و دل سوخت بر دانه پا برجا بود
یاد باد گفته چو با قوت فوج خنده زدی	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد گفته در آن بزم که خلق و ادب	انگذاخته متنازه زوی صهبایا بود
یاد باد گفته صبوحی زده در مجلس سر	جز من و یار نبودیم حسدا با ما بود
یاد باد گفته حسد ربات نشین بودم و مست	آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
یاد باد گفته با صلاح شب میشد رات	نظم بر کوب سر ناسفته که حافظا بود

یاد باد کنه سحر کوی توام مثل بود^{۱۹۳} دیدم راز و شنی از نور رخ صید بود
 راست چون بوسه ز کمر از تر صحبت بر زبان بود مرا آنچه سرادر دل بود
 هر چه از پیر حسد و فقر معافی میجست عشق می گفت بشرح آنچه در مکتب بود
 آه ازین جزو افسوسم که درین دایم گهست واه ازان عیش و تنعم در آن محض بود
 در دلم بود که بیدمت بنایشم گز که چه توان گفت که سعی من دل باطل بود
 دوش بر یاد لب او بنجر آب نشدم خم می دیدم و خون در دل و پا کمر بود
 بستم به پیر سبب درد و غم من مضمی عقل درین مسئله لایعتر بود
 راستی غم فروزه بوا نسجاتی خوش درخشد ولی دولت استعجب بود

دیدم آن فتنه گیک خزان عافا

هر سر نخه شایین قضا عافا بود

یاری لدر کسری بینیم بار از اچشد دوستی کی آید و دستار از اچشد
 آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ به کجا خون چکید از شاخ کمر باد بهار از اچشد

۱۸۴
 سند در آن کس کشت و بانی مرغی بخت
 غنیمت بباران پیش آمد بس زار از آنچه شد
 اعلیٰ از کمان مروت بر نیامد ساهات
 تابش خورشید و سی باد باران را چه شد
 زبیره سارنجه نمیب انچه بگوشت خجست
 کس ندارد دوزن متی میکسار از آنچه شد
 کس نمیکوید به یاری داشت حق دوستی
 حق شناسان را چه حال افتاد و باران چه شد

ما فضا سر در الهی کس نمیداند خمشور

از که میرسی دور روزگار از آنچه شد

عشق تو نهال حیرت لعل ۷ وصل تو کمال حیرت لعل
 بیدل به ناله در ره تو بر چهره نهال حیرت لعل
 شد منم از کمال عزت اینجا که جلال حیرت لعل
 از بسد طرفی که کوشم آواز سماع حیرت لعل
 سر بس غمزه محبت وصل کاختم بزم بر سر مال حیرت لعل
 نه صبر من ندونه وصل اینجا که خیال حیرت لعل

سر تا قدم و جبهه حافظ

در عشق نهال حیرت آید

کل پی رخ یار خوش نباشد پی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و بهای بستان پی لاله غرار خوش نباشد
رقصیدن سرود و حالت کبر پی صوت ساز خوش نباشد
باغ و گل و دل خوش برت لیکن پی صحبت یار خوش نباشد
بایار شکر آب کلام پی بوسه دکنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقربند و پی نقش و لکنار خوش نباشد

جان نغمه محقر است ^{فقط}

از نبرد نثار خوش نباشد

دوش در حلقه با قصه کیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل از نادانگه میخانه تو در یگانه باز شتاق کجا سخنانه ابروی تو بود

هم عی لشکر سباز تو پیا می آورد ^{۱۸۶} ورنه در کس بر نیامده از کوی تو بود
 عالم از شور و شوق عشق خبر هیچ نداشت ^{۱۸۷} فتنه از کین جهان عشق و جادوی تو بود
 من سرگشته بهم از اصل سلامت نادم ^{۱۸۸} دادم را جسم شکن طرد و بندوی تو بود
 کبشا بند قبا اید نورشید است ^{۱۸۹} که کشتای که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگرد
 که جهان میبشد و در از روی روی تو بود

عکس روی تو چه در آئینه جام افتاد ^{۱۹۰} عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 جلوه کرد درخش روز ازل زیر نقاب ^{۱۹۱} عکسی از پرتو آن بر رخ هنام افتاد
 این همه عکس می نقش مخالف نمود ^{۱۹۲} یکفرغ رخ ساقیت که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه خالصان بیرید ^{۱۹۳} که چرا است غمش در دین عام افتاد
 هر دیش با من دلسوخته لطفی در گشت ^{۱۹۴} این که با بین که چه شناسیده الغام افتاد
 پاک بین از فتنه پاک مقصود رسید ^{۱۹۵} احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمیش رخص کنان بایدرفت ^{۱۸۷} کا گز شد گشته اونیکت سر انجام افتاد
 در خم زلف تو اتحال سبیه دانی صیت ^{۱۸۸} آه کز چاه برون آند و در دارم افتاد
 آن شد ایخوا جبه که در صومعه باز مین ^{۱۸۹} کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
 من ز مسجد حبر ابات نه خود افتادم ^{۱۹۰} اینم از روز زلزله حاصل و منبر جام افتاد
 چکند کز پی دوران نرود چون بر کار ^{۱۹۱} بر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جسد صوفی و نظر باز و

زین میان حافظ و لخواخته بد نام افتاد

کفتم غم تو دارم گفت عمت سربید ^{۱۹۲} کفتم ماه من شو گفت اگر بر آید
 کفتم غم تو دارم گفت عمت سربید ^{۱۹۳} گفتا ز ماه رویان این کار سربید
 کفتم نه شریعت ما را باز و گشت ^{۱۹۴} گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
 کفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد ^{۱۹۵} گفتا اگر بدانی هم او است رهبر آید
 کفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد ^{۱۹۶} گفتا بخش جنایم تا وقت آن بر آید

کفتم

کفتم بر نیالت راه نظرسر به بندم ^{۱۸۸} گفتا که شب روست این از راه و یکو لید

سکته شش بر کجای خنجر کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد گفتا که نمی توانی دلبری
گفتا خموش مرا فکین غصه هم آید

در ازل پر تو حنت ز بجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

جلوه کردش در ملک عشق شد عین آتش شد ازین غیرت و بر او دم زد

مدعی خواست که آید تا شا که روز دست عجب آمد و بر سینم نامحرم زد

عقیر خواست که از آن سلسله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان برسم زد

جان مسکین بوس چاه ز نخلدان نوداشت دست در صله از لطف خم اندر خم زد

دیگران فرود قسمت همه بر شیر زد دل غمده دیده ما بود که هم برغم زد

حافظ امروز طربنا مر عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب هر خسترم زد

دوش می آمد و رخساره بر آتش خیزد تا کجا باز دل غمزه سوخته بود

رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوب
 جا نه بود که بر قامت او در خسته بود
 کفر نفسش ره دین میزد و آن کین
 در شمشیر مثل از چهره برافروخته بود
 دل بی خون کجف لکله و لبه بخت
 الله الله که مانع کرد که اندوخته بود
 بر که یک لحظه وصالش بدو عالم بخسید
 راستی او که خزیده است که بغرخته بود
 یار مغرورش بدینا که بسی سود بخور
 آنکه یوسف بزر ناصر و غنیمت بود

گفت خوش گفت بر و غرقه بسوزد

یارب این قب شناسر که سوزد

دوش کتی زیار عفر کرده داد با
 من خیر دل یار و هم سر به باد با
 در چین شده تو دل حیف ظمن
 بر که کز دمسکن مالوف یاد با
 دلچسپ شدم یار تو بهر که در
 بند قهای غنچه کمر مبلث یاد با
 طرف کلاه شامست لبر حواسم
 اینجا که تاج بر سر ز کس نهاد با
 کارم بر آن رسید که همراز خود کنم
 پر شام برق لامع و هر با عداد با

از دست رفته بود و جو ضعیف من
 صبحم سبوی و صبر تو جان باز داد باد

امروز قرین غیزان بشناختم
 یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهادنیک تو کامت بر آورد

با نماند فرای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوست دران یاد باد
 یاد باد آن روز کاران یاد باد

من که در تنم بیغم بچارم
 چاره این غمگساران یاد باد

جانم از تلخی غم چون زبکشت
 با کشتن شراب ده خوران یاد باد

کوچه یاران فارغند از حال من
 از من ایستاده هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا
 کوشش آن حق گزاردن یاد باد

گرچه صدر و دست در چشم مداد
 زنده رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو و تربت گفته ام
 روز و شب زان سرو و قران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناکفته به
 اید ریخ از راز دران یاد باد

در سربو که خبر برق ز در طلب نباشد^{۹۱} / اگر سرنی بسوزد چندان عجب نباشد
 مرغی به باغ نم دل شد آفتاب چه صحر / بر شاخسار شش بخت طرب نباشد
 در کار خانه عشق از کبریا که زیر است / آتش کرا بسوزد که بوی کعب نباشد
 در کیش جان فروشان فضل بر سر نیست / اینجا نسب بخت است صاحب نباشد
 در محفل که خورشید ز شماره دوزخ است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 میخورد عسر سر مد که در جهان توان نیست / جز با ده هشتی چش سب نباشد

حافظ صمد جانان با چون قنقلی

روزی شود که بار و پویند باشد

دلم جز مهر من رویان طریقی بر نیکی کرد / زهر در میندسم پشرد لیکن در نیکی کرد
 خرد را می ضحیت کو هر بیست از مظهر کو / که نقش در خیال مالزین خوشتر نیکی کرد
 مرا می سیکتم پنهان و مردم دفرانگ / عجب کرا آتش زین زرق در دفر نیکی کرد
 - من این دلق را با اثر بخوابم سوختن روزی / که پیروز و شانس بر جامی بر نیکی کرد

۱۹۲
 من این ایسه راز روزی بدست از کرم
 جام می چو اسکندر کسی دیگر نمیکرد
 نصیحت کم کن و مار را بیدار و مخبر
 که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیکرد
 میان کریم خیمدم چون شمع ازین کبر
 زبان آتش نیم بست اما در من نمیکرد
 سر و پشی باین چرخ نو کوی چشم از و بر
 برو کین و عطا بمعنی مراد در من نمیکرد
 نصیحت کوی رند از آنکه با حکم خرد حکایت
 دهنش تنگ می آید مگر سماع نمیکرد
 چه خوش صید دلم کردی بنار خیمدم
 کس آهوی چو منشی رازین جوهر نمیکرد
 سخن در حنیفاج ما و استغای معوض
 چه سود افسوس بخری ابدل که در دگر نمیکرد
 هزار راجی ای غم در دوش ستر گشت
 دری دیگر منید اندر و دیگر نمیکرد

باین سر تر و شیرین ز شایسته عجب دارم

در سر تا پای حافظ را چه راز دریر نمیکرد

رسیدم به ایام غم بخوابد ماند
 چنان ماند و چنین تیر بهم بخوابد ماند
 سن برده در نظر بار خاکسار شدم
 رفیق نیز چنین محترم بخوابد ماند

۱۹۳
 چو پرده دار بشیر میزند هم را / کنی غنیمت حرم حرم کولبر ماند
 تو انکار دل درویش خجرت کور / مخزن زرو کج درم کولبر ماند
 باین رواق زبرد نوشته لیز بزر / حبس کوی اسل کرم کولبر ماند
 غنیمتی شراری شمع وصل پروانه / این معالیه تا صبحدم کولبر ماند
 سرشتر عالم غنیمت بشارتی خوشد / که برد کرمش کس درم کولبر ماند
 سرخمسر جمشید گفته اند این بود / جام باده بیاور که جسم کولبر ماند
 چه جای شکر و تحسین ز قشربک بدست / بر صحیفه هستی رقم کولبر ماند

ز مهربانی جانان طمع مسر ما

نقش مهر و نشان ستم کولبر ما

صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد / دل دیوانه مارا بنودر کار می آورد
 ز زلف تار زلف یار بر باد سحر میدا / صبا هر نافه مشکلی از تار می آورد
 فروغ ماه میدیدم ز بام تهر و دوشتر / که روی از شرم او خورشید در دیوار آورد

عفا شد چمن ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
 بر حمت هم پیامی بر سر عیار می آورد
 خوش انوقت خشنواری است در آن که بگذرد
 بزرگی جهان و لسا که خشم است آورد
 سر اسبش بر جانان طریق لطف احسان بود
 اگر تبیج میفرمود اگر ز نار می آورد
 من اشباح صنوبر را ز باغ سینه گرفتم
 که بکمر گرفته شش بگفت محنت بار می آورد
 ز بیم غارت چشمش دل غوغا کردم
 ولی میخواست خون در د باین بنجاری آورد
 بقول مطرب و ساقی بدون رقم که ویکه
 کران راه کرانه قاصد خبر دشواری آورد

عجب میداشتم و شب ز عاقل جامه
 ولی منکر میکردم که صوفی وار می آورد

دیدم بخواب خوش بدستم پاله بود
 تعبیر زنت و کار بدولت حواله بود
 نعل سال رنج و غنچه کشیدیم و قنات
 تدبیر ما بدست شرب دو ساله بود
 آن نا ف مراد که میخواستم ز بخت
 در چمن زلف آن بت مسکین کلاه بود
 از دست برده بود و جهم خمار عشق
 دولت مساعده و می در پای بود

نالان و داد و خواهی نه سیروم	کاجاکش دکار من زاده و ناله بود
خون مجوزم و لیکت نه جای لکایت است	روزی مار خزان کرم این نواله بود
هر کوه گشت مهر و زخوی کاج خنبد	در ر بگذر با و کهنه بن ناله بود
بر طرک کشم گذر افتاد وقت صبح	لنرم کاه مرغ چمن آه و ناله بود
آتش مکنه بر دل مرغان نسیم صبح	ز ان داغ سهرورد بر جان ناله بود
آن شاه شیر حمله که خورشید تیز زد	پیشش بروز مس که کمتر غنای بود

دیدیم شمس و کسرا حفظ مبدع شاه

بر ملت از ان سسغینیه به از صد ساله بود

دمی با غم بهر بر دن جهان یکسر نمی لرزد	بمی خروش دلن تا کزین خوشتر نمی لرزد
بکوی میفر و سانش بجای می بر نیکی د	ز بی ستجاده نقوی که یکسان نمی لرزد
ز ان به که روی خود ز مشتابان پوسش	ه شادی هما نداری غم شکر نمی لرزد
سکوه تاج سلطانی که بیم جان در و در	کلاه و کمش است اما تبرک سر نمی لرزد

رفتم

رفیم سر ز شما کردن این باب رخ برآست
 چه افتاد این سر مارا که خاک در نمی آرد
 بشوین عیش و لبتی که در بازار یکدلی
 تنهای کونا کون می حسری آرد
 دیار بار مردم را سقت میکند لیکن
 چه جای پارس کین محنت جهان کجی
 بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سو
 غلط گفتم که هر جوش لبه کوهری آرد
 برو کنج قناعت جو بکنج عافیت نشین
 که یکدم تشنگی بودن به بحر و برنی آرد
 چو حافظ در قناعت کوش و لذت بیابان میکند

که یکچو منت دو مان لبه من زرنی آرد

مرده ایدل که در با صبا باز آمد
 به بد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
 برکش امیغ سحر نغمه داودی را
 که سیلان کل از طرف هوا باز آمد
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
 داغ دل بود بهیت دور باز آمد
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
 تا بگوید که حیرت و چرا باز آمد
 میوه می کرد و گرم بخت خدا داد و من
 کان بت سنگدل ازهر خدا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس اه کشید^{۱۹۲} تا بکوش دلم او از دراز آمد
 کرچه ما عهد نسیم و کنه حافظ کرد
 لطف او بین در بصلح از در ماباز

دستان دختر ز نوبه رهنموی کرد بشد بر محبت و کار بدستوری کرد
 آمد از پرده مجلس عشقش پاک گسید تا گویند حرفان هر چه را دوری کرد
 مرد کانی بده ایدل در دگر مطرب عشق راه ستانه زد و چاره مخموری کرد
 جای آست در عقد و صامش گیرند دختر مست چنان کین بیمه ستوری کرد
 نه هفت آب در گمش بعد اشتر نرود آنچه با خرقه زاید می انکوری کرد
 بشنودار کل طبعم نسیم تو سگفت مرغ شبخون طرب از بزرگ کله سوری کرد
 حافظ افتاد کی از دست مده زانکه خجسته

عرض مال و دل و دین در سفر و کرد

کو بخرشن اسرار بهانت که بود حق ممبر بر این نام نشانت که بود

از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح
 بوی رلف تو همان مونس جانست لعل
 طالب لعل و کهر نیست و کز نه خورشید
 بهچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 رنگت خون دل مار که نهان میکردی
 سالها رفت و بدان سیرت نشت که بود
 عاشقان بنده در باب امانت باشند
 لاجرم چشم کهر بار همانست که بود
 کشته غمره خود را بر یارست می آئی
 زانکه بیچاره همان دل نکران است که بود

حافظا باز نما قصه خوانا به چشم
 که در این چشمه بیاب روانست بود

روشنی طلعت تو ماه ندارد
 پیش تو کل رونق گیاه ندارد
 جانب دلها لقا بدار که سلطان
 ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
 تا چکند با تو دود آه هر من
 آئینه دانی که تاب او ندارد
 دیده ام آنچشم دل سیه که تو داری
 جانب هیچ آشنایان ندارد
 آینه خوانان با شما نظر می کنند
 هیچ ششی چون شما سپاه ندارد

فی من تنهائشم تقا دل زلفت کجاست بدل داغ آن سیاه نزارد
 شوخی ز کس بخمر که پیش تو بسکفت چشم دریده ادب کفاه نزارد
 رطل گردنم ده ای برید حسرا بات سادی شنجی که خافت به نزارد
 کو برو استنین بخون جگر شوی بر که در این استانه راه نزارد
 خون خور و غاشل نشین که این بر ناک طاقت فریاد داد خواه نزارد

عاطف الکریمه تو کردی عین

کا و عشق بصیرت کناه نزارد

کنون که در چمن آمد کمر از عزم بونود بخت در قدم او نهاد سحر بونود
 شد از بروج رباعین چو آسمان کلشن زمین جنت میمون و طالع مسعود
 باغ تازه کن آئین دین ردوشی کنو که لاله برافسردخت بستر فروز
 جهان چو غلدرین شد در سوز کمر ولی چه سود که در وی نه ممکن است غنود
 لبه کل منتین بی شربت تابود که بچو دور بخت بخت بود موعود

ز دست شما بد بسین غزل عیسی دم
 شراب نوش در ما کن جرئت عا و نمود
 چو کمر سوار شود بر هوا سلیمان وار
 سحر که مرغ بر آید بخت داد و
 بنوش جام و مادام بناله و چک
 پیوس عجب ساقی بختی و نمود
 بخواره جام صبوحی بیا و صنف عهد
 وزیر ملک سلیمان عا و نمود

بود که مجلس را طعین بیشتر

بر آنچه میطلبید بیشتر نمود

شراب عیش رهنان مهیت کار پی سنیا
 ز دیم بر صف زندان بر آنچه با دانا
 کرده رد دل بکشا و ز چهره یاد کن
 که فکر هیچ منند سر چنین کرده نکشاد
 بیایا که زمانی ز می خراب شویم
 که در سیم کجی دوین خراب آباد
 ز دست اگر ختم جام می کن عیسم
 که پاک تر به ازیم حراف دست ند
 قبح بشر طوب کسیر زلفه کیش
 ز کاسه سر جسته و بهمن است و قباد
 که اکسمت که کادوس کی گمارشند
 که واقف است هر چون رفت تخت نیم

۲۰۱
 ز حضرت لب شیرین بسوز می بسیم که لاله میدمد از خاک تربت فرماد
 مکره لاله بدانت بیوفایی همسر که تا بزد و بشد جام می زگفت نهاد
 ز انقلاب زمانه عجب مداره چرخ این فسانه افنون هزار دارد و یاد
 نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر نسیم باد مصطفی و آب رگنا باد

قدح بگیر چو حافظ بگونه خنک

هسته لعل بزم طرب دلشاد

اگر زکوی تو بوی من رساند باد برزده جان جبارا بباد خواهم داد
 اگر چه کرد بر اینکجانی زمستی من غباری از من خاکی بدمنت سر داد
 تو تا بروی من ای نوردین درستی در جهان در شادی بروی من نکشاد
 نه در برابر حشی نه غایب از نظری نه یاد می کنی از من نه میسر دمی نداد
 خیال روی تو ام دین میکند بر خون هوای زلف تو ام میسرد بر باد
 بجای طغنه اگر تیغ مینند دشمن زد و ست دست نداریم هر چه باداد

ریت

روزت عشق تو حافظ نمی برد جان را

جان ز محنت شیرین گنجی برد فرهاد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که نقتدر چنین بود
گفتم که بسی خطا خطا بر تو کشیدند	گفتا بمر آن بود و بر لوح حسین بود
گفتم که بسی جام طرب خردی بپوش	گفتا که شفا در مسج باز پسین بود
گفتم ز من ای ماه چهره مهر بریدی	گفتا که کایف با من نه سر ملکن بود
گفتم هر قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم نه وقت سفر است بو چنین بود	گفتا که مگر مصلحت دمت درین بود

گفتم هر حافظ بچه بحث شده دور

گفتا که بسی وقت مراد اعین بود

سحر دم دولت بیدار به این آمد	گفت برخیزه آن حسد و شیرین آمد
قدحی در کش و سر خوشتر تا بنا بجرام	نا به بینی که نگارست بچه آئین آمد

۲۰۳
مژدگانی بده ای غلوی نازکشنا که ز صحرای خن آبیوی مسکین

گریه آبی بیج سوختگان باز آورد ناله فسر یادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوا در لکان ابروشت ای کجوتر کز آن باشر که شایین آمد

شادی یار پرچم پسرده باده تاب که می ناب دوای دل خوین آمد

رسم جمعی ایام چو دید کبریا گریه اش بر سمن و شبر و سرن آمد

سابقه می بده و غم مخور از دشمن تو که بکام دل ملان شد و این آمد

چون سبک کفه خط بنشیند از بند

عبر افشان تماشای ریاحین لیر

ساره بدر خشید و ماه مجلس شد دل رعبده مارا اینس و مونسر شد

لکار من و بگفت زفت و خط نوشت بقره مشایه آموز صد مدر سر شد

طرب سزای محبت کون شود آباد که طاق ابروی یارش مهندس شد

بیوی اودل بیمار عاشقان چو صبا فرای عارضی سرن و چشم گرس شد

کرشمه

کوشم تو شترابی بعا شقان بیمود
 علم حسیب افتاد و عسل حیس شد
 لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
 خاطر هم بسازان کنه مشوش شد
 دو چشم از بند و دین بسر بردم
 نوا کوی بهستان نشست و مفسر شد
 بصد مصطفی ام می نشاند اکنون
 کدای شمس زنگ کن و مبرس شد
 خیال آب خضر است و جام کج شد
 بجرعه نوشی سلطان ابو العلاء شد
 چو ز عسکری و جهت نظم من آری
 قبول و لبان کیمیا یاب شد

زرد می که یار دین بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفسر شد

قتل این خسته بنشیند تو فدی بر بنود
 در نه هیچ از دل میرحم تو فقیر بنود
 یارب آئینه حسن تو بهر جوبه دارد
 که در راه مراقبت ناثیر بنود
 نازنین تر ز دست در چمن ناز است
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بنود
 من دیوانه جز لطف تو را میگردم
 هیچ لایق تر م از خلقت را بنخیر بنود

۲۰۵
 ناکو به صبا باز بکوی تو رسم
 حاصلم دوشن بخر ناله شبگیر بنود
 سر ز جرت بدر بکده بر کردیم
 چون شناسای در صومعه کین بنود
 بلکه زینسان بعد این غایتی

تجربکهنر حاجت نفس برینود

کر چه برد اعطاش شرابین سخن آسان شود
 ناریا ورزد دوسالوس مسلمان نشود
 رندی آموزد کرم کنی چه چندان بیست
 حیوانی که بنوشد میوان نشود
 اسم عظم بجز کار خود ایدل خوشتر
 که بنیسر و حیل دیو سیلان نشود
 کو بر پاک ببايد که شود قاهر فیض
 ورنه بر سنگ کلا لولومر جان نشود
 عشق میورزم و است که این فن غریب
 چون بزمای دگر موجب حرمان نشود
 دوشن ملکوت فردا بدست کمالست
 سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود
 حسن خلقی خسر میطلم خوی ترا
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
 بر که در کیش بنان بر سر جان مسوزد
 بی تکلف تن دولا بق تبران نشود

دُره را تا نبودیمت عا ماحظ

طالب چشمه خورشید در خزان شود

صبا به تنیت پیغمبر و دلش آمد	و موسم طرب و عشر و نای نوش آمد
بهر این صبح نفس گشت و باد ناکشای	درخت بنزد و مرغ در خویش آمد
توز باده جهان بر سر دخت باد بها	و غنچه عرق عرق گشت و کبر و کشت آمد
ز مرغ صبح غذا نم که خوشتر از د	چما شیند و باد از بان خوشتر آمد
بکوشش و خوش شنو از من و بغیرت کوش	و این سخن سحر از ما لغز خوشتر آمد
رفکر لغز و قه بازی تا شوی مجموع	بکلم کند چو شد ابر من سر و سر آمد
بجویمت سخی خوشن بیا و باده بیا	که زله از بر ما رفت و میفر و سر آمد
به جای صحبت نامحرم است مجلس سر	سر پال بهوشان و خرقه پوش آمد

رخا نفاه میخ ز میر و حافظ

کمر رستی و زنده و ریا بهوش آمد

سحر چون خرو غا و علم بر کو بهاران زد
 بدست رحمت یارم در مسیحه دراز زد
 چه پیشربسج روشن شده حال هر کس که
 بر کعبه خنده خوش بر غور کا مکار زد
 کدالم لبین دلت امتحان این نقیب عبا
 که اول چون بردن آمد ره شبانه دراز زد
 کدالم دو شر در محضر غم رقص چون برخواست
 که به کج شود از کیو و برو لهای یاران زد
 در آب رنگ رخسار شر چه خون غم و غم
 چو لغت داد دست اقر قسم بر بهوشیار زد
 من با حسنه پنهان چگونه در کنند ارم
 زره مویی که ابرو بشیر زه خنجر کز لبت زد
 خیال شهسواران بخت و شد ناکه هر یکین
 خداوند بکند از شر چه بر غلب سوار زد
 شمشاه مظفر فر شجاع ملک دین مضور
 که بجه بید رعیت طغنه بر ابر بربار زد
 در ان ساعت جام می بدست او نشسته
 که بجه بید رعیت طغنه بر ابر بربار زد
 ز شمشیر سراقش ز غم از روز بدر خستید
 زمانه ساغر شادی بیاد میکسار زد
 که چون خورشید بخشم سر ز نشما بر بهار زد
 صفای جوهر پاکش دم از بهر بهر کار زد
 که چرخ این شکوه دولت بهمد روز کار زد
 دوام ملک و عمر و بخواره از لطف حق لیل

نظر در قسره توفیق وین دولت‌شای ^{۲۰۹} بده کام دل حافظه فال بخت یارند

ساقی لرباده ازین دست بجام اندازد

عارف از اهرم در شرب مدام اندازد

در چنین زیر جم زلف هند دانه و فال ای بس مرغ خرد در که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست در پای سرو دستار ندانند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کو شرم میخوردن روزه دل چو آئینه در زنگت ظلام اندازد

آن زمان وقت می مهر فروز نیست کرد خمرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع در سرالکها رباند پنجه کرد و چه نظر بر مرغام اندازد

باد به با محبت شهر نوشی بخورد با تو می و سنگت بجام اندازد

حافظه بکوه غنیمت برار

بخت لافچه بر افغانه تمام اندازد

بسیر کوه که بدبار و سبز دید و خیفه کر برسد مصرفش کلنت و بند

صغیر مرغ برآمد بطشرب کجاست فغان فغان بیل نقاب گل که کشید
 ز روی ساقی موش کل پچن امروز هر کرد عارض بستان خطبته و مید
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست بر برد که با کس در کم نیست جای گفت و شنید
 زمیو ما می بستی چه ذوق در یابد کسی سبب رنخزان شادی نمکند
 من لین مرقع را بکین چو گل بجز چشم خوش چه پیر باده فروش سر بجز عهده بخشد
 بکوی عشق منه بید لیل را بدم که کم شد آنکه درین راه بر ببری رسید
 جزایر امدی ای دلسل راه کرم که نیست بادی عشق را در کرانه پدید
 عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است ز پیش لبهوی ایندشت شیر نر برسد
 بهار میکند داد و کسرا در یاب که رفت موسم و عاشق هنوز نمی خشد

کلی بخشد رستان کرد زو حفا

مکر نسیم مروت درین بهار نوید

روز بهران و شب فرقت یار رخشد ز دم این فال و مرافت کار رخشد

صبح است که بخت گفد چو ده غیب
 کوه برون آبی که کار شب تا رخت شد
 آینه ناز و تنغمه خزان میسر شود
 عاقبت در قدم باد بهار خست شد
 سحر بید که با قبال که کوشش کرد
 بخت بادوی و شوکت عمارت شد
 آن پریشانی شبنامی دراز و غم دل
 همه در سایه کیوی لکهار خست شد
 سابقا عسر دراز و قدحت پرمی با
 چسبی تو ام اندوه خست شد
 بر در میکه که گویم پس ازین باد و
 که مرا توجه شیخی و قرار خست شد
 بعد ازین نوز با فاق و هم از دل خور
 و بجز شید رسیدیم و غبار خست شد
 کر چه استغث کی کار من از زلف تو بود
 سحر این عفت که بروی لکهار خست شد
 با درم نیست ز بزمی ایام نوز
 فتنه غنچه که در وصلت بار خست شد

در شب را ر چه نیاد در کس عاقبت

شکر کان محنت بیرون از شمار خست شد

درخت دوستی بشناسد کلام دل باز آرد
 نهالی دشمنی هر کس که رنج به شمار آرد

چو مهان حسد باقی بعثرت باش بارند
 در دس کشتی چه میگریستی خمارند
 سب صحبت عنایت دوان و داد و خستد بسا
 بسی کردش کند دوران بسی لیل و نهارند
 هزارا چون دل ریشم قدری داد و باز لغت
 بفرمالعل نو شین را که جازا برتسارند
 عماریدار بسی را که مهر ماه در ملکست
 حذر از دور دل انداز شر که بر مجنون کزارد
 زکار افتاده ایدل که صدمن بار برداری
 برو خوش بگنجی در کسر الحالت بکارند
 بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چنین سال
 چو کس صد کمر از بار و چون بدین سرزند

درین باغ از غلغله خواب درین سرکینه
 سنند بر لب جوی و سروی در کناره

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
 کز حضرت نبیلان عشرت اشارت آمد
 خاک و جبهه ما در از آب باده کل کن
 ویران سردای دل را کاه عمارت آمد
 عییم پوش زنها را ی خرمی آورد
 کان پاکت دامن اینجا به زیارت آمد
 از چشم شوخش ایدل ایمان خود نکند
 کان جادوی کائنات بر غم غارت آمد

آن شش چنانست که رخسار گشند ^{۲۱۲}
 حرفیت از بسزاران کاندز عبارت آید
 امروز جای بر سر پیداشد ز زبان
 کان ما به سر آرد ای اندر صد ارت آید
 بر تخت جم تاجش مخرج آسمانست
 بهشت لکزه موری باین حقارت آید
 دریاست مجلس شاه دریا بقوریا
 ثان ای زبان کشیده کاه تجارت آید

الوده توقف فیضی ز شاه درخواه

کان عصر ساحت بحر طهارت آید

در نمازم خشم لبردی تو بر یاد آید
 حالتی رفت و مخراب بفریاد آید
 از من اکنون طمع صبر ندل و بهوشم آید
 کان تخرجه تو دیدی بهر بر باد آید
 باده ساقی شد و مرغان چمن مست آید
 موسم عاشقی و کار به بنیاد آید
 بومی بهبود ز اوضاع جهان میشوم
 شادی آورد و کمر و باج و بهشت آید
 دلفریبان نباتی بهم زیور بستند
 دلبر راست و با حسن رخسار آید
 ای عودس چنین از نجات گشت میثا
 حله نازیب رای و داماد آید

زیر بارند در خان و تعلق دارند ای خوشا سر و کمر اندازم از دود

مطرب از کفقه حافظ غلی تفسیرخوان

تا بگویم ز عهد طرب یاد آمد

دلی غیب نمایت جام جسم در	رخائی از دکم شود چه غم دارد
بخط و حال کدیان مده خسته بیه	بدست شاه و شی ده محترم دارد
نه بر درخت سحر کند بجای جرات	غلام بهمت سر دم این قدم دارد
رسید موسم آن که مطرب چو کمر بست	هند بپای قیج بس که شش درم دارد
رزاز بهمانی می اکنون چو کمر در پیغند	عقتر کمر بصیرت عیب مهتم دارد
دل که لاف سحر زدی کون صد	بوی زلف تو با باد صبح دم دارد
مراد دل ز که جویم غنیت دگر	که جلوه کرم و کشیوه درم دارد
رشد غیب کس آگاه غنیت قصه خوان	کدام محرم دل ره درین جسم دارد
رجب خرقه حافظ چه طرف نبودن	که ماصد طلبیدیم وادو صسم دارد

دست از طلب نذارم تا کام من بر آید
 کجشای ترتبم را بعد از وفات و بگر
 جان بر لبست و حسرت در هر روز
 بنمای رخ و خلقی و اله شوند حسرت
 از حسرت دماست آمده تنک حاتم
 بر بوی اکمه در باغ یا بد کلی چهره
 کفتم بچویش کز وی بردار دل دلم گفت
 هر دم جو بیو فایان نتوان گرفتاری
 بر خیز تا چمن را از قامت میاست
 هر یک سکن ز زلفت پنجاه هست دارد
 یا جان رسد بجایان یا جان زشتن بر آید
 کز آتش در دلم دود از کفن بر آید
 کز فتنه بیسج کامی جان از بدن بر آید
 کجشای لب فریاد از مردوزن بر آید
 خود کام تنگستان کی زان درین بر آید
 آید نسیم و بر دم کرد چمن بر آید
 کار کسیت این کو با خویش تن بر آید
 مانم و خاک کوسیت تا جان تن بر آید
 هم سد و در بر آید هم نارون بر آید
 کی ایندل کشته با آن شکن بر آید

کویند ذکر خیرش در ضیاع عقیان

هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

ز دل برآیدم و کار بر نمی آید ^{۲۱۵} ز خود بیرون شدم و یار بر نمی آید
 درین خیال بسرشد زمان عسر و سوز ^{۲۱۶} بلای زلف سیاهیت بسر نمی آید
 چنان بجزرت خاک در تو میسرم ^{۲۱۷} آب زندگیم در طغر نمی آید
 بسم حکایت دل بود با نسیم سحر ^{۲۱۸} ولی بخت من امشب سحر نمی آید
 مگر بروی دل آردی یار ما در نمی ^{۲۱۹} هیچ وجه دگر کار کر نمی آید
 فدای دوست بخردیم عسر و مل در ^{۲۲۰} کار عشق ز ما آفتد ر نمی آید
 پیشه تیر سحرگاه من خفا شدی ^{۲۲۱} کنون چه شد که یکی کار کر نمی آید

رنبس شد دل ظارمیده از بیم

کنون ز حلقه لغزش بدر نمی آید

عشقت ز سر سببت که از سر بر شود ^{۲۲۲} مهرت ز عارضیت که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم ^{۲۲۳} با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
 در دلت درو عشق و اندر علاج تو ^{۲۲۴} جبر پند سی پیش منی سبب شود

اول یکی منم که درین سر بر شمی
 فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
 کز لکنه من سر شکت فشانم چه زنده رود
 کشت عواق و طالع سر یکبار تر شود
 ایدل بیاد لعلش اگر باده بخوری
 مگذران در مدت نرا حسرت شود
 دی در میان زلف بدیدم کجای
 بر حیاتی که ابر محیط مفسد شود
 کفتم چه هست که من از بوسه گفتنی
 مگذران که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لعل بدر کعبه پای بوس

کر خاک ادویای شامی سپهر شود

کارم ز دور چرخ بمان نمیرسد
 خون شد دلم ز درد بدر زمان نمیرسد
 چون خاک است شدم سپو باد زمان
 تا ابرو نمیرودم نان نمیرسد
 پی پاره میکند از پیچ استخوان
 تا صد بس از زخم بدندان نمیرسد
 از دست برد لیل زمان پس فضل را
 ریزن غصه بس در دست کریان نمیرسد
 میرم ز جان خود بهر استان و
 بچاره راه چاره که در مان نمیرسد

یعقوب را دودیده ز حرمت سفید
آرزو ز مصر بجنگان نمیرسد

حافظ صبر باشد در راه عاقل

هر کس جان نذر بجایان نمیرسد

سحر ملیل حکایت بهسباز کرد	عشق روی کل با صاحب کرد
از آن رنجین جسم خون در دل انداخت	درین کشتن بجایم مبتلا کرد
به رسو مبلبل بیدار در افتاد	تنم زان میان باد صبا کرد
نقاب کمر کشید و زلف بسبیل	کره سبب قبا ی غنچه داد کرد
خوشتر بادا نسیم صبحی بی	در دشت نشینا رزاد داد کرد
غلام بهمت آن نار نشینم	که کار خیر پی رو و ریا کرد
من از یکی لنگان بهرگز نتالم	که با من بهر چه کرد آن آشنا کرد
کز ز سلطان طمع کردم خطا بود	ورلزد لب و فاجستم جفا کرد
بشارت بر کبکوی مفید و سنا	حافظ توبه از بدو ریا کرد

دلم بی جمالت صفایی ندارد چه بیکانه کاشنایی ندارد
 متاع دل پاک عشاق مسکین ببا زار حشش هب بی ندارد
 دلا جام و ساقی کل رخ طلب کن چون کل زمانه بختی ندارد
 اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست بخر آن حسم زلف جانی ندارد
 ازین سینه تنگ برسم که تیرش رود جای آنکه دوا بی ندارد
 همه چیز دارد دلا رام لیکن در بغل که با ما وفا بی ندارد

چه ماه است روشن چه می مهر و نیت

دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل شوق لبست مدام دارد یارب ز لبست چه کام دارد
 جان شربت مهر و دانه شوق در ساغول مدام دارد
 شوریده زلف یار دایم در دایم بلا معتم دارد
 آخر رسد که باز پرسم کان دلبر ما چه نام دارد

بایار کجا نشیند آن کو ^{۲۱۹} اندیشه خاص و عام دارد
 خرم دل آکنی و صحبت بایار علی الدوام دارد
 تاصید کند دلی بهوش بر کلز بگفته دایم دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس

اسباب طلب تمام دارد

بنویس دلا ببار کا غد بفرست با آن لکهار کا غد
 ای باد صبا ببر با آن شوخ از عاشق جیترا ر کا غد
 بر کز تو یسد او جو ارم بنویسم اگر بسوزد کا غد
 تا نام تو لغتش شد برو ماند بر صفحه روزگار کا غد

بنویس ز دمی مسربانی

بر حافظ و لکهار کا غد

اچھی صبا کھنتی از خاک در یار ببار
 بهر اندوه دل و مژده دلدار ببار
 لکھتو

نکته روح مندا از دهن یار بگویی نامه خوشخبر از عالم اسرار بیار
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه از نقحات نفس یار بیار
 کردی از ریزدگر دوست بگویی رتیب بهر آتش این دیده خونبار بیار
 بوفای تو که خاک ره آن یار عسیر پی غباری که پدید آید از غنبار بیار
 سگم ریزد که تو در عشق ای مرغ چمن با سیران مقرر مرده کله از بیار
 کام جان تلخ شد از صبر که کرم سید و سنت عشوه زان لب شیرین سکر بار بیار
 خامی و ساده دلی شیوه جانبارا خبری از بر آن دلبر عیار بیار
 دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز حلقه از خیم آن طره طرار بیار
 روز کارست که دل چه مقصود ساقیا آن قدم آینه کردار بیار

دلوق حافظیچه از زویش رنگین کن

و انکشت مست و خواب از بر بار بیجا

الاهی طوطی گویای اسرار مبادا خالت شکر ز منقار

سرت سبز دولت خوش باد جاوید
 که خوش نقشی نمودی از خط یار
 سخن سرشته کفنی با حریفان
 عدار ازین مستما پرده بردار
 بروی مازن رز ساغ کلا پی
 که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
 چه ره بود ای که زد در پرده مضرب
 که میرقصند با هم مت ویشیار
 خرد هر چند نقد کاینات است
 چه سجد پیش عشق کیمیا کار
 بیا و حال بس در دشتنو
 بت چینی عدوی جان ماکت
 ازین ایون که ساقی در می کند
 مستوران نکو اسرارستی
 سکندر را نمی بخشند آپی
 زمین دولت سلطان مظفر
 صد و ندی بجای سبده کان کرد
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار
 خداوند از آفاش کخندار
 خداوندی بجا می بند کان کرد
 خداوندی بجا می بند کان کرد

ای سترم از فروغ رخت لاله زار عس
 باز که رنجت پی کل رویت بهار عس
 از دین کر سر شک جو باران چکر زوا
 کا ندر غمت چه برق بشد روزگار عس
 اندیشه از محبط فانیست سر کرم
 بر نقطه د ثان تو باشد مدار عس
 از هر طرف خیر عودت کین گشت
 زانروغ کین گشته دو اند سوار عس
 این یکد و دم که و عده دیدار نمکنت
 در یاب کار دل که نه پید کای عس
 ناکی می صبح و شکر خواب صبح دم
 بیدار کرد مان که نه پید است عس
 وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
 بیچاره دل که بیسج نذیر گذار عس

حافظ سخن بگوی که در صفحه همان

بفتش ماند از فلت یا دگار عس

ازی صبا کجستی از کوی فلانی بمن آرد
 زار و سبب ز غم راحت جانی بمن آرد
 قلب بی حاصل ما را بزین اکسیر مراد
 یعنی از خاک درد دست نشانی بمن آرد
 در کمین کاه نظر ما را از جویم
 زابر و و غم سوز او تیر و کمانی بمن آرد

۲۲۳
 مگر ایام ازین می جوسته ساغ بچشان و کرایشان نمانده ای من آر
 سافیا عشرت امروز نفس در مکن یا ز دیوان قصه خط امانی من آر
 دلم از پرده بشد دوش در حاکمیت
 ای سباحتی از کوی غم من آر

ای برده کونی حسن زغبان روزگار
 قدت براسنی چو سبی سر و جویبار
 الحق نشان نقش وجود و فان تو
 موبوم لفظه است نه پنهان نه آشکار
 دارم دل بیت خط و خال زلف تو
 از روی محبت دل مار را زلف بدار
 کمر و پیش قد تو می کشد مرغ
 قد طویل را بنود هیچ اعتبار
 با در بسزارد دشمن اگر دوست با نیست
 دارم مصاف روی ترسم ز کار زار
 عشقت چه در سر چه دل جای گیر شد
 زین دل اگر بر شوم آیم با اضطراب

مضروب بواهی تو فکرتون چرخ
 در ششدر عمت دلش افتاده در چرخ

ای برآید وصل تو موقوف بر عمر ^{۲۲۴} عمر منی که سپهر شونی در کف عمر
 عمر نیز بهدم من باشن که نمی تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
 دانند عاشقان که نیاید هیچ کار عمری که بتو میکزد در شمشیر عمر
 عمر منی اگر چه که عمر است بی وفا بادا بسزار جان کرامی فرامی عمر
 زینسان که عمر میکزد در فراق تو از جان خود ملول شدم در کدار عمر
 پی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

چون بر مدار عمر دخی استیاریت

حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

لعل زین سر کز نه میند هیچ بخار و کرم همچو من میخاره و مانند حمار و کرم
 ساقی داریم ما حسب که نمی از روی میخوریم و باز مسکوتیم یکبار و کرم
 خرقه پشمینه بغرو شیم و نفرو شیم و سر کیسوی او پوشیم ز تار و کرم
 بر که عاشق گشت میگویند خون مهر خود پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار و کرم

حسرت دستار حافظ را بدرای میفرود

کو حبس زین کینه نذر ویس دستار کرد

چون صبح کرد غم جها بگیر ی خستیار	آفاق را ز عله زر لغت شد شتا
آفاق را طلیعه مهر جهان فرود	آرد آسته چو طلعت خورشید کما کما
این کو به سر از کدام صند نواز که نهبا	بر روی سوزر کو کب رخشان کند نشا
خوش دوستیت خرم و خوش خردی گم	یار ب پنجتم رخم ز ما نش لکها همدار
رانجا که پرده پوشی لطف عیتم	بر قلب ما بخش نقدیت کم عیار
میخو ز شعر بنده در زیب در کرد	جام مرصع تو ازین در شا بهلو
فرست شمار صحبت و بشنو بگوشت و بگو	از حال کردش فلک و دور روزگار

منصوب بر هوای تو محافظ کنون خست

در ششدر غمت دلش افتاده در پرد

دیگر ز شاخ سروسپی بدید صبور کلبا نک زد که چشم به از روی کلید بود

در کلر

اگر کس شکر کند تو بی پادشاهن بایده لان عاشق شیدا کن غم
 کرد دیگران بعیش و طرب خرمند شاد مار غم نگار بود مایه سرور
 زاید اگر بخورد قصور است امبد وار مارا شراب خانه قصور است و یار جور
 می خور بهایت چک مخور غصه از کسی کوید ترا که باده مخور کو هوا لغو
 ز دست عینت تو شگایت منبکیم تانیت عینی نبد لذت حضور
 حافظ شگایت از غم حیران چه سیکو

در بحر و صل باشد و در ظلمت نور

دلچسپدم بر بزمی خون ز دیده سرم دارم تو نیز آیدیده خوابی کن مراد دل برارم
 منم یارب جهان از عارض بوسه می حسینم دعای محبدم دیدی که چون آمد بکارم
 مراد دینی و عقی من داده است زوری بخش بگو شرم قول چک اولی بدستم زلفیادارم
 چو باد از خسرم دومان ربودن خوشه ما زینت توشه بر دوار به خود سخی بکارم
 نگارستان چمن دامنم نخواهد شد سرانجام بنوک کلات رنگ آینه نقشی بر کمارم

۲۲۶
ولاد در ملک بشیر می گویا زانند و نه گمیزی
و صحت بشیر تنها بیمار دوزان و یار

بجی چون ماه رانوز می چن لعل می آورد

تو گویی نایم حافظ ز ساقی شرم دارا

رودی بنام و مرا که دل از جان بر کسیر	پیش شمع آتش پروانه بجان کو در کسیر
بر لب تشنه مابین و مدار آب در لعل	بر سر کشته خویش آبی دوز خاش بر کسیر
ترک درویش مکن که بنود سیم و زر	دو غنیمت سیم شمر است و خوش در زر کسیر
رفته گیر از برم بین آتش و آب دل حشیم	کونه ام زرد و لبم خشک و کنارم کسیر
میل رفتن مکن ای دوست می بام باش	بر لب جوی طرب جوی بکف ساع کسیر
چنگ بنواز و بنواز بنواز و عود چه بان	آتش عشق و دلم عود و تنم محب کسیر
صوف برش ز سر باد و صفای درش	سیم در باز و برو سیم بری در بر کسیر
در سماع آبی و در سه خرقه بیند از دهر قض	ورنه در گوشه نشین دلن و یاد بر کسیر
دوست کو یار شود هر دو جهان دشمن با	بخت کو پشت کن و روی زمین نشک کسیر

حافظ ارسته کن نزم و کج و اعظرا

به این مجلس درکت سه مهر گیر

رومی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختن ترا همه کو باد ببر
ما که در دیم دل و دیده بطوفان بلا	کو یاسیل غم و خانه زبنت یاد ببر
رف چون غنبر عاشق پیوید بهیهات	لیدل خام طمع این سخن از یاد ببر
دولت پیر سخنان باد که باقی سهل است	کو برو دیکاری و نام من از یاد ببر
سعی نابوده درین راه بجای نرسی	مزد اگر مبطلی طاعت استاد ببر
بهر این چه بهره زرد من و خاک در دو	باد و پیش آورد اینجا غم از یاد ببر
دوش میکفت بزرگان در ازت کشتم	یا رب از خاطرش اندیشه بیزاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار برده	و انکهم تا بلج فارغ و آزاد ببر
سینه کوشیده اشکده فارسین	دیده کو آب رخ دجله بغداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یاد	بروز در کیمش این ناله و فریاد ببر

ساجا مایه شراب بیار	یلدوسا غر شراب ناب بیار
بزن لین آتش مرا آسپه	یعنی آن آتش چر آب بیار
دقتا بت و ماه و باد و جام	در میان مه آفتاب بیار
داروی درد عشق یعنی	کوست در مان شیخ و شات بیار
میکنه عقل سر کشی نسیم	کردش روز می طاب بیار
یا صوابت با خطا خوردن	که خطا بست و کر صوابت بیار
کمر اگر دست کوشت دی رو	باد و ناب چون کلاب بیار
غفلت سری از نما نذر و است	قلق شیشه شراب بیار
غم دوران مخور که رفت و رفت	نغمه بر بطور باب بیار
کر چه نسیم سه چار جام و کر	تا بجا شوم خراب بیار
وصل و جز بخواه نتوان دید	داروی کوی کوست اصل خواب بیار
یکدور طغر کران بجا فقط ده	کر گناه است و کر صواب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار دلبر نازنین خوش گفتار
 دل ما برده تعبیر می ز برای خرد کنی همش در
 زلف سبیل اگر بر افشانی بنود مکت را دگر مقدار
 بیوفایی یکن دگر همیشه بوفا کو شش ای بت عیار
 کاه کاهی بیوسته ام بنواز تا بگردی ز عسر بر خور دار

حافظ در دست حیوانست

بنده است پی زرو مقدار

شب قدر است و طی شد نامه محشر سلام و فیه حتی مطلع الفجر
 دلا در عاشقی ثابت قدم باش که درین ره نباشد کار پی آ
 من از رندی سخا هم کرد تو و لولا ذیقتی با آنجبر و آنجبر
 دلم رمنت و ندیدم روی دلدار فغان از این نظر دل آه ازین ر
 در جنت دوستی تخم و فاکار نثر ما چینی ای جانابا این احسن

دفا خوا بی جفا کشش باش حافظ
 فان آریخ و آنخس دران فکبحر

صبا ز مترل جانان گذر دریغ مدار	وزان بهاشق مسکین به دریغ مدار
بگرز که سگفتی بکام دل ای کل	سیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق نو بودم چه ماه نو بودی	که تو که ماه تمامی نظیر دریغ مدار
کنون که چشمه قداست لعل نوشینست	سخن بگوئی ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و سر چه دران بت سهل و مختار	ز ابل معرفت این مختصر دریغ مدار
سافران به همت کنند سیر ط	برای مقدم ایشان سفر دریغ مدار
مکارم تو با فاق می برد شاعر	ارزان و طیفه راه سفر دریغ مدار
چه ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
 تو آب دین ازین ر بگذر دریغ مدار

عید است و موسم یاران در نظر ^{۲۳۳} سانی بروی شاه بین ماه و می یار
 دل بر گرفته بودم از ایام کمر و دل بکاری بگردیمت پاکان روزگار
 گرفت شد سحر چه نقصان صبح است از می کنند روزه کشت طالبان یار
 برفت جان بدست نذارم شراب کجای کان تیر بر کشته سانی کنم نثار
 برسم که روز خضر عثمان بر عثمان رود فیض شیخ و خرقه رند شرب نوار
 دل در جهان بسند و زمستی سوال کن از فیض جام قصه جمشید کامکار

حافظ خباب عشق بلند است بهمتی

یکو شنو حدیث و تو این نکته کوثر

که بود عمر بچانه روم بار دگر بجز از خدمت زندان کختم کار دگر
 خرم از روز که بادین گریان بروم بزم آب در میکده یکبار دگر
 معرفت نیست در بقوم مذا یا سبی نام برم کو بسر خود را بخشنیدار دگر
 زاده سیر بسته مابین که بدستان هر زمان باد و فونی بر سر بازار دگر

عاقبت میطلبد خاطر مگر از بگذاردند ^{۲۳۳} غمزه خویش و آن طسره طارود کر
 که مساعد شودم دایره چرخ کی بود ^{۲۳۳} هم بچک آورش باز به پرکار دگر
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین خست ^{۲۳۳} عاشقند که روم من ز پی کار دگر
 هر دم از درد بنالم که فلک بر ساحت ^{۲۳۳} کندم قصد دل ریشتر باز از دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظهاست
 غم که کشند درین بادیه بسیار

نصیحتی گفت بشنو و هبانه مگر ^{۲۳۳} هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنید
 ز وصل روی جوانان مستقی بردار ^{۲۳۳} که در کمین که عمر است بگر عالم پیر
 چه قسمت ازلی حیض و رما کردند ^{۲۳۳} که اندکی نه بوفق رضاست خوردیم
 نغمه بر دو جهان پیش عاشقان بجو ^{۲۳۳} که این مطاع قبل است و آن بهای کثیر
 وصال صحبت جانان غنیمتی دانند ^{۲۳۳} که روزگار غمور است و چرخ بر ترویه
 گفت که حذر کن ز زلف او ایدل ^{۲۳۳} که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

دل رسیده مارا که پیش میگرد ^{۲۳۴} خبر بید بخون حسته در زیر
 بر آن سرم که نوشتم می و کنه کختم اگر موافق تدبیر من شود نقدیر
 معاشری خوش درودی بساز میخوایم که در دوش بخویم بناله بم وزیر
 بخرم توبه نهد دم قدح زلف صدار ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
 چه لاله در قدح ریز سا قیامی باب که نقش خال لکارم منیر و در صحنه
 بیار سا غیاوت فیض و در خوشبای محمود کو کرم آصفی به بین ویر
 می دو ساله و محبوب چاره ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه درین بزم که مگو و اعطا

که ساقیان کمان ابرویت زنند تیر

یوسف کم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبه خندان شود روزی گلستان غم مخور
 ای دل غم دیده حالت به شود دل بد کن دین سر شورین باز آید بهمان غم مخور
 ددر کردون کرد و روزی بر مراد ما دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

کوه بهار سر باشد باز بر طرب چمن
 چتر کبر بر کسیر این غم خوش الحان غم مخور
 بان مشو نویسد چون واقف از غیب
 باشد اندر پرده بازیمای پنهان غم مخور
 در بیابان گردن شوق کعبه خواهی زد قدم
 سر ز نشما گویند غار معین غم مخور
 ایدل از سیر قایمیا هستی بر کند
 چون ترا فوج است گشتی بان ز طوفان غم مخور
 هر که سرگردان به عالم گشت غمخوار نیست
 اخلاص و دوستی زاری رسد بان غم مخور
 حال با وفرت اجاب و ابرام رتب
 جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
 کوه را بی بس خطر ناکت مقصد ناپید
 هیچ را بی نیست کار نیست پایان غم مخور

حافظ در کج نفرو ناله شبهای تار

تا بود و دردت دعا و در سر قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن خورشید روی بنار
 عشاق را بناز تو سر لطف صد نیاز
 خنجر خنده باد طاعت ناز در دل
 بریده اند بر قد سروت قبا ی ناز
 دل کو طواف کعبه گویند و قوفت
 از شوق آن حسرتیم مدارد حجاز

۲۳۶ آنرا که بومی غمبزر زلف نو از روست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوز و ساز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود کداز

از طغنه رقیب مکر دد عیب ر کم
چون زر اگر برند مراد دقان کار

هر دم بخون دیده چه حاجت و چه نیست
بی طاق ابروی تو من از مراسیر

صوفی که بگو تو به زمی کرده بود دوش
لبکست تو به چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کفنان

حافظه دوش از لب ساغوشیند روز

بیا کشتی مادر شطراب انداز
غریو دلوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا کشتی باده در اسکن ایسانی
که گفته اند کنوی کن و در آب انداز

اگر چه مست و خمر ایم بیا و اطفی کن
نظر بر این دل سرشته خراب انداز

بیا از آن می کلر کلت مشکبو جامی
شیر لاریت و حد در مهر کلاب انداز

به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
ز روی دختر رز چهره نقاب انداز

ز راه میبکده برگشته ام ز راه خط^{۲۳۶} مراد کز زکرم در ره صواب انداز
 مهل و روز و فایم بجاکت بپارند مرا غیبکده بر در خم شراب انداز

ز جور چسبج به فضا بجان رسیدم
 بسوی دیو محض ناوک شهاب انداز

بر نیامد ز منتی لبست کاتم نمونو	بر آید جام لعلت در دی آشام نمونو
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام نمونو
ساقیا بچرخ ده زان آب آشگون من	در میان بخت کن عشق او خام نمونو
در ازل داده است مار ساقی لعل لب	جرعه جامی که من مخمور آن بام نمونو
پر تو روی تو را در خلوت دیدم آفتاب	میرود و میسر دم چو سایه بر در و بام نمونو
از خطا کاتم شبی موی ترا مشک خن	میزند هر موار آن نیری بر اندام نمونو
اگر کفنی جان بده تا باشد آرام دل	جان بینهایت سپردم نیست آرام نمونو
در قلم آورد حافظ قصه لعل لب	آب حیوان میبکده بر دم ز افلاک نمونو

حال عین دِلان که کوید باز ^{۲۳۸} در جهان خون بسم که بخوید باز
 شر شر از چشم می پرستان باد / ز کس مست اگر بروید باز
 جز فلاحون جسم نشین شرب / سر حکمت بم که کوید باز
 هر که چون لاله کاسه کردون شد / رین جفا رخ بخون بشوید باز
 بکه در پرده چکفت گفت سخن / بر شر منوی تا بموید باز
 بکساید دس چو غنچه اگر / ساعده لاله کون بیوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ

که تولد بسر بخوید باز

خیزد در کاسه زراب طربناک اندازد / پیش از اندم که شود کاسه سرخاک اندازد
 عاقبت منزل باودی خاموشاست / حالیا غلغل بر کسند ز خاک اندازد
 چشم آلوده نظر بر رخ جانان دوست / بر رخ او نظر از آئینه پاک اندازد
 غسل در کتب ز دم کابل طریقت گویند / پاک شوازل و پس دیده بر آن پاک اندازد

یارب آن زاهد خود بین که بحسب عیب نیت ^{۲۳۹} دو و آتش در آتشینه ادراک انداز
 بسر سبز تو دی سر و که چون خاک شوم ناز از سر سبز و سایه بر آن خاک انداز
 دل مارا که ز مار سر زلف تحت زلب خود بشفا خانه تریاک انداز
 ملک اینم ز عده دانی که ثباتی نهد آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون کل از کجاست او جامه قبا کجا فضا

و آن قبا در ره آن قامت پالاک انداز

دلم ر بوده لولی و شبست شور آید دروغ دعه و قتال وضع در نکستیز
 فرای پیرین چاک ماه رویان باد هزار جامه تقوی و خسر قه پریمیز
 غلام آن کلامم که آتشش آیکند نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
 مرشته عشق ندانند چسب قه مخوان بیار جام و کلا پی سناک آدم ریز
 پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر بی ز دل بیرم جول روز رستاخیز
 مباحش غمه بیازوی خود که در خطرات بنزد تعبیه در حکم پادشاه آیکیز

بیاک

۲۳۰
 بیا که نالغ میخانه دوشن بام گفت
 در مقام رضا باش و در قضا مگر بر
 فقیر خسته بد که بخت آمد رخمی
 که جز ولای تو ام نیست هیچ دست کوینه

میان عاشق و معشوق بیچ عارضیت
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر

ز لعلین سیه خم بچم اندر زده باز	بخت من شورین جسم بر زده باز
راز زوی مگو چشم بدان دور که	بر مر زده طعنه و بر خور زده باز
از غایب بر همنده خوش شکر کل	امروز نیمه بر کاشت زده باز
بر ساغ عیشم زده سنک و لیکن	با تو چه توان کرد که ساغ زده باز
از دود دل خسته حذر کن جسمم خن	کاشت من سوخته دل بر زده باز
من سرچوتم در سر سودای تو دهم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سر قلب به پالوده ام از چشم	بر سکه رویم بر سر زده باز
شهرها ز غمت راست کوتر دل حافظ	همداره بر صید کبوتر زده باز

دراکه درد دل سه روان در آید باز بیا که در تن مرده روان در آید باز
 بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
 پیش آینه دل بسرا بچشمی روم بجز خیال جمالت نمی نساید باز
 غمی که چون سپهرت ملک مهر فرست ز خیر شادی روم رخت ز داید باز
 بدان مثل که شب آبتن است و روز افز ستاره شمرم تا که شب چه زاید باز
 ز خوف بادیه دل بد مکن به بند حرام که مرد راه نیندیشد از نسیب و فرزند باز

بیا که بلب مطبوع طاهر خطا

بیوی کشتن وصل تو می سزاید

عنش و طرب و عید سیاهم است امروز کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
 کو عروس غلی رخ منما از مشرفت که مرادیدن آن ماه تمام است امروز
 صبحدم بلب مست از چه سبب مینالید کار او چون به بهار ان بنظر است امروز
 محبت بیده که دیده مد می سحر یف آنکه با شاد و می نیت کدام است امروز

زاید باز

را بدیرانه بودی چه صوامع جایی
 بین که در کنج خوابات مقام است امروز

کو به پیشید غلایق که کزین مظارا

چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

صبا بمقدم کل راح روح بخشد باز	کجاست ببل شویده کو برادر آواز
چو غنچه سرور وانش کجایان ماند	دل مرا که نسیم صباست محرم راز
شب وصال تو از عمر خویش خواسته ام	و با تو شمع سیرانجام خود کنم آغاز
تخم ز بجز تو چشم از جهان فرو میدود	نویذ دولت وصل تو داد جام باز
حکایت شب بجران بدشمنان نمکنید	و نیت سینه از باب کینه محرم راز
روندگان طریقت ره بلا سپرد	که مرد راه نیندیشد از نسب و فرار
هیچ در زوم بعد ازین از حضرت دوست	چه کعبه یا فتم از بت پرستی آیم باز
بیکد قطره که آیش را کردی آیدین	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
رشتن مجلس امانه حسره کنی مافظ	کرت چو شمع جهای صد بسوز و بسا

منم دیدم بدیدار دوست کردم باز ^{۲۳۳} چه شکر گویت ای پادشاه بنده نواز
 نیازمند بلا کو رخ از غبار مثنوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
 چه علقها زدم بر دول از سر سوز بهوی صبح وصال تو در شبان دراز
 ز مشکلات طریقت عنان پیچ لید که مروراه نیندیشد از نیشب و فراز
 اگر چه حسن تو از غیر عشق مستغنی است من آن نیمه ازین غشباری ایم باز
 عوض کرشمه حسن است در نه حاجت بهال طلعت محمود را بحسن ایاز
 دو تا شدم چو کمان از غنم و میگویم رموز ترک کمان ابروان تیر انداز
 من از نسیم سخن چین چه طرف بزم که سرور است در این باغ محبت سرمراز
 درین مقام مجازی بحسن پیا له مکیر درین سراپه بار نیچه غیر عشق مبارز
 غزل سرای ناهید صرغ نبرد در آن مقام که حافظ بر آو در آواز

هزار شکر دیدم بکام نیت باز
 بزوی صدق و صفا کشته باد لم سباز

۲۴۲
 هم صیب همان به بر بستوی رقیب
 به نیستند بود که مشاطه قضا آنجخت
 غمت و شادی و غار و کل و نشیب و فراز
 چلویت از سوز درون چه می بینم
 به نیم بوسه و عایجی بخس ز اهل دلی
 که کید دشمنت از جان و جسم دلزد

فکد ز مرز شوق در عراق و حجاز

لوا می بایک غزلهای حافظی

مستم از ناله شبانه بسوز
 میکند این غم که میگوید
 چشم مستش ز عنبره جاو
 در دریا به عشق میطبل
 ساقی ما ز منت خانه بسوز
 تو به کردی ز عشق یا نه بسوز
 میزند سیر بر نشانه بسوز
 جان میا در ده در میانه بسوز
 میکند یار راز و کرا نه بسوز
 حافظ خسته در میان ربه

منم غریب دیار تو ای عریب نواز	دمی بجال غریب دیار خود پر دواز
باستین خیال تو میدهم پسته	باستان وصال تو نیست دست انداز
هزار دیده بروی تو ناظر اند و تو خود	نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز
خیال قریب تو میکند دل من	تو دست کوتاه من بین و استین دراز
نه این زمان من شورید دل نهادم رو	باستان تو کا نذر زل نهاده ام باز
درون سینۀ دلم چون گنوتران طلب	چه انتیبت که در جان من نهادی باز
بهر کنند و خواهی کجیر و با هم	بشرط آنکه ز کارم نظر بگیری باز
دلا منال ز شامی صبح در پی او	که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و دوزار

رشفه مجلس انما حسره کی فضا

کرت چو شمع بجای رسد بسوزد

دمی سببا که بگذری بر ماحل رود در سر	بوسه زن بر خاک الوادی و مشکین
منزل سلمی که هر دم باد شر از ماصدلام	پر صدای ساربانان مینی و مانک

محل جانان بوس آنکه بزاری عهده دار
 کز فرات خویشم ای مهربان فریاد رس
 سکه قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
 کوشمالی خوردم از هجران که اینم ندیس
 عشقباری کار بازی نیت ایدل سر بهان
 ورنه کوی عشق نتوان زد بچوکان بوس
 عشرت شبگیر کن مینوش کا نذر راه عشق
 شب روانرا آشنایات بامیر عس
 طوطیان در شکرستان کا مرانی میکنند
 دز تخر دست بر سر سیرند مسکین بکس
 دل بر غبت می سپارم جان بچشم یا
 کز چه بشیاران ندادند خستیا ر خود بکس
 محل لیلی برارای ساربان از می برو
 زانکه محسنون عالمی دارد با و از جرس

نام حافظا که بر آید بزرگان است

از جناب حضرت شایم بس است طمتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما پیرس
 بیکانه کرد و قصه بسیج استا پیرس
 نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
 از لوح سینمه محو کن و نام ما پیرس
 هیچ آگهی ز عالم درویشتر نبود
 آنس که با تو گفت که دروش را پیرس

سن ذوق سوز عشق تو دامن نه مد
 از شمع پرس قصه ز باد صبا پیر
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
 بغی ز مفسدان سخن کیما پیر
 ماقصه سکندر و دارا خوانده ایم
 از ما بجز حکایت مهر و وفا پیر
 درد قریب جزو باب عشق نیست
 ایدل بدر و خاک و نام دوا پیر
 زانجا که لطف شامل خلق کریم است
 جرم گذشته عفو کن و جسد پیر

حافظ رسید موسم معرفت مخوان

در یاب وقت روزه چون چرا پیر

دلرم از زلف سیاهت کله چندان که پیر
 جهان زوشده ام بی سرو سامان پیر
 کس بامید و فاکت دل و دین نکند
 که چنانم من ازین کرده پشیمان پیر
 گوشه گیری و سلاست بوسم بود
 فتنه میکند آن کس سر قان پیر
 یکی جرعه که از ارگشش در پی نیست
 رختی میکشم از مردم نادان پیر
 زانجا که بگذر کین لعل
 دل و دین میرد از دست بد انسان پیر

فکر ما هست حدین لاه که جان بکند از د^{۳۴۸} نیکس عبده این که مبین آن که میسر
 کفتم از کوی فلک صورت عالی بستم گفت آن میکشم اندر خم چو کان مهر سر
 گفتش زلف بخون که نشستی گفتا
 حافظ این قصه در ازات بفران بگر

درد عشقی کشیده ام مهر سر	ز هر جسمی پشیده ام مهر سر
کشته ام در جهان و آخر کار	دلبری بر کنیزان ام مهر سر
انچنان بر هوای خاک درت	میرود آب دیده ام مهر سر
بیتو در کلبه کدایی خویش	ز بنجایی کشیده ام مهر سر
من بکوشش خود از دانه نشویش	سخنانی ستینده ام مهر سر
سوی من لب چه میگری که کو	لب لعلی کنیده ام مهر سر

بمحو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام مهر سر

دلار رفیق سفر بخت نیکو است ^{۲۴۹} نیم روزه شیراز پیکت را است پس
 و کر ز منزل جانان سفر کن در پیر
 و کر کمین بجشاید غم بکشور
 بصد مصطفی بنشین و سماعی شو
 زیاده فی مطلب کار بر خود آسان کن
 که شیشه می لعل و بتی چو ماه است پس
 فلک بر دم نادان و بدو جام مراد
 تو اهل دانش و فضل چمن گناه است پس
 هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
 رر هر روان غم کرده عذر خواست پس
 بسنت و کران خو کن که در دو جهان
 رضای ایزد و انعام پادشاه است پس

بهیچ وجه ذکر نیست حاجت ایضا

دعای نیم شب و در وقت صبح

کلعه داری رختستان جهان مادر
 زین چمن سایه آن سر دروان مادر
 من و هم صحتی اهل ریادورم
 از کرانان جهان رطل کران مادر

باغ و عشرت که دنیا بملوک ارزانی ۲۵۰
 ما که رندیم و کدو دیرمنان مارا بس
 سود بازار جهان سبک و کز در جهان
 کر شمار نه بس این سود و زیان مارا بس
 بنشین بر لب خوی کز عسر بهین
 کین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 یار با ماست چه حاجت زیادتیم
 دولت صحبت آن جان جهان مارا بس
 خلوت انس و صالح که بعمری حُسم
 دست داد دست یما از دو جهان مارا بس
 از در خویش غذا یا بهیستم معرفت
 که سرگوی تو از کون و مکان مارا بس

خافظا در شرب قنطاریه

طبع چون آب و غزلهای زلف مارا

بوی بهار آمد بنال ای طبل مشکین نفس
 در پای بندی بسچو من فریاد میکن در فضا
 بگرد مردم دوستی از بهر دلجویی کسی
 بر روز خاطر با کسی ما خوب کی داریم بس
 من بر سرگوی تو ای آرام چنانچه
 فریاد و آه و ناله ام از جان برآید چون
 هر چند میداری مراد در زلف شیرین خود
 آیم روانی بار پس پیش تو ای جان چون

خود بر کرامت و در است از درد تیریدم^{۲۵۱} اکس فعلش شده من رسی ندارد در عس
گر پندخواهی داد غم در بند خواهی کردم
هرگز نخواهد شد بر دهن ماه ازین بزمین

چون حافظ دلخسته را بر دم بغیر یاد آور
ای ترک شهر آشوب من باز بغیر آیدم

ایدل غلام شاه جهان باش و شاد باش^{۲۵۲} پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خار جی بسزای یکجونی^{۲۵۳} کوه کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمد مغبض بود روز رستخیز^{۲۵۴} کوبین تن بلاش من پر کلاه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی^{۲۵۵} فردا بروح پاک امان کواه باش
از آنکه دوستی علی نیست کافور است^{۲۵۶} کوزاید زمانه و کوشنج راه باش
مرد خدا که زاید و نقوی طلب کند^{۲۵۷} خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
قبر امام ششم سلطان دین رضا^{۲۵۸} از جان بوس و بر در آن بارگاه باش
دست غیرسد که بچنی کلی زباغ^{۲۵۹} باری پهای کلبن ایشان کپاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
و انگاه در طریق چهره روان راه باش

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش	حریف حجره و کرمابه و گلستان باش
سکج زلف پریشان بدست باد مده	لمو که خاطر عشاق کو پریشان باش
طریق خدمت و آئین بن کی گرد	عذار که رها کن بهاد سلطان باش
کمال دلبری حسن در نظر باریست	بشوه نظر از ناظران دوران باش
تو شمع انجمنی یکر زبان و یک دل شو	خیال کوشش بر روانه بین و خندان باش
کرت بهواست که با خضر پیمائش کردی	نمان رخسار سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار سر غلبت	بیاد و نوکل بن لبس غزلخوان باش

حموش حافظ و از جور یار نادم کن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از غشوه شیرین شکر خای تو خوش

همچو کلبرک تری هست وجود تو لطیف
 هم کلمان خیال ز تو پرتش و کفار
 بشود ناز تو شیرین خط و قال تو شیخ
 پیش چشم تو میسر هم بدن بیمار
 در ره عشق هر ارسیل فنا نیست گذار
 می کند در دما از رخ زیبای تو خوش
 می کنم خاطر خود را به بستی تو خوش

در بیابان فنا گرفته ز سر سوختن

میرود حافظ بیدل به تو لای تن خوش

بیرون از من قدر و طاقت و نهوش
 بستان سکین دل و سیمین بنا گوش
 لکاری چاکلی شوخی پر یوش
 طریقی مهوشی ترک قبا پوش
 ز تاب آتش سودای عشقش
 بسان دیکه دایم سیر غم پوش
 اگر بپسیده گردد استخوانم
 مگر در مهرش از جام فراموش
 چه پیراهن شوم اسوده خاطر
 کرش همچون قبا گیرم در نهوش

دل دهم

دل و دینم دل و دینم ببرد است
بر دوشش بر دوشش بر دوشش

دوای تو دوای تست خطا

لب نوش لب نوش لب نوش

باغبان کز پنج روزی تجت کل بایدش
بر جهای خار بجران صبر طیل بایدش

ایدل اندر بند لغش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

ما ز کاران کس متناهنش باید کشید
این دل شورنیک را که جد کاکل بایدش

با چنین زلف و رخسار با نظیر بازی هم
بکر روی یاسمین و جعد نبیل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کاهنت
۴ راه رو کر صد هنر دارد تو کل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چهار
کار ملک است آنکه تدبیر و نامل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا کنی
۱۰ دور چون با عاشقان افتد تسل بایدش

کسیت حافظ تا نوشده پادیه چاکلت

عاشق مسکین هر چندین تحمل بایدش

بدور لاله قبح کیسہ و پی ریا میباش ^{۲۵۵} پیوی کل عسی ہمد صبا میباش
 کجویت کہ ہمہ سال می پرستی کن ^۱ سہ مادمی خوردہ ماہ پارسا میباش
 چہ پیر سالک غفٹ بی حوالہ کند ^۲ بونش و منتظر رحمت خدا میباش
 کرت ہواست کہ چون جم بہر غیبی ^۳ بیا و ہمد جام جهان نما میباش
 چہ غنچہ کر چہ فرد بستکیت کار جهان ^۴ توہ سپو باد بہاری کرہ شایا میباش
 وفا مجوی ز کینسی دگر سخن بشو ^۵ ہرزہ طالب سیرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیکاکھن مشو

ولی معاشر رندان پارسا میباش

باز آئی و دل تنگ مرا مونس جان باش ^۱ دین سوختہ را محرم اسرار نہاں باش
 رازان بادہ کہ در سیکدہ عشق فروشد ^۲ مارا دوسہ ساغر بدہ و کور رمضان باش
 در خرقہ چہ آتش زدی ایبارف ساکن ^۳ جہدی کن و سر حلقہ رندان جہان باش
 ای زاید اگر وصلت مینا و ہدیت ^۴ از ہمت پیران دو عالم با مان باش

دلچون

دل چون شدم از حسرت آن لعل روان بخش ^{۲۵۶} ای درج محبت بهمان مهر و نشان
 تا بر دوش از غصه غباری نه نشیند ابیل سرک از غلب نامه روان بخش
 آن یار که گفتا بتو ام دل مکران است کو میرسم اکنون سلامت نکران به

حافظه یوس میگذشت جام جهان بین
 کو در صفت جمشید مکان بخش

چه برکت صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 رمانه از ورق گل مشال روی خستنا دلی رشم تو در غنچه که در نهانش
 نیم صبح وفا نامه که برد بدو است ز خون دیده ما بود مهر عموانش
 دلم که مهر تو از غنچه تو نهان میدا بهین که دیدن کس فاش پیشین بارش
 کجاست بهمنفی تا که شرح غصه بسم که دل چه میکند از روزگار زجرش
 باین کشته بیت آخون که می آرد نشان یوسف دل از بهر زنجارش
 جمال کعبه مکر عذره روان حوا به که جان حسنه دلا ن سوخت در بیانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید ^{۲۵۷} بنابرک الله این ره که نیت پایش
بگیرم آن سر زلف و بدیت خوانم دهم که در دامن بتانزد مکر و دستاش

سحر بطرف چمن میشنیدم از طبل

نویدها فضا خوش لجه خوش الحاش

خوشا شیراز و صنع بهمشاش ۳ خداوند اکند از زوداش
زرکنا باد ما صد لوحش الله ۴ که عسر خرمی بخش زلاش
میان جعفر آبا دو مصلی ۵ عبیر امیز می آید شماش
بشیر از آبی و فیض روح قدسی ۶ بخواجه از مردم صاحبکاش
که نام تند مصری برد حجب ۷ که شیرینان نداند البقاش
صباران لوئوشکل مرست ۸ چه داری اگرچی چوست ماش
کوبان شیرین پسر خاتم بریزد ۹ دلا چون شیر مادر کن حلاش
مکن سید از این خوابم خدا را ۱۰ که در دم عشق خوش باحاش

سپهر حافظ که میر سیدی چرخ
 نکردی شکر ایام و صباش

بجز و جبهه کاری منید و در پیش	بجز و کار بجی واکذارای درویش
ز سنک تفرقه خواهی که منهنی نشوی	مشو بان تر از و حریفی در کم پیش
بد لر بایی اگر خود سر آمدی عجب	نور حسن تو بود از اساس آدم پیش
بیادشایی عالم سرش فرو ناید	کرش ز سر قناعت خبر بود درویش
ریای زاهد سوس جان من شود	قبح بیار و بنه مرحی تو بردل ریش
بخوش باده که قسام صبح فتمت کرد	در آفرینش انواع خوش دارد و غیش
ریا حلال شناسند و جام باده حرام	ز بنی شیرعت و ملت ز بنی طریقت کیش

دخان تنک تو دلخواه جان حافظ

بجان بود خطرم زین دل محال بدش

دلجم رسیده سد و غافلیم من درویش که آن نخاری سرشته راجه آیدش

چه بید بر سر ایمان خویش می‌درم ^{۳۵۹} که دل بدست کمان ابرویت کاشی
 بنارم اغر و شوخ عافیت کش را که موج میزندش آب نوش از سریش
 ز آستین طیبان هزار خون چکد کرم تخریب دستی هندی بد دل ریش
 بکوی می‌کده گریان دسر فکند روم چرا که شرم بی‌ایدم ز حاصل خویش
 خیال حوصله بزم می‌برم بهیات چهارم بر سر این قطره محال اندیش
 تو بنده کل از دوستان بکن یارا که شرط عشق نباشد شکایت از کم پیش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دودن مکن تیش

بر آن کمر بندت هر که دغا

خزینة کجف آورد کج قارون

دوش با من گفت پنهان را ز دانی تیر خویش کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌خویش
 گفت بر خود گیر آسمان کار کاگر روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت خویش
 در انجم در داد جامی کز فروغش بر فلک زبره در رقص آمد و بر بطرزان می‌گفت خویش

نما کرد

تا نگردی آشنایین پرده بویی نشنوی
 کوش نامحرم نباشد جای پیغام سرش
 در حریم عشق نتوان زد دم از کف و شنود
 را که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش
 در بساط نکته دامن خود فروشی نیست
 یا سخن دانسته کو ایرد محبت و یا کوش
 بادل غنین لب خندان بیا و محبت جام
 نی کرت رنجی رسد آبی چونی اندر حوش
 کوش کن پندای سپهر ز بس دنیا غم
 گفتی چون در حدیثی که توانی دار کوش

ساقیامی ده که رذیلهای طاف عفو کرد

خسر و صاحبقران و حرم بخش عیب پوش

در عهد پادشاه خطا بخش حرم پوش
 حافظ قرابه کش شد مفتی بیاله پوش
 صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست
 تا دید محتب که صبو میکشد بدوش
 روحالشیخ و قاضی و شراب آلود نشا
 کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
 گفتا نه گفتیست سخن که چه محرمی
 در کش زبان و پرده بکنده از و برش
 تا چند بهیم شمع زبان اوری کنی
 پروانه مراد رسید ای محبت خمش

ساقی بهار میرسد و جرمی ساند ^{۲۶۱} فکری بکن که خون دل آمد ز غم بچوش
 عشقت و مفلسی و جوانی و نو بهار عذر م پذیر و جسم بدیل و خطایوش
 ای پادشاه صورت معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
 چندان بمان خسرو دزدی کند قبول بخت بخواست از فلک پیر زنده پوش

عافظ مراد بستم ازین حسن بچوفا
 گفتا برو میکده و جام می بخوش

سحر ز ما نف عیسم رسید مرده بگوشت که در شاه شجاع هست می دلیر پوش
 شد آنکه لیل نظر بر کناره می نشند هزار کوه سخن در دهان و لب غموش
 شراب خاکی در تن معتب خوردن بروی یار بنوشیم و با بک نوشاوش
 با بک خنک بگویم بسی حکایتها که از نعتن آن دیک سینه میزد جوش
 ز کوی میکده دوشش بدوش میزدن امام شحر که سجاده میکشد بدوش
 دلا دلاست خیرت کنم ز راه بخت مکن بفض مباحات و زنده بچم دوش

محل بوی بخت رای افروشا و به مرتب او طبعی در صفای نیت کوش
 بجزشای جمالش مساند و در صمیمیه که بست کوش دشس محرم پیام سزوش

صلاح مملکت و ملک خسروان نند

کدای کوشه نشینی تو حافظا محرومش

شرب تلخ میخوایم که مردان کن بود زورش	که تا یکدم بیا سایم زد دنیا و شر شورش
سماط دهر و درون پرور نذر و شهید نشین	مذاق زهر و لادیل بشو از تلخ و از سورش
کمند خید بهرامی بگلن جام جسم پر کسیر	که من پیو دم این محارنه بهرام است نه کورش
بیا درمی که نتوان شد ز مکر آسمان این	بلعب زبهره چکی و مرتج صلح سورش
بیا تا درمی صافیت راز و سبغایم	بشرط آنکه نمای کیج طبعان دل کورش
نظر کردن بدویشان منافی بزرگی نیست	سلیمانی بدان جشمت نظر تا بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی چید از غلط

و لیکن خنده می آید باین بازوی سزوش

صوفی کلی چین و مرقع بخار بخش^{۲۶۳} وین زبخت رابی خوشگوار بخش

تامات و زرق در ره آهنگ خفت نه تیغ و طیلان بکل لاله زار بخش

زاهد کران که شاد و ساقی نمیزند در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

ساقی خیال سیه بگذارومی بیار واکاه حبره بمن میکسار بخش

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان خون مرا بچاه رخندان یار بخش

یار بوقت گل کشته بنده عفو کن وین ماحبر انبر و لب جویبار بخش

ای اکر ره بمشرب معصود برده زین بجر قطره بمن خاکسار بخش

سکرانه که چشم تو روی بدان ندید مارا بعفو لطف خداوند کار بخش

ساقی چه شاه نوش کند باده صبح

کو جام زر بجا فوط شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه است که کل شد بارش کل در اندیشه که چون عشو کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بشند حواجر است که باشد غم خدمتکارش

ببل از فیض کل آموخت سخن در نه نبود^{۲۶۳} این همه قول و قول تمیسه در مفارش
 جای است که خون موج زند و دل لعل زین تقابن که حرف میبکند بازارش
 صوفی سر خوش ازین دست که کج کرده بد و جام دگر آشفته شود دستارش
 ای که در کوچه معشوقه مامیکذری بر حذر باش که میشکند دیوارش
 صحبت عافیت کمره خوش افاد اید جانب عشق عزیز است فرو مکدارش
 اگر از سوسه نفس و هوا دور شو بیلکی ره میری در حرم دیدارش
 آن سفسر کرده که صد قافله دل همراه او بر کجاست خدایا بسلامت دارش

چشم حافظ که بیدار تو کوکر شده بود

ناز پرورد وصال است مجوار از شر

کنار آب دپای بید و طبع شعر و یار خشن معاشر دلبهر شیرین و ساقی کلنداریش
 الا ای دولت طالع که قدر وصل میدا کور را بادت این عشرت که داری روزگار
 هر آنکس را که در خاطر ز مهر دلبری باریست پهنی کوب بر آتش نه که داری کار و باری

شب صحبت غنیمت دان و داد نوشدی شب^{۳۳} که محتاب دل افروز است و طرف لاله رازی
عروس طبع رازیورز نسک کبر می بندم بود که نقش ایام بدست افکند ری^{خونش}

بغفلت عمر شد حافظ بیا بیا بیجان
که شکو لان شیرت بیا موزند^{غشتر}

من جزا بم غم یار خرابانی خویش	میزند غمزه او ناوک غم بردل ریش
کر جلیبای سوزلف زهم بکشاید	بس مسلمان که شود کشته آن کفریش
با تو پیوستم و از غیر تو نیز ارشدم	آشنای تو ندارد سر بیکجانه خویش
بغایت نظری کن که من دلشده را	نزد همید و لطف تو کاری از پیش
اخزای پادشاه حسن و ملاحت شود	که لب لعل تو ریزد مکنی بردل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد	چشم مست تو که بکشد و مکن از پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی گیتی

که نزد بردل ریش و بهر لاله شیر

مجمع غونی و لطیف است غدار پیش
 لیکش مهر و وفا نیت ندایا بدش
 چارده ساله بق پاکت و شیرین دارم
 که بجان حلقه کبوش است مه چاروش
 بومی شیراز لب همچون شکرش می آید
 که چه خون میگردارن شیوه چشمش
 دلبرم شاد و مظلوم است به بازی روزی
 بگذر زارم و در شرح نباشد کنش
 من بجان به که زو نیک نکه دارم دل
 که بدو نیک ندید هست و نزاردش
 یار و دلدار من از قب بدینسان شگند
 بیرون زود بجان داری خود پایوش
 از پی آن گل نورسته دل مایار ب
 خود کجا شد که ندیدیم درین چند کهمش

بجان بشکری که کم حرف که آن دانه در

صفت دیده عاقل بوداراش

ما از موده ایم درین شهر سخت خویش
 بیرون کشید باید ازین دره نخت خویش
 از شک دست میزنم و آه میکشم
 آتش زدم به کل بر تن لخت خویش
 دو ششم ز بلی به خوش آمد که می سرود
 کل گوش پهن کرده رنخ درخت خویش

خواهی که سخت دست جهان بر تو گذرد ^{۲۶۷} بگذر ز عذبت و سخنها ی سخت خویش
 که موج حسینه حادثه سر بر فلک زند عارف باب تر کند زنت یخت خویش
 ایدل تو شود باش که آن یار تند خو بسیارند روی نئین در زخمت خویش

ای حافظ از مراد میسر شدی مدام

جمید نیز دور نمای ز زخمت خویش

تا تنی از گوشه نیغانه خویش گفت بچشند کنه می نبوش
 عفو الهی بکند کار خویش مرده رحمت برساند سر خویش
 لطف خدا بیشتر از جرم مات نکته سر بسته چکوی خموش
 این حسد و خام میخ نه بر تامل آوردش خون خویش
 چشم من و حلقه کیوی یار روی من و خاک در میفر خویش
 کمرچه و صاش نه بکوشش بند بر قدر ایدل که توانی بکوش
 داور دین شاه شجاع انکه کرد روح مدس حلقه لعرش بکوش

ای ملک العمراس مرادش بزد ^{۲۶۸} در خط چشم بدش دار کوشش
 رندی محافظه کنایه صبت
 با کرم بادش عیب پوش

یارب آن نوکل خندان که سپردنیش	می سپارم بنوازشم صود چه منشش
کر چه از کوی وفا گشت بصد مرادش	دور باد آفت دور قمر از جان و تنش
کر بمرسئل سلی رسی ای باد با	چشم دارم که سلامی برسانی منشش
بادب نافه کشای کن از آنزلف سیا	جای دلهای عزیز است بهم بر منشش
چون دلم حق وفا و خطا و غاش دارد	محترم دارد در آن خطبه غنبر شکنش
هر که ترسد ز طلال اندوه عشقش بحلال	سر مادر قدمش یالب مادر و تنش
در مقامی که بیاد لب اومی پوشند	سفید است که باشد خبر از خوشنش
عرض مال از در میخانه نشاید اندر	بر که این آب خور در حنت بصحرانش
شعر محافظ همه ملت و عقل و معرفت است	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از رقیب دلم نیافت خلاص مثل القباس لایجب القاص
 محتب خم سگفت بنده سرش سن بالسن و اتجسروح قصاص
 پنجو عیسی است جام می که دلام مرده رازنده میکند بخواص
 مطلب مار بی بزده که بچرخ مشتری به چو زهره شد رفاص
 مطلب از عشق جوی نه از عقل تا که خالص شوی چه ز خلاص
 کوه را در جسر کی برون آرد ترک سرتا نمیکند غواص
 حافظا دل مضحک روح نیست.

خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس راز کس سر زلف تو خلاص میکشی عاشق مسکین و ترسبی نقص
 ناوک عنبره تو دست به بردارم حاجب ابروی تو برد کرد و زوفاص
 جان نهادم میان شمع صفت از سر سو کردم ایتار تن خویش ز روی اخلاص
 آتش در دل دیوانه ما نمکندی کریم بودیم همیشه بهوایت رفاص

بهواداری آن شمع تو پر دانه زهر^{۲۷۰} تا سوزی ز غم عشق نیانی تو غلام
 عاشق سوخته دل تا به بیابان منت زود در حرم دل نشود حاصل انعام
 کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما ز حاصل کند از چند بود بهر حال

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
 حافظا کو هر یکدانه مدو بخر بخواه

حسن جمال تو جهان حمید گزشت طول و عرض شمس فلک غل شده از رخ خوب ماه ازین
 از رخ نست مقبس خور ز چهارم آسمان به چو زین بنفین مانده بر زیر بارستین
 دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب سجده دد که نوتند بر همه شاه ارض فرض
 کرب روح پرورت کل شکری بخیم کی تن در دست من رسته شود ازین عرض

بوسه بجا که پای او دست کجا بدترا

قصه شوق حافظا خود که رساندین

بیا که می شه نوم نوبی جان از انعام که یافتم دل خود را نشان انعام

کرتة نافه چین بوی مشک از آن کبوتر^{۲۵۱} کلاب یافته بوی جهان از آن غار رض

ر مهر روی تو غور نشید کشته غرق عرف نزار مانده مد آسمان از آن غار رض

بشرم رفته کل یا سمن از آن اندام خجل شده است کل بوستان از آن غار رض

ز نظم دلکش حافظ حکیمت

چنانکه خون شده جانا چکان از آن غار رض

سوادین من شد ز آب چشم بیا صن هنوز چشمه کنار از من کنی اعراض

بیا کنار بکسیریم داشتی بکینم گذشته یاد چه آری مضی مضی یا ماضی

چه تیرست بزرگان چشم او یا رب بریده جامه تقوی بعسره چون مرغ عشق

چو عکس زلف و حنجر در میان چشم افتاد گرفت دیده مردم از آن سواد بیا صن

غرض بغافیه صادق نادوست حافظ

مگر هم از تو بیا طبیعت فیاض

کرد عذار یار من تا بنوشت و در خط ماه رخس روی او راست قناد و غلط

از بچهر

از جو بس لیش که آن زاب حیات خوشتر است ^{۲۷۲} کشته روان زودیده ام چشمه آب بسجوش
 خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگین ^{۲۷۳} راست مشک ماند آن برخ ماه یک نقطه
 موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی ^{۲۷۴} شدرخ کل چه زعفران مشک و بکاشند
 که بهواش میدهم کرد مثال جان و دل ^{۲۷۵} کاه باب میکشم آتش عشق بسجوش
 کر بغلامی خودم شاه قبول میکند ^{۲۷۶} تا مبارکی و هم بنده به بندیش حظ

آب حیات حافظا کشته فخر نظم تو

کس بهوای عشق راوش نکفت زین مظا

رخسار بدرخ خوب ترا خدا حافظ ^{۲۷۷} که کرد حمله کنوی بجای ما حافظ
 بیا که نوبت صلح است و آشتی وصفا ^{۲۷۸} که نیت با تو مرا حجت و ما جراح حافظ
 چه ذوق یافت دل من بذوق آن محبوب ^{۲۷۹} مراست تحفه جان بخش و غمزداد حافظ
 اگر چه خون دلت خود لعل من بستان ^{۲۸۰} بجای اوز لیم بوسه خون بها حافظ
 بزللف و خال بتان دل مبند و جان ^{۲۸۱} اگر بختی ازین بند و این بلا حافظ

نواز کجا و مسبد وصال اوز کج^{۲۶۳} بدانش نرسد دست بسر کد اعا^{فظ}

بیا بخوان غزل خوب تازه و پر نور

که شمرست فرج بخش و غم زد اعا^{فظ}

با مدادوان که ز غلو که کاخ ابداع	شمع خاور کند بر همه اطراف شمع
بیکشده آینه از حجب افق چرخ زنا	بنماید رخ کبیتی بهر اردن انوار
در زوایای طسیر بجانه جنب فلک	ارغون سار کند زبیره بکانت سماع
نپک در غلغله آید که کجا شد مسکر	جام در فمقه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنکر ساغر عشرت بر	که بهر حال همین است بهین ارضاع
طره شاید و نیا همه مکر است و قریب	عارفان بر سر این نکته بخیزد راع
عمر خمر و طلب در تق جهان مطیعی	که وجودیت عطا بخش و کرمیت نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم اطل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
ما خطا را با ده خوری با منم کلر خنوع	که ازین به نبود در دو جهان هیچ مطلاع

درو فای عشق تو مشهور نم بام چه شمع ۲۷۳
 شب نشین کوی سربازان ورنه نام چو شمع
 کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
 نادراست آتش عشقت که از نام چو شمع
 بی جمال عالم آرای تو روز من شب است
 با کمال عشق تو در عین نقص نام چو شمع
 رشته صبرم بقراض غمت بیرید شد
 بچنان در آتش مهر تو سوز نام چو شمع
 کرکیت اشک کلاو نم بنودی تند
 کی شدی روشن یکیتی راز پنهانم چو شمع
 روز و شب خوابم نمی آید چشم می پرست
 لب که در بیماری حجب نوکر یا نم چو شمع
 در میان آب و آتش بچنان سرگرم
 این دل زار و نزار اشک بار نام چو شمع
 در شب هجران مرا پرورده وصلی فرست
 ورنه از آسم جهانی را بهوز نام چو شمع
 سر فرازم کن شبی از وصل خود دیماه زد
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
 بچو صبحم کی نفس باقیست میدیدار تو
 چهره بنامد لبر اما جان براف نام چو شمع

آتش مهر تو را خطا عجب در سر گرفت

آتش دل کی با آب دیده بنام چو شمع

قسم تجتنب جاه و جاهل شاه شجاع
 که نیست با کسم از بهر مال و جاه شجاع
 شراب خالیم بس می معانه بیار
 حدیث باوه رسید ای رفیق توبه و دعا
 بیار می که چه خورشید شعله افروز
 رسد بکعبه درویش نیز فیض شجاع
 خراج و حریفی خوشم زد نیابس
 که غیر ازین همه اسباب تفرقه است عدا
 عذار ابرایم شست و شوی خسته کنید
 که من نمیشوم بوی خسیر ازین اوصاف
 ز مسجد سحر بات میفرستد عشق
 بسوی روم ایجان نمی کنیم نزاع
 ز زبد و اعطوفات او ملول شیم
 بساز رود غزلخوان و می بسیار و سما
 بیا که رقص کنان میرود تباله چنگ
 کسی که رهنمه فقر و مودی است طاع
 بروا دیب نصیحت مگو که دیگر تو
 نیمینم پس ازین هیچ که بکنج بقاع
 بنز میخرد آیام بیش ازین ملت
 کجا روم تجارت بدین کساد طاع
 بفر دولت کیتی خسر و شاه شجاع
 که نسبت حد نظر من جهان کیست طاع
 بعاشقان نظری کن بشکر نعمت
 که من غلام مطیعم تو پادشاه طاع

بعضی جرعه جام تو تشنه ایم و لی ^{۲۷۶} نیکیم دلیری می دیم صدراع

جبین و چسپده حافظ خدا جدا کند

رخا که با که کسب ریاضی شجاع

سحر چه بلبل بیل می شدم در باغ	که تا چه بلبل بیل کنم علاج دماغ
بچه کل سوی کلاه می کردم	که بود در شب تاری می روشنی چه چراغ
کشاده ز کس رعنا بسمت آب چشم	هناده لاله جسر ایجان دل صدراع
زبان کشیده به تنی بهر زش سوسن	دمان کشاده شقایق چه مردم انعام
یکی چه باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چه ساقی مستان بکف کمرقه ایام
چنان بحسن جوانی خویش معرود	که داشت از دل میل بسزار کونه فراغ

نشاط و پیش و جوانی چه غنیمت دان

که حافظ بنود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مد کند دانش آردم کف
ور بکشد ز بی طرف در بکشد ز بی شرف

طرف گرم کس نه بست این دل سپهر من
 کز چه سخن بی رود صدم من بهر طرف
 چند بنا ز پرورم مسرتان سکنال
 یاد پدر میکند این سپهران ناخلف
 ابروی دوست کی شود دست گشای من
 کس نزد است زین مکان تیر مرد و بر دست
 از خم ابروی تو ام هیچ کنایشی نشد
 وه که در این خیال کج عمر نیز رسد
 یخچرند ز ابدان نقش بخوان و لاقص
 مست ریاست محتاب باده بخور و لا
 من بخمال ز ابدی کوشه نشین و طوطی
 صبونی شهر بین که چون لقمه شبنم بخورد
 من بکدام دلجوئی میخورم و طرب کنم
 کز پس و پیش خاطرم شکر غم کشیده

حافظا اگر قدم نمی در ره غاذا ن بصره

بدرقه رهت شود بهمت شهنه نجف

زبانه خامه نذر دسر بیان فراق
 و کز نه شرح دهم با تو داستان فراق
 رفیق خیل خیالیم و بهر کسب کسب
 قرین محنت و اندوه و بمقران فراق

در پنج مدت عمرم که بر امید وصال
 بسر رسید و نیامد بهر زمان فراق
 سزی که بر سر کردون غمخیز میوم
 براستان که خدام بر آستان فراق
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال
 که رخت مرغ دلم پر در آستان فراق
 بی مانند که گشتی عسر عوق شود
 ز موج شوق تو در بحر بی کس فراق
 فلک چه دید سرم را اسیر خیر عشق
 به بست کردن صبرم بر بیان فراق
 کنون چه چاره که در بحر غم بگردا پی
 فدا ده گشتی صبرم ز باد بان فراق
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
 نیم وکیل قضا و دلم زمان فراق
 فراق و جبر که آورد در جهان یارب
 که روی بهر سیه باد و غافلان فراق

بپای شوق کز این ره بهر شدی حفظ

بدست بهر ندادی کسی غافلان فراق

مباد کس چون خسته مبتلای فراق
 که عمر من همه بگذشت در بانی فراق
 غریب و عاشق و مسکین و سیر و سرگردان
 کشیده محنت اندوه و درد فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا کو نیم ^{۲۶۹} که داد من بستاند و بدستای فراق
 اگر بخت من افتد فراق را بکنم ز آب دیده و بهم باز خون بهای فراق
 فراق را بکنم تو مستلانم چنانکه خون بچکانم رزمیدای فراق
 من از کجا و فراق از کجا و غم از کجا چه بیل سحری میزنم نوای فراق

مرا بخت فراق وصال دو حفظ

مستکنه باد بخت فراق فراق

مقام امن و محیش و رفیق شفیق کز تدمام میسر شود زهی تو رفیق
 فدای حسنه ساقی هزار جان اندم که ترکند لیلی از شراب بهجو عشیق
 بیا که توبه ز روی بخار و حسنه جام تصور است که عظم میکند تصدیق
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت که نابدوست بنزدیم ره بسیج طریق
 ملاحتی که ترا در چه رنخندان است بکنه او رنخ صد هزار فکر عمیق
 اگر چه نومی میانست چون منی رنخ خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق

اگر برکت عقیق است اشک من عجب ^{۲۸۰} مهر خاتم چشم من است بهر عقیق
 در بچ و در د که تا این زمان ندانستم که گیمای سعادت رفیق بود رفیق
 بهمانی و فرصت شمر غنیمت عسر که در کمین که عسرند قاطعان طریق
 جهان و کار جهان حبیب در هیچ است هزار بار من این گنجسته کرده ام تحقیق

بچند گفت که حافظ غلام طبع تو ام
 بین که تا بچه عدم بهی کند تصدیق

ای دل ریش مرا با تو بسی حق ملک حق بخندار که من سیر و م الله محک
 توئی آن کوهر یکدانه که در عالم قریب ذکر خیر تو بود حاصل بنیج ملک
 بکناسته خندان و شکر بریزی کن خلق را از دهن خویش مینداز ملک
 در خلوص منت از بهت شکی بخیز کن کس عیار زر خالص شناسد بچک
 خفته بودی که شوم مست و دو بوست بزم وعده از عهد بشو و مانه دو دیدیم و نه یک
 رخ بر هم زخم از عیسیر مرادم کردد من نه انم که زبونی کشم از رخ فلک

۲۸۱
چون بر حافظ خویش گذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دور

اگر شراب خور حی سبزه فشان بر گشت
از آن کنایه که نفعی رسد بسیر چه باک
برو بسیر چه تو داری بخور در بخت مدار
که بیدریغ ز نذر روزگار تیغ پلاک
بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بردار جلالت عاقبت بر زیر معاش
مهندس فلکی راه دیر ترش بجسته
چنان به بست که ره نیست زیر دیر معاش
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمدنب همه کفر طریقت هست امساک
فرب و فقر ز طره مسین نذر عقل
مباد تا بقیامت خراب تا رم تا ک
بجاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پاوا کمیرم از سر معاش

براه میگردم فضا خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد منوس دل پاک

برادر دشمنم از میقتد قصد پلاک
کرم تو دوستی از دشمنان نذارم باک

مرا مید وصال تو زنده میدارد ^{۳۸۲} و گویند صدر هم از حبست بیم هلاکت
 نفس نفس اگر از باد بشنوم بوییت زمان زمان کنم از غم هم چو گل کریان چن
 رود بخواب دو چشم از خیال تو بهیست بود بسو دل اندر فراق تو عاشاک
 اگر تو زخم زنی به که دیگران مرسم و گو تو ز هر دوی به که دیگران تریا
 عنان نهیم اگر میزنی بشنیم سپر کنم سر و دست ندارم از فقرات
 ترا چنانکه تو می هر نظر کجا بیند بقدر میش خود هر کسی کند اوراکت

بچشم خلق عزیز از زمان شود فقط
 که برده تو نه روی سگت بر گشت

ای بیک پی خسته چه نامی در بیت ملک هرگز سینه چورده ندیدم بدین ملک
 خوابان سزد که بردرت آیند - بجهلک و نگاه خاک راه تو باشند کایت بیک
 هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مرد هم روشن از دو لعل تو در دیده مرد
 آدم ز عکس روی تو که بر سره داشتی از دیدنش سجده پنداختی ملک

صورت کران چین کر این چہ رہ سبک بند^{۳۸} نقش بخار خانہ چین را کند خاک

از طرف بام روی چہ ماہ تو بہر شی مانند آفتاب ہی تابدار فلک

در دوستی حافظ اگر باشد سگلی

ز رخالص است و باک نمیدارد

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت و صلت نوای من بجهول

قرار برده زمن آن دو سبیل رعنا فرغ برده زمن آن دو کس کجول

ل از جوار مهر تو صیفی دارد بود ز زمان حوادث بر آئینه مشعل

من شکستہ بد حال زند کے یا ہم در آن نفس کہ بہ تیغ عنت شوم مقول

چہ بر در تو من مینوای پی زرو زور بھیج باب مذکور رہ حسیج و خول

کجا روم پنہم حال دل کرا کو نیم کہ کشتہ ام ز غم رنج روزگار نول

بدر عشق ب زو غموش شو حافظ

حدیث عشق مکن ناشن بے عقل

ای رس چون سدر و لعلت سبیل ^{۲۸۳} سبیلست کرده جان و دل سبیل
 بهز پوشان خلت بر کرد لب بنسج حورانت کرد سبیل
 ناکت چشم تو در بر کوشه بسج من افتاده دارد مستیل
 من غمی آرام مجال اید و ستان زانکه او دارد حبلی بس جمیل
 پای مالک است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و حسر ما بر خفیل
 یارب این آتش بر جان من است سر دکن زانکه که کردی بر خفیل

حافظ از سر بنج عشق نگار

بسج مورا فتاده شد در پای

ای برده دلم راغب این شکل و شمایل پروای کت نیست جهانی بنو مایل
 که آه کشم از دل و که تیر تو از جان پیش تو چگونیم که چاه میکش از دل
 وصف لب لعل تو چگونیم خیر بیان نیکو نمود معنی نازک بر جاسل
 هر روز که حسنت زد کرد روز فزون است مهر را نتوان کرد بروی تو مقابل

۲۸۵
دلبرودی و جان مطبلی در چه می‌ی
چون نیک صبر نعیم چه حاجت محصل

حافظ چه تو پا در حرم وصل نهادی

بر دامن او دست زن و از بیمه گنبد

بعد کل شدم از تو به شباب محصل که کس مباد و ز کردار نا صواب محصل

صلاح من بیمه بام می هست و من زین بخت نیم رنما بدو ساقی تهیج باب محصل

روست نیکس مست را کند سر در پیش که شد رشیوه آن چشم پر عتاب محصل

تویی که خوب تری از قتاب محصل جدا که نیمتم ز تو در روی آفتاب محصل

رخ از جناب تو عمر است بر نماندم نیم بیاری تو منق از اینجا باب محصل

رخوان که رفت مرادوش در سه چه چشم شدیم در نظر ریر روان جواب محصل

بود که باز نرسد کنه بخلق کریم که از سوال ملولیم و از جواب محصل

حجاب ظلمت از آن است آب خضر که

ر نظم حافظ و از طبع بهر کتب محصل

۲۸۶
 حوس جبر باسی ای نسیم شمال
 که با میر سر زمان وصال
 ماسلی و من بزی سلی
 این ما آتش و کیت انحال
 عصه بز مگاه غالی ماند
 در خسته بجان و طس مال مال
 عصه الدار بعد عافیه
 فاستنود عالیه عن الالوال
 سایه افکنه جالیا شبت جبر
 ناهه بازند شب روان خیال
 قصه العشق لا نقص لم
 فصحت پاهت لسان فعال
 ترک ماسوی کس معنی الخرد
 آو ازین کس بریاد و جلال
 ما یرید الحما حماک الله
 مرجها مر حب فعال تقال

عافیا عشق و صابری حسیه

نال عاشقان خوش است بنال

بحر شیم تو ای لعبت حخته خصال
 بر مر خطا تو ای اسیت بایون فال
 بوشش لعل تو ای آب زندگانی من
 بر بک و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت کشتن چشم^{۲۸۷} بآن صدیقه میسر که شد مغال خیال
 بآن عقیق که مار است مهر نام چشم بآن کهر که شمشیر است در بلای مغال
 بطیب خلق تو و نفیخته شمشیر بیوی زلف تو و کجاست نیم شمال
 بگلوه های تو و شیوه های رفتن چشم بعبودیه های تو و غسره های چشم غزال
 بگرد دره تو یعنی بسایه امیت بجاک پای تو یعنی بر شک آب زلال
 بسرو ماه منایت بافتاب بلند باستان رفعت باسماں جلال

که بیزضای تو عاقل گرفتار نکند

بهر بازماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی ابن مفضل ملک عالم و عالم
 ای در که اسلام سپاه تو گشوده بر روی جهان روزنه جان تو دل
 تعظیم تو بر جان حسد لازم و حویب انعام تو بر کون و مکان فاضل و شام
 روز ازل از کلکات تو یک قطره نیایی بر روی دل افتاد که شد حل مسایل

نورشید که آن غل غل رخت دید بدل گفت ^{۳۸۸}
 ای کاش که من بودی آن بند و پیوست
 شنا فلک لذت تو در قص و سماع
 دست طلب از دامن این مرغانه مکمل
 می نوش و جهان بخش که زلف کند
 شد کردن بدخواه گرفت رسد اسل
 دور فلکی بکسیر بر منج عدل است
 خوش باش که ظالم بنسب در راه نبرد

عاقبت شاه جهان قسم رزق است

رزق بهر معیت مکن اندیشه باطل

ریزد از غنق بس باشد و لیل
 لب چشم اندر ز بخش کردم سیل
 پی می و مطرب بفرود سم خوان
 راحت فی العشق لافی اسبیل
 صحن شک ما کی آرد در حساب
 انکه گشتی را ز بر خون مستیل
 ختمیاری نیست بدنامی ما
 غلق فی العشق من هید اسبیل
 آتش مهر بتان بر خود مزن
 یاد آتش خوش گذر کن چون سیل
 یا نه بر خود که مقصد کم کن
 با من با اندرین ره بید لیل

یا مکش چهره نیل عاشق
 با ف و بر جا مرتقوی بایل
 یا رسوم پیل بان یادگیر
 یا مدد بلندوستان بر یاد پیل
 معجز است این شعر یا سحر حلال
 یافت کورد این نادر یا جبر شیل
 شاه عالم را عبا و عتر و جواهر
 باد جبر پیزی که خواهد زین قبیل

حافظا کر معنی درری بسیار

دور نه دعوی نیست غیر از قاف

شمت روح و درد و شمت برق وصال
 بیا که بوی ترا می رسم ای نسیم شال
 اما دیا به حال التجیب قف از دل
 که نیت صبر حبس در اشتیاق جمال
 سخایت شب سحران فسر و گذار لیل
 بشکر کند بر انگشت پرده روزه و مال
 چه یار بر سر صلح است و عذر میوزاید
 توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
 بیا که پرده کل زیر بهفت خانه چشم
 کشیده ایم حبه بر کارگاه خیال
 بجز خیال و مان تو نیست مطلق تک
 که کس مباد چه من مدی خیال جمال

۹۰ ملال مصلحتی مینمایم از جانان . که کس سجد نماید ز جان خویش ملال
مراد لیت پریشان بدست غم پامال چنانکه چاکسی نیت واقف الاحوال

فیل عشق تو شد حافظ عیب ولی

بخاک ماکذری کن که خون مات ملال

هر کوشید گفت الله در قبایل	بر کج که گفتم در وصف آن شایل
آخر بوح جانم در کب ارفضایل	تحصیل عشق در ندی آسان نمود ایل
گفت از زمان که بنود جان در میان ایل	بفتم که کی بخشد بر حال ناتوا غم
از شافعی مهر سید امثال این سایل	صلح بر سر دار این کجته خویش سیراید
ممدوخته اسبایا محسوده انضایل	فلان آید کم بیاری شوخی کشی ری
اکنون شدم چو سنان برابر روی توایل	در عین گوشه گیری عقلم زره بیندخت
وز لوج سینه نفست هر کرکشت زایل	از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم
یارب به یزیم اورا بر کردنت حمایل	اید و سست و سب حافظ تو یزیم زحم است

ساقی سیار باده که آمد زمان کل ^{۲۹۱} تا بشکنم تو به دگر در میان کل
 کوری خار نمره زنان تا چمن رویم چون بیدان تزلزل کنیم آستان کل
 در صحن بوستان قحج باده نوش کن کایات خوشدلی برسد از زمان کل
 کل در چمن رسید مشو امین از خزان یار و شراب جوی و سر بوستان کل

حافظ وصال کل طبعی سپید
 جان کن فدای خاک ره باغبان کل

هر کس که نذر دجیان مهر تو در دل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 کشتم جهان را که به بینم و ندیدم مثل آن کسی را که بود میر تبایل
 از عشق تو نامحرم مرا منع نساید ای خوابه مکره سم تو کن عمارت ایل
 برداشتن از عشق تو دل منکر محال از جان خود آسان بود از غش تو منکر
 از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست ناکشت مرا کام دل از وصل تو حاصل
 ای زاهد خود بین بدر محو بگذر آن دلبر من بین که بود میر قبایل

حافظ تو برو سبندی پیر معان کن

بنشین بر آن شاه بکن شج غم دل

اگر بر خیزد ز دستم که باد لدر ز بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ غلدگان حسینم
شراب تلخ صوفی سوز بسیادم نخواهد بود	بزم برب نه ایساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر مبتدان داد و چشمت می میخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مکر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تازد	سخن با ماه سیکونم پری در خواب می بینم
چه هر خاکی که باد آورد فیضی بود و نبی می	ز حال بنده یاد آور که خد مستکار دیرینم
نه هر کوفتش نظمی زو کلاش بسند یار آمد	تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شایم
و کمر با در بنداری روز از صور تگر خنک	که مانی نسخه میخواید ز نوک کلاک مشکینم

و فاداری و حق کوی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف دوران جلال الحق و آلد نیم

این چه شور است که در دور قمری حسینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

۲۹۳ هر کسی روز بهی میطلبد از آیتام

ابلهان را همه شربت زکات است

اسب تازی شده محب و بریز پالان

دختر از همه جنک است و بدل با مادر

بیج رچی نه برادر به برادر دارد

پند حافظ بشنو خواه برو نیکی کن

که من این پند به از در و کهر می کنم

اگر پامال جفا کرد چه خاک را هم

من نه آنم که بجور از تو بنالم عا ش

بسته ام در خم زلفین تو امیت دراز

دزه خاکم و در کوی تو ام وقت شربت

بر سر شمع قوت شعله صفت می لرزم

پیر منجانه -

علت آن است که هر روز بستم

فوت و زنا همه از خون جگر می بینم

طوق زین همه در گردن حسرمی بینم

سپهر از همه بد خواه پدر می بینم

بسیح شفقت نه پدر را به سپهر می بینم

خاک میبوسم و عذر قدمش میجوئم

چاکر معتقد و بنده دولت خانم

آن مبادا که کند دست کوبانم

ترسم ایخوا که بادی سبزه ناگام

کر چه دانم که هوای تو کشد ناگام

۲۹۲
 پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و نذران آینه از حسن تو کردا گاه هم
 با من راه نشین چنین و سویی میگردانی تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب عالم
 ندونی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغایرت حوالت کا بهسم
 خوشم آمد که سحر خور و غاوری میگفت با همه پا دوشمی بنده توران شاهم

مست بگردشتی و از غفلت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بکبیرم

بزرگان سیه کردی هزاران روضه در دهنم بیا که چشمم بیارت به نذران در دهنم
 صبح آنخیزد بلبل کجای ساقیا بر خیزد که غوغا میکند در درخمار خجک دوشنم
 شب شب هم از بنبر روم تا قصر حور لعین اگر در وقت جان دادن تو باشی شایتم
 الا ای بنشین دل یارانت برفت از یاد مرار و زنی مباد اندم که پی یاد تو بنشینم
 ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون کلر بیارای باد شبگیری بینی زان غمخیزم
 اگر بر جای من غیری که نیند دوست عالم است حرامم باد اگر من جان بجای دوست بکنم

جهان پیرست و پی بنیاد ازین فرما کوش فریاد
 که کرد افنون و نیز کش طول از جهان شیرینم
 جهان فانی و باقی فساد ای شاد و ساقی
 که سلطانی عالم را طغیسل عشق می سینم
 رموز عشق و سر مستی ز من بشنود از دود
 که با جام و قوح هر شب قرین ماه و پروینم
 حدیث از زمینی که درین نام ثبت افتاد

بهمانای غلط باشد که حافظ داد تقسیم

بیانا کل برافشایم و می در غلذایم
 بساط کهنه جریسیم و طرح نو بر اندازیم
 شراب از خوانی را کلاب اندر قیچیم
 نیم عمر کرد و نراش کرد مجمر اندازیم
 اگر غم شکر اکنیزد که خون عاشقان یزد
 من بسا که بهسم سازیم و بنیایش بر اندازیم
 یکی از عقل می لافد یکی طامات می باند
 بسیار کین داور بهار را به پیش داور اندازیم
 صبا خاک وجود ما بر آن حالیناب انداز
 بود کان شاه خوبانرا نظیر بر نظر اندازیم
 بیاجاننا منور کن ز رویت مجلس مارا
 که در پیش غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم
 سخن دانی و خوش خانی بنور زنده شیر

بگذارتان شایع محیف نه بگذریم شکر زهر جگر نه همه محتاج این دریم
 روز سخت چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که حسرت زین بشود نپریم
 جایی که تخت و مسند هم میسر و دیار که غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 دایه مکن نصیحت شودید کان که ما از خاک کوی دوست بفرودس نشیم
 چون صوفیان بحالت و جهد مفتدا ما تریم تبعیده دستی بر او ریم
 شاید که دست در کمر او توان زدن در خون دل نشسته چه یاقوت احمریم
 زان پیشتر که عسر کرانم یه بگذر بگذارتان معتابل روی تو بگذریم

ما ضایع بینا بگر کج و صلیت

ما خاک استانه این در سیر بریم

بهر تو به سحر کفتم استخاره کنم بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید که میوزند حسرتیان و من نظاره کنم
 پیور لاله دماغ مرا عالج کنید گر از میانم بزم طرب کناره کنم

اگر شبنم بربانم حدیث توبه رود ^{۲۹۷} زنی طهارتی ازنا بی غساره کنم
 ذکر لعل لب یا ربوشه یا بم ^{۲۹۸} چون شوم رخسار و زندگی دوباره کنم
 بهشت کل بنشایم بی چه سطلانی ^{۲۹۹} زینل و سمنش ساز طوق پاره کنم
 ز روی دوست مرا چون کل مرگفت ^{۳۰۰} حواله سرد شمن لبنت خاره کنم
 نه قاضیم نه مدرس نه محتب نه فقیه ^{۳۰۱} مرا چه کار که منع شراب خاره کنم
 که ای میکده رم لکایت وقت مسی بن ^{۳۰۲} که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 چه غنچه بالب حندان بیاد مجلس شاه ^{۳۰۳} پیاله کبیرم و از شوق جامه پاره کنم
 مرا که نیت ره و رسم لعلت پر بیری ^{۳۰۴} بهمان نیت است که میخا نه زار جاره کنم

زباد و خوردن پنهان ملول شد مغنا

بر بامانت بر بطا و فی زارش اشکارا کنم

بشری اذ التلاوت و ملت بندی سلم ^{۳۰۵} لعل محمد معترف غایت لعلسم
 درینل غم قدام و عشقم بطعن گفت ^{۳۰۶} الآن قد غرمت و مانفع لعلسم

آن خوش

آن خوش خبر گجاست که این فتح مرده در ^{۲۹۸} تا جان فنامش پر زرو سیم در قدم
 از سر گذشت شاه چنین طره نقش بست
 میجست از سحاب دل رحمتی و لے
 جز دیده اش معاینه سیر و نذر دغم
 چون خون خشم سپو صراحی بر بخت
 بادوستان بعیش و طرب کیر جام جم
 ساقی بیا که موسم شربت و وقت گل
 پیش آرد جام و بیج مخور غم ز نبش و کم
 بیدل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
 کین بود قول لبس لبان سبزی جم
 بشو ز جام با ده که این زال نو عروس
 بسیار گشت شوهر چون کیف بادو جم

حافظ کج میگرد در درویش ارگاه

کا الطیر فی التحقیقہ والکلیث فی الاجم

بار ها گفت ام و بار دیگر گویم
 که من دلشده این ره نه بخود میگویم
 در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند
 آنچه استا دازل گفت بگو میگویم
 من اگر فارم اگر کل چمن آرای می هست
 که بهر دست که می پروردم میسر و میم

دوستان عیب من بیدل حیران مکسند ^{۹۹} تو ببری دارم و صاحب نظری بخونم
 خنده و گریه عشاق رنجای دگراست می سرایم شب و وقت سحر می بوم
 کرچه با دلق بلخ می کلکون عیب است مکنم عیب کزان رنگت ریا میسویم
 حافظم گفت که خاک در میانه میوی
 کو مکن عیب که من مشک و قن بوم

بغیر از آنکه بشود دین و دانش از دستم
 اگر چه حسرم عمرم غمسم تو دادیجا
 چه ذره که چه حصیرم مبین بدولت عشق
 که در هوای رحمت چون بهر پیوستم
 بیا ربا ده که عمر بیت تا من از سر مهر
 کج عافیت از بهر عین آتشم
 اگر ز مردم بشیاری ای بیضت کونی
 سخن خاک میفکن چسرا که من مسم
 بیا ربا ده که عمر بیت تا من از سر مهر
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 بگو نه سسر ز خجالت بر آورم بدست
 که مری می بغیرستم چه خاطرش خستم
 بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت

بازای ساقیا که هواخواه خدمت
 زانجا که فیض جام سعادت فروغ نشت
 هر چند غرق بحر فقایم رشن جهت
 می خور که عاشقی نه کجب است و اختیار
 کردم زنی رسته مکن آن کنار
 عیسم کن برندی و بد نامی ای حکیم
 من کز وطن خسر نخریدم بعیر و خور
 دریا و کوه در ره و من حسته منغفا
 دورم بصورت از در دولت سرشت
 در ابروی تو تیر لطف تا بکوشش
 مشتاق بندگی و دعا کوی دو لثم
 بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
 تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
 این مو بهت رسید ز دیوان قسم
 فکری کن اصبها ز مکافات غنیم
 کین بود سر نوشت ز دیوان فطرم
 از بهر دیدن تو هواخواه خدمت
 ای خضر فی حبه مدد کن بهستم
 لیکن ز جان و دل رفیقان خرم
 آورده و کشیده و موقوف فرستم

حافظ به پیش چشم تو خوابد سپرد جان
 در این خیالم از بد بد عسر معلّم

پی تو ای سرور و ان با کل بخش چکنم
 آه که طعنه بد خواه ندیدم رویت
 بروای ناصح و بر درد کشان خورده سیر
 برق غیرت که چنین میجسد از پرده عجب
 شاه ترکان چه پسندید بچاهم انداخت
 مددی که بچهره اغم کندش طوط
 دلف سبیل چه شرم عارض بوسن چکنم
 نیست چون آینه ام روی ز این چکنم
 کار فرمای قدر میکند این من چکنم
 تو بغیر ما که من سوخته خشم من چکنم
 دستگیر لطف و لطف تمنن چکنم
 چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث

اندرین منزل ویرانه بر نشین چکنم

به تنم که زنده سنش بکنم
 کان ابروی کومار در من تیره
 و کمر تیرم زنده ست پذیرم
 که پیش دست و بازویت میبیم
 برای آفتاب صبح امید
 که از پای تو من سر بر بکنم
 بیکسوی تو خوردم دوشش گوشت

کلمه تیر

۳۰۲
غم گیتی را از پایم در آورد
بجز غم که باشد دستگیرم

بجز بادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جدام کنم پیرم

بموزین خسته تقوی چو حفا

که کراشتش تنوم در روی بزم

تو بچو صبحی و من شمع غلوت سحر
که شمشه کن و جان بین که چون بی سهرم

بهر نظر سرت ما جلوه میکند لیکن
کس آن که شمشه نه بیند که من بی کرم

چنین که درد دل من دایع زلف کسرت
بنفشه زار شود تر بهم چه در گذرم

باستان امیدت نهاده دم در چشم
که بیکت نظر من کنی خود من کنی نظر

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روزی یکی آن سر منیر روی رسم

غلام مزدم چشم که با سیاه چا
بزرگ فطره بیار و چه مدول شرم

بناک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق درد دل آن ست کنایه بدم

چرانه در پی غم دیا ر خود باشم ^{۳۰۳} چرانه خاک سر کوی یار خود باشم
 غم غمیری و غمت چه بر منی تا بم غم غمیری و غمت چه بر منی تا بم
 ز محرمان سرا پرده مصاف شوم زبندگان خند او بند کار خود باشم
 ر دست بخت کز آن خواب و کار بیسان کرم بود کله راز دار خود باشم
 همیشه پیشه من عاشق و رندی بود دگر بگو شوم و منزل کار خود باشم
 چه کار غم نه پیداست باری آن که روز واقعه پیش نگار خود باشم

بود که لطف از دل رسنم شود مضاف

و گرنه تا با بدیش مسار خود باشم

چل سال پیش رفت که من لاف میخیزم کز ساکنان در که سپهر معانی مسم
 هرگز ز من عا طفت سپهر میفرود بر ساغر تهی نشد ز مرصاف رو شوم
 در شان من بدر کشی فلن بد مبر کالوده کشت خسره ولی پاک دهنم
 شهباز دست پا و شوم یارب ارحم روبر کز یاد برده اند هوای ششیم

حیف است طایری چه من اکنون درین قفس ^{۳۰۴}
 باین لسان و عذب که خامش چه سوختم
 لب و هوای فارس عجب مغلطه پرور است
 کوه سمری و خیمه زین خاکت بر کفم
 نوران شده خسته که در من مزید فتنه
 شد مت مواهب او طوق کردم

حافظ بزرخنده قرق نابی کشی

در بزم خوابه پرده رنگارنگ برافکنم

حاشا که من بموسم که ترک می کنم
 من لاف خمر سیرم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول زد علم
 در کار حکمت و بر بجا و آواز نمی کنم
 از فال و قبل مدرسه عالی دلم گرفت
 یکچند تیر خدمت معنوت می کنم
 از نامه سیاه سرختم بر روز حشر
 با فیض لطف او صد ازین نامه طحی کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 تا من کجاست جم و کاوس کی کنم
 کوپک صبح تا کلهای شب فراق
 با آن خسته طالع و خرنده بی کنم
 این جان عاریت که بجا فضا سپرد دوست
 روزی رحمت به بیم و تسلیم دی کنم

حجاب چسبده جان منو دهنم
 خوش دنی جلابن چسبده پردہ بر منم
 چمن ففسر سزای من خوش الحانت
 روم لکهنس رسولان مرغ آن چسبم
 مرا که منظر غلداست مسکن و ماوی
 چرا بکوی خسراستان بود. ظنم
 چگونه طوف کنم د مضای عالم ترس
 همان شد که چسرا ادم کجا بودم
 که در سدا پد ترکیب تحته سند سم
 اگر خون دلم نوی عشق سے آید
 طراز پیر بن زر کسم مین چون شمع
 عجب مدار که بسم در دنا نه چسبم
 که سوز فاست هبانی درون پیر منم

بیا و پردہ حافظ ز پیش رو بردار

که با وجود کونش نشود من که منم

عالیا مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رحمت میجا و جو بس بسیم
 جبر صراحی و گشت بم نبود یار و دیدم
 تا حریفان دغا را در جهان کم بینم
 جام می کسرم و از خلق جهان دور شوم
 یعنی از ازل جهان پاکست دلی بجز منم

سر باز آذکی از خلق بر آرم چون شمع	کرد بد دست و دامن ز جهان بر پیغم
بکه در حسرت تقوی زده ام لا ۱ صلیح	شمر سار از رخ ساقی دمی رنجیسم
بر دلم کرد استمات خدایا پسند	که مگذر شود آئینه مهر را کیسم
بینه تنگ من و بار غم او سپهات	مرد این بار که ان بنیت تن میکنم
بند۱ اصفی عدم دلم از راه مدار	که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کیسم

من اگر ز خسرانم و کمر خسته
 این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

خیزنا حسرت و صوفی سحر ابات بریم	دختر ذوق بیازار خسرا فات بریم
تا بهم علوتیان جام صبوحی گیرند	چنگت صبحی بدر سپهر مناجات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان گرم است	این میا سخی برابر باب کرامات بریم
ور نه در زره ما خار علامت را بد	از کلماتش بر بنده ان مکافات بریم
مرد و مت از نشاند مهر و کاری بکنند	بس خجالت که ازین حاصل اوفات بریم

در بیا بان منم کلم شدن آخسر تا چند ^{۳۰۷} رو به پرسم مگر پی بهتات برسم
 با تو آن عهد که در وادی این بستم بهیچ موسی ارنی کوی بیقات برسم
 شرم می آیدم از خسته آلوده خویش به باین فصل و هنر نام کرامات برسم
 فتنه می بار و ازین سقف متعزس بر خیز تا اینجا پناه از همه کفایت برسم

ما فظ اربخ خود بر سر سغله میرز

ما جبت آن به که بر قاضی عاجبیم

خیال روی تو بر کارگاه دین کشیدم بصورت تو کجاری ندیدم و نه شنیدم
 امید خواجگیم بود و بندگی خویشتم هوای سلطنتم بود و خدمت تو کردیم
 رشوق خیزه نوشت پر خطر ما که فغانم ز لعل باد و فروشت چه عشق ما که خنیم
 رنغزه بر دل ریشم چه تیر ما که گشادی ز غصه بر سر کویت چه بار ما که کشیدم
 اگر چه در طلبت بهمنان باد شالم بجز در سر و خزان قامت نرسیدم
 کنگره چشم سیاه تو بود بر دهن دلس که من چو آبجوی وحشی ز آدمی بر میدم

رکوی

زکوی یار یارای نسیم صبح غباری ^{۳۰۸} به بوی خون دل خوش از آن غبار نسیم
 چه غنچه بر سرم ازکوی او گذشت نسیمی که پرده دل خونین ز بوی او بدریدم
 سناک پای تو کوک روز دید و فضا

که پی نسیم تو نور از خسران وینا

خیال روی تو کر بگز و کبشن چشم	دل از پی نظار آید بسوی کس چشم
بیا که لعل و کمر و نثار مقدم تو	ز کج خانه دل میکشم مجنون چشم
سزای تجبه گهست گوشه نمی بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیوی مرده وصل تو تا سحر شب	براه باد نهادم پسران روشن چشم
سحر سحر تو روانم سر خراپی داشت	اگر بخون دلم میکرفت دامن چشم
مخت روز که دیدم رخ تو دل میکشفت	اگر رسد ضرری خون من بگردن چشم

بردمی که دل در دست حافظ را

مزن بر دم دلدوز ناوک افکن چشم

خرم از روزگرنین منزل ویران بروم راحت جان تسلیم زنی جانان بروم
 بهواداری او ذره صفت رقص کنان تالاب چشمه خورشید درخشان بروم
 نذر کردم کرلین غم بدر آیم روزی تادمیکده شادان و غزلخان بروم
 کوه در غم که بجای شب در راه غریب من بوی سر از لطف پریشان بروم
 چون صبا باین بیمار و دل بی طاقت بهواداری آن سرو خامان بروم
 در ره او چه فستلم که بسر م بایزیت باین در دوش و دیده گریان بروم
 فارغ از چاه غم از حال گران بارانست پارسایان مدوی تا خوش دامن بروم
 دلم از دشت زندان سکنه بجزیت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

در چه حافظ بنم ره زیبا بان برون

همره کو که آصف دوران بروم

دهستان وقت کل که به بهشت کو شیم سخن پیر معانست بجان مینو شیم
 نیت هر کس طرب و وقت طرب میکند چاره آنست که سجاده بی بغرو شیم

خوش بختی فرج بخش خدا با هر سر ۳۱۰ نو جوانی که برویش می لکون نوشیم
 در غنای سار فلک ریزن لبت بر است چون این عصفه نالیم و چرا بخشیم
 دل بچس آید و لازمی نزدیش آبی لا جرم راتش حیران بوس مجویم
 می کشم از قریح باد و سحاب موی موم چشم بدو که بی مطرب مرد و جویم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بله ایام که در موسم گل غاموشیم

دیشب بیدار نشد ره خواب میزدم لعلی بی دروی نور است میزدم
 نفس حال ری توانا و متصدم بر کارگاه دیده بخواب میزدم
 روی که رفته درم حلوه می نمود وز دور بوسه بر جبهه میزدم
 ابروی یار در طر حیر سوخته حامی بیاد کوننه محراب میزدم
 بر جبهه کمر کرد سراج طرب محب بارش نظره نو مصرا ب میزدم
 چشم بروی ساقی و گوشه نقیله چکت خالی بچویش و چشمه در این باب میزدم

ساقی بصورت این غلام تمسک گرفت ^{۳۱۱} یکمقم این سرودومی ناب سیندم
 خوش بود وقت فضا و خال مراد کام
 بر یاد عمر و دولت احباب بنیم

در خرابات معان نور خدایم بینم	این عجب بین که چه نوری نه کجایم بینم
خواهم از زلف بتان نافه کش کی دن	مگر دور است همانا که خطایم بینم
کس ندیده است رشت خن و ناخین	آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زده ام راه خیل	با که گویم که درین پرده چهایم بینم
کیت دردی کش این سیکه با کرب و بخت	قبله حاجت و محراب دعایم بینم
جلوه بر من مفروش ملک التجاج تو	خانه می بینی و من خانه حسدایم بینم
میت در دایره حسن فطرت خلاف بزم	که من این سلسله بچون و چهرایم بینم
سوز غم از کشت روغن ناله شب راه سحر	همه از مرتبه لطف شمایم بینم
دوستان عیب نظر بازی حاطتید	که من از دراز محبتان شمایم بینم

دیدم دریا کنم و صبر بجز من کنم
 از دل تنگ کنه کار بر آورم آهی
 خورده ام تیر نظر یاده بدو تا مست
 جگره جام بدین تخت روان افشام
 بکشا بند قبا میم خورشید لقا
 مایه خوشدلی اینجا است که دلدار اینجا
 و مدیرین کار دل خویش بدیاف منم^{۳۱۲}
 کاش اندر کنه آدم و حوا منم
 عقده در بند کمر ترش جورا منم
 غلغل چنگ یابین کسب دنیا منم
 تاج زلفت سر سودا زده بر پانگ منم
 می کنم حب که خود را مکر اینجا منم

حافظا کجیه بر ایام چه هست و خطا

من چه عشرت امروز بفردا کنم

دوشن بیماری چشم تو به بردارم
 عشق من با خط مشکین تو امروز غیت
 بوسه بر درج غریق تو حلال است مرا
 از شات مخم این کجاست عشرت که بخور
 لکین از لطف لب صورت جان می رسم
 دیر کا دست کزین جام هلا می رسم
 که با منون و جفا عهد وفا نشکستم
 بر سر کوی تو از پای طلب نشستم

در ره خاطر از فرنا صد خطرات ^{۳۱۳} تا نگویی که چه عسرم مبر آمد رستم
 بجز از نیم پر عسرم از تیر کج انداز حصود چون محبوب کمان ابروی خود بوسم
 منم شکریم غارت دین کرد و گرفت آه اگر مر حمت شاه بخیر د دستم
 عاقبت چشم مدار از من مسخین از بین که دم از صحبت رندان زده ام تاستم

رتبه دانش حافظ افلاک بر شده بود

کرد عسری لای شمشاد بلند انستم

دو شکر سحر رخسار کفتم ز سر بیرون کنم گفت کوز بخیر تا ندیدم سر این محبوب کنم
 فاش را سرو گفتم که کشید از من چشم دوستان از راست میخیزد کنار چو کنم
 نخند تا سنجید کفتم لب را معذور دار عشوه فسر مای تا من طبع را موزون کنم
 زرد روی می کشم زان طبع نازک بیکاه ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
 من چه رده بردم بجز حسن بی پایان صد کدایی بسپو خود را بجز این قانون کنم
 ای نسیم حضرت سمر غزل را تا سبک ربع را بر هم زخم افلاک را بجز این کنم

۳۱۳
ای مه نامهربان از بند و جاذبیا و کن
تا دغای دولت آن حسن رو را بکنم

صحرای سحر و حجاب و روان در بارم	در خرابات مغان که گذر افتد بازم
خازن میگرد فزونی کند در بارم	طلقه توبه که امروز چه زنا د ز غم
از خیال تو کجا با و گری پر دارم	حسرت بخور ایسم که بود عین قصور
جز بران عارض شای نبود پر دارم	مرجه پروانه دهد دست فراغ التالی
چون فی آخر زلباست بدی بنوارم	بچو فنیک از بختناری ندی کام دلم
چشم تر دامن اگر فاش کنودی دارم	مر سودای تو در سینه بماندی پنهان
بامیدی که مگر صید کند شهبازم	برخ سان از نفس سینه بهوای کشتم

کر بهر موی سری بر تن حافظ بودی

بچو رلفت همه را در قدمت اندازم

در نهان خانه عشرت صنی خوشتر دارم	کر لب و اعل و خوشتر نعل در آتش دارم

عاشق در دلم و مخپاره با داز بلند ^{۳۱۰} این همه مصب اران حور پر یوسر دارم
 که بجای نه زندان قد می خوا برزد نقل شکرین و می معیش دارم
 و چنین جسد و نماید خوار کنار رویت من رخ زرد بجو ما به مفتش دارم
 ناوک غمزه بیاور ز رو زلف که من جگه با دل مجروح بلاکش دارم
 که نوزین دست مرا بیدر و سامان داری من بآه سحر زلف مشوش دارم

حافظا چون غم و شکر جهان در گذشت

بهتر است من خاطر خوش دارم

در دم لذت یار است در مان نیر هم دل فزای اوشد و جان نیر هم
 ای که میکویند آن بهت در حسن یاز ما آن در و ولین نیر هم
 بر دو عالم بکفر و غرور روی روت کفرش پیدا و پنهان نیر هم
 یاد باد آن کو بغض جان ما عذر را بگشت و پنهان نیر هم
 چون سر آمد دولت شبهای صبر بگذرد ایام بحیران نیر هم

خون ما آن کس نستاند رحمت ^{۳۱۶} وان سدر زلف پریشان نیز هم
 دوستان در پرده میکوم سخن گفته خواهد شد بدستان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان بکینه بر کردون گردان نیز هم
 عاشق از غازی سترسدمی بیا بلکه ازیر غوی سلطان نیز هم

محبوب داند که حافظ می خورد

رصف ملک سبیلان نیز هم

دیدار شد میتر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 راهد برو که طالع اگر طالع من است جامم برت باشد و زلف کنار هم
 ماعیب کس برندی و مستی منیکنم لعل تیان خوش است و مر شوکار هم
 ایدل بش رتی دهمت محبت نماند و ز می جهان پرست و بت میکار هم
 آن شد چشم بد بخران بود از کین خشم از میان برفت و شکر از کنار هم
 خاطر بدست قفسه دادن نه زیر کیت مجموعہ بخواد و صراطی بیار هم

بر خاکین عشق نشن جسمه بشیر^{۳۱۶} تا خاک لعل کون شود و مشکبارم
 بر یاد رای انور و آفتاب صبح جان میکند فدای کوب نثارم
 چون آبروی لاله و کمر فیض حسنت ای ابر لطف بر من خاکی ببارم
 چون کانیات جمله بوی تو زنده اند ای آفتاب سلیه زما بر مدارم
 کوی زمین ربوده چو کان عدالت دین بر کشیده کبند نیلی جوارم
 تا از نیچه فلک و طور و دود اوشت تبدیل سال و ماه و خنجران و بهارم
 خالی مباد کاخ جلالت ز سرورن و ز ساقیان سرود کل غزلارم

حافظ اسیر زلف تو شد از غدا برتر

و ز انتصاف صغف جم افتد از رسم

روز کاری شد که دخیانه نداشتیم در لباس فقر کار اهل دولت میکشم
 تا که اندر دام وصل ارم تدروی شوخام در کسینم انتظار وقت فرشت میکشم
 زلف دلبر دام راه غمخنده اش تیر بخت یاد آرایدل که چندیت نصیحت میکشم

چون سبا آفاق و خیزان میروم تا کوی دوست
 خاک کویت رحمت ما بر تا بدین زمین
 عاشق غمگین حساب روز حشرم بیم نیست
 و اعطاء بوی حق تشبیه بشو این سخن
 ناکه لردنم بر آید تیر تیر بر صواب
 دیده بدین پوشان ای کریم عیب پوشر
 ازین عرش آیین میکنم روح الامین
 خضر و اسید اوج باه دارم برین قبیل
 و زرققان راه استداد همت مسکنم
 اطفا کردی بیا تحف خفت میکنم
 فال فردا سبب غم امروز عشرت میکنم
 در خصوصش تیر میگویم بغیبت میکنم
 در کسبم انتظار وقت فرصت میکنم
 برین طمیسرها که من در کج غلوت میکنم
 چون دعای پادشاه دین و ملت میکنم
 التماس آستان بوسی حضرت میکنم

ما فظم در مجلسی دردی کشم در محفل

بشو این شوخی که چون بالهرشت میکنم

ز دست کوتاه خود زید بارم
 که از بالا بلندان شد مسارم
 مکر رنجبر موی کسیر دم دست
 کوزه سبب دای برارم

ز چشم من بپرس اوضاع کردون^{۳۱۸} ه شب تار و ذقن می شمارم
 من لذ بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم آزاری نذر م
 مکن عیسم ز خون خوردن دین دشت که کار آموز آهوی تستارم
 تو از خاکم آتخو آس بر گرفتن بجای انگ اگر کو بهر بهارم
 بدان شکرانه میبوس لب جام که کرد اگر ز روز روزگارم
 اگر گفتم دعای میفر و شان چه باشد حق نعمت میکندارم
 مٹی خوردم من از میخ نه عشق که هشیاری و بیداری نذر م

سری دارم چو حافظ است لکن

ملطف آن سری امید دارم

رلف بر باد مده ناندی بر باد م ناز بنیاد مکن تا نخنی بنیاد م
 رخ بر اندر دز که فایغ کنی از بخت کلم فر بر اندر از که از سر و کنی از دادم
 شجره شمره مشو تا نسیم سر در که شور شیرین منما تا نخنی فسر د م

یار بیکانه مشو تا بسری از خوشم غم از سیر مخور تا کنی ناشادم
می مخور باد که آن تا بخورم خون جگر سرکش تا بکشد سر بخت فریادم
شمع بسرجع مشو و نه بسوزی مارا یاد بسرقوم کن تا زوی از یادم
رحم کن بر من سگین و بنده یادم سر تا بجاک در آصف رسد فریادم

چون فلک سیر کن تا بخش عاظارا

رام شو تا بدید طالع مست خیزادم

سالمها پیروی مدبب رندان کردم تا بقوی خسر و حرص بزدان کردم
من بسر منزل عفا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمده عادت بطبعی ری و من کس جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه زبردل ریشم فلک ای کج عواد که من این خانه بودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کمون میگزیم لب که چرا گوش نیادان کردم
عقب مستوری و مستی نه بدست من دست آنچه استاد لزل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل حبت و محبت طمع
 کرم چه در بافی میانه خست و ان کرم
 انیکه پیرانه سرم محبت یوسف بود
 اجر صبرست که در کلبه خست ان کرم
 کرد دیوان عزل صدر نشینم چه عجب
 سالها بندگی صاحب دیوان کرم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون^{فظ}

دوچکر کرم همه رز دولت قرآن کرم

سرم خوش است به بانگت بلار میگویم
 که من نسیم جات از پیاله میجویم
 ضحیم چه کنی ناصحا تو میدانی
 که من نه معتقد مرد عاقبت جویم
 عودس زبد بوجه خمار نشیند
 مرید خسرو در دی کشان خوشنیم
 کرم نه پیر معان در بروی کشتید
 کجا روم حکم حال دل کرا گویم
 شدم ف نه بهر کشتگی چاروئی
 کشیده در خم چو کاف جوش گویم
 عباد راه طلب گیاهی بسروریت
 علامت است آن خاکت عسبرین گویم
 رشوق رخس مست بلند با لای
 چه لاله با قیاح افتاده بر لب جویم

بیاری که بفتوی حافظ از دل کپ^{۳۲۱}

غبار زرق بیض قدم فرو شویم

منما با غم عشق تو پر تدبیر کنم	نا بکی در غم تو مال شب بکبر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد در مان	مگرش هم زلف تو ز بجزیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش	کو مجالی که بکامیت همه غم بر کنم
آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد	در نظر غمش رخ خوب تو تصویر کنم
کرده انم که فصل تو باین دست دهم	دل و دین را همه در بازم و تو فر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بهیوده لژی	من نه آنم که دگر کوشش تند ویر کنم
آنچه در مدت عمر از تو کشیدم بهیبت	در یکی نامه محال است که تقریر کنم

نیمت ۱۰ مکان خلاص از غم دوران

چونکه تقدیر چنین است چه ندیر کنم

صوفی بیا که حریف سالوسن بر کشیم
دین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

۳۲۲
 مژ مستح صومعه در وجه می همیسم
 سر قضا که در تنق غیب مژویت
 بیرون جسم خورش و در بزم عارفان
 کام از جهان برار به بخش خدا گناه
 فردا اگر نه روضه رضوان بماند
 دلق ریا باب خراب است بر کشیم
 ستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
 غارت کنیم باد و شاد بر کشیم
 روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
 غلمان رنغوفه حورز جنت بر کشیم

جا خطانه عدماست چنین لافها زدن

باز کلیم خویش چرا بیشتر کشیم
 صلاح از ما چه بجوی که مستانرا صلایم
 در میخانه را بکشا که هیچ از خانه نخواست
 من از چشمش ساقی خراب افتاده ام
 کورت باور بود و رنه سخن این بودیم
 قدت کفتم که شمشاد است بخت با او
 بلای کر غیب آمد هزارش و چرا کشیم
 که این نسبت چرا دادیم و این بهمان چرام
 بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا کشیم
 اگر بر من نه بجای بیامانی خوری

بگر چون نازده ام خون گشت به زینم نباشد ۳۲۳
جزای آنکه بار لعلش سخن از چمن خطا کنم

نوازش گشتی ای حافظ ولی بایار در سخت

ز بد عهدی کل کوی حکایت باغبانیم

عمریت تا من در طلب هر روز کامی میزنم دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه سرفروز خود تا بگذرانم روز خود دایم برای می نهسم مرغی بدایمی میزنم

تا بگو که یا بزم آنکی زان سایه سوسنی کلبه آنک عشق از هر طرف بر خوشتر میزنم

چرپند آن آرام دل داغم نه بخشد کام نقش خیالی میکشیم فال دوامی میزنم

اورنگت کو کلچهر کو نقش و فاو مهر کو عالی من اندر عاشقی دا و تمام میزنم

دام سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام زین ده خون افشان که من بر صبح و شب میزنم

با آنکه از رخ فایم در می چه حافظ تا بزم

در مجلس رو مایان که کاه جام میزنم

عمریت تا براه غمش رو نهاده ایم روی وریای خلق بیکو نهاده ایم

صد ده ایم بار جهان بر دل ضعیف
 تا حشر چشم یار چه بازی کند که کار
 ناموس چند ساله اجداد نیک نام
 ما ملک عاقبت نه باشد کز خیر ایم
 پی ناز ز کیش سر سودای از ملک
 بر بوی عید وصل چه نظارگان ما
 هم جان بر آن دور کس جا دوسپر ایم
 فرما اشارتی که دوشم امیدوار
 گویند بیدلان دل سرشته آن کجاست
 این کار ببار بسته بکیونیم
 بنیاد بر کمر شمشیر جا و ونیم
 در راه جام و ساقی مهر و نیم
 ماتحت سلطنت نه ببار ز کشت و نیم
 همچون سفینه بر سر زانو نهیم
 چشم طلب بر آن حسم ابر و نیم
 هم دل بر آن دوشمنجیل پسند و نیم
 پیوسته در کمر شمشیر ابر و نیم
 در حلقه های آن حسم کیونیم

حافظ بشوق کوشش که ما عقل و بهوش

از خبر یار رسد کیونیم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
 مجلس انس و حرفی همدم و سرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
 بهمنش نیک کردار و ندیم یکت نام
 شادبی در لطف پاکی رنگ آب زنگی
 دلبری در حسن خوبی غیرت ماه تمام
 عمره ساقی بجای حسد و حق جنت
 زلف جانان از برای صید دل کتره دام
 بادها کلرکات و تلخ و تیز و خوشبو از کلبه
 نقل از لعل سکار و نقل از یاقوت جام
 بزم کاه بی دلشین چون قصر فردوسین
 گلشنی پر پریش چون روضه دارالسلام
 صف نیشبان نیکو آد و پیش کاران با آوا
 دوست پیران صاحب اسرار و یار عالم
 کخته سبخی بزرگه کو چون حافظ شیرین سخن
 بخشش آموز جهان اسر و زبون حاجی قوام

بر که این صحبت بخوید خوشدلی از روی محوی

و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی آسم

غم زمانه هر پیش کردان می بسیم
 دواش جرمی چون از غوران می بسیم
 به ترک صحبت پیر مغان نخواهیم گفت
 چرا که مصلحت خود دران نمی بسیم
 نشان مرد خدا عاشقت با خود دار
 که در مشایخ شهر این نشان می بسیم

رافق تاب فوج ارتقا عیش کیر ^{۳۲۶} چرا که طالع وقت انجان نمی بسیم
 در این حسار کسم جبهه نمی بخشد بین که اهل دلی در جهان نمی بسیم
 قد تو تابش از جو یب اردیده من بجای سر و جز آب روان نمی بسیم
 باین دو دیده که ریان من بسزرا افکند که بادو آینه رویش رعیان نمی بسیم
 نشان موی میاست که دل دران بسم رغن مهرس که خود درشیان نمی بسیم

من و یغنه خانها که حسنه در این دریا

بصاحت سخن درشان نمی بسیم

عاشق روی جوان خوش نو خواسته ام در غذا شادی این غم بد عا خواسته ام
 عاشق در بند و نظر بازدم و میگویم عاشق تا بدانی که بحسب این هنر آردسته ام
 شرم از خسته بده خود می آید که بر آن پاره بصد شجده پیر آسته ام
 با چنین داشتم از دست بشد مرده کار در غم آفست زده ام آنچه از دل جان آسته ام
 خوش بود از غمش ای شمع که اینک من نیز هم برین کار کمر بسته و بر خواسته ام

همچو حافظ بخیر ابات روم جامه قبا
 بولکه در بر کشد آن دلبر نوازانه ام

فانش میگویم و از کعبه خود دشتادم	بندۀ عشق و از بنسرد و جهان از ادا دم
طالب بخشش قدمم چه دهم شرح فراق	که درین دایم که حادثه چون هست ادم
من ملک بودم و فردوس برین جا بزم بود	آدم آورد و درین دیر شراب آب ادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب خوش	بهوای سر کوی تو برفت از یاد ادم
نیت بر لوح دلم حسن الف قامت با	چکنم حرف و گویا دنداد استادم
تا ندیم حلقه بکوش در صحنه نه عشق	بردم آید غمی از نو مبارک باد ادم
میخورد خون دلم مرد مکت دیده سرشت	که چسب ادا دل بجز کوشه مردم دادم
کو کب بخت مرا هیچ منجم نشانت	یارب از مادر کیستی بچه طالع ادم

پاک کن چهره قضا بفرست سگت

در نه این سیر و مادام سیر دنیا دم

قوی پیرمغان دارم و عهد سین قدیم
 که حرام است می آنجا که نه یار راست و مدیم
 چاک حواهم زدن این دلن را یار حکیم
 روح راحت ناحبس غلامیت ایلم
 دلبر اول بعد است زین بتدول
 سالها شد که شدم بر در میخانه مصیم
 تا مگر حبه میخانه لب جانان برین
 مگر شصت و دیرین من از یاد بر رفت
 بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
 غنچه کو تنگدل از کار فرشته مباحش
 گوهر معرفت اندوز که تا جان سیری
 منکر بهود خود ایدل زوری دیگران
 دامنخت است مگر یار شود لطف خدای
 که حرام است می آنجا که نه یار راست و مدیم
 روح راحت ناحبس غلامیت ایلم
 سالها شد که شدم بر در میخانه مصیم
 تا مگر حبه میخانه لب جانان برین
 مگر شصت و دیرین من از یاد بر رفت
 بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
 غنچه کو تنگدل از کار فرشته مباحش
 گوهر معرفت اندوز که تا جان سیری
 منکر بهود خود ایدل زوری دیگران
 دامنخت است مگر یار شود لطف خدای

حافظ از رسم و زرت نیستی شد تا که با شکر

چهره از کوهر لطف و سخن طبع سلیم

کر چه ماسند کان پاد سیم
 کج در استین و کیر تنی
 بوشیار زخورد و منت غرور
 شاه بخت چون کرشمه کند
 ماس آئینه رخ به محسوم
 روی همت بهر کجا که هنیم
 دشمن مرا ز خون کفن سازیم
 شیر سرخیم و افی سیم
 ماه بیدار بخت را همه شب
 که تو در خواب ما بیدار
 کو غنیمت شمار همت ما

وام حافظ کج که باز دهند

کرده اعتراف و ما کو هم

کر من از سر ز نشد عیان اندیشم
 شود رندی و دستی زود از بهش

ربه در دین و اموال را بی بری است
 من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
 شاه شورین سران خان من پی سامان
 زانکه از کم حسودی از همه عالم بشم
 بر حسین نقش کن از خون دل من خالی
 تا بداند که مستر بان تو کافر کیشم
 دامن از ریشخون دل مادر جسم کبر
 که اثر در تو کند کز خراشی ریشم
 شعر خونبار من ایدوست بر یار بچون
 که زمرگان سیه بر رک جان زویشم
 اعتمادی بناد بگذر بهر خدای
 تا به بینی که درین حلقه چه نادر ویشم

من اگر ندیم اگر بشم چه کارم بکار
 حافظ را از خود عارف وقت خوشم

کز دین متزلزل غبت بسوی خانه روم
 دگر اینجا که روم حاصل و فرزند روم
 زین سفر کربلاست بوطن بازدم
 تذر کردم که هم از راه میثاق نه روم
 تا بگویم چه کشف شد ازین سیرینک
 تا در مسیکه با بربط و سپ نه روم
 آسانان ره عشق کرم خون بخورند
 ناکس که رنجایت سوی یکانه روم

بعد ازین دست من در لطف چو تیغیر کفایت ^{۳۳۱} تا بچند از پی کام دل دیوانه روم
که به بستم خم ابروی چو محرابش باز سجدۀ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم اندم که چه حافظ بتولای وزیر

خمش از میکده بادوست بکاشانه

کریم افتاد ز زلفش گریه در کارم	بهمنان چشم کشاد از کرمش میدارم
بصد امتد نهادم چه درین مرحله پای	ایلیس زه کم کشته فرو مگذارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چه جام	خون دل عکس برون نمید بدارم
اعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند	بلکه آن خنیر خیال است که می بندارم
دیدۀ محبت با فسانه او شد در جواب	کوئسی ز عنایت که کند بدارم
پایان حسرم دل شده ام شب بهر شب	تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم
چه منش بر گذر باد منی آرام دید	با که گویم که بگوید سخنی بایارم
پرده مطربم از دست بخواهد بردن	ده کز آنکه درین پرده نباشد رانم

۳۳۲
 منم انشاع ساحر که باضنون سخن
 بازنی کلکت همه قند و شکر میبارم
 دوش سرسبکست حافظ همه رویه
 بجز از خاک درت با که در کردم

کردت دبد در خشم زلفین تو بازم	چون کوی چه سمرنا که بچکان تو بارم
پر دانه راحت بده اشبع و اشب	از نش دل پیش تو چون شمع که دارم
در مسجد و محف نه خیال تو کراید	محراب کما سخا نه ابروی تو سازم
کر علوت مارا شبی از رخ بغزوری	چون صبح در آفاق جهان سر بغزورم
زلف تو مرا عمر دراز است دلی نیست	در دست سر مو بی لاین عمر در دارم
انکه که یکت خنده دهم جان چه صراحت	مسان تو خواهم که گذارند غمازم
محمود بود عاقبت کار در این راه	که سر پرود در سر سودای ایارم
چون نیست نماز من اوده نیازی	در مسیکده زان کم نشود سوز و کدازم
حافظ غم دل با تو نکندم که درین دور	جز جام نشاید که بود محرم رازم

من دوستدار روی خوش و موی لکشم^{۳۳۳} شقای چشم مت دی صاف چشم
 کفنی زنده بعد از دل نکت کجوی آنکه بگویمت که دو سبب نه در شدم
 در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز استاد دام چو شمع مریسان را شدم
 من آدم بهشتم و اما درین سفسره عالی اسیر روی جوانان مهوشم
 بخت لدم و کس ندک که کشم ز خست ازین بار کیوی جور کردش نذر مهر شدم
 حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوت آئینه نذازم از آن آه سبک شدم
 شیراز معدن لب لعل است و کان حسن من جو سدی مغلس از آنرو مشوم
 از بسکه چشم مت درین شهر دیده ام حفا که می میخورم اکنون و سر جو شدم
 شهری پراز کمر شمه و خوبان نشستم چیزیم نیست در نه حسد بدار بر شدم

حافظ ز تاب فکر بجای خست

سانی کجاست تا ز ندائی بر شتم

من ندانم که ترک شاد و ساعه شدم محب داند که من این کار را گم شدم

من که عیب نوبه کاران کرده باشم بارها
 وقت کل کوی که زاهد شو بچشم و جان و
 عهد و پیمان فلک را نیت چندان اعتبار
 لاله ساغر کبر و نرگس مت و بر ماتم عشق
 عشق در دانه است و من غواص و دریا میگرد
 شیوه رندی نه لایق بود اما زین زمان
 کرچه کرد آلوده فخرم شرم با دارم
 من که دارم در کدایی کج سلطانی بدست
 عاشقا ترا کرد استش می نشانده طعنه
 چون لبست مجنونه کل را باب لطف شست
 بادش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب من
 کوته محراب ابروی تو میخوانم غنچه
 تو به از می وقت کل دیوار باشم کرشم
 میروم تا مشورت باشا بد و ساغر کنم
 عهد با پیمان بندم شرط با ساغر کنم
 داوری دارم بسی یارب کرا دارم کرشم
 سر سر و بر دم در این بنا تا کجا سر برشم
 چون در افتادم سپهر اندیشه دیگر کنم
 کر باب چشمه خورشید را من ترک کنم
 کی طمع در کردش کم دودن دودن پرورم
 تنگ چشم که خطه بر چشمه کور کنم
 از دلم خوان که خطه بر صفی دفتر کنم
 ترا شک دیدم را بهت پر زرد و کور کنم
 تا در اینجا بسچو مجنون درس عشق از بر کنم

دوس لعلت عشوه میداد حافظ را ولی

من نه آنم کردی این افغانها باور کنم

ما براریم شبنم دست و دجایی بکنیم	غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم
دل که سیمت رشد از جبر رفیقان بودی	تا طیش سهر آرم و دجایی بکنیم
آنکه حیرم بپنجید و ازین مجلس رفت	بارش آید هزار که صفایی بکنیم
در ره نفس که دسبته ما بکده بود	تیرایی بکنایم و قضایی بکنیم
صنعت شدی طرب راه خرابات گنج	تا در آن آب و هوای نوینایی بکنیم
مدد از خاطر ندان طلب ایدل ورنه	کار صعبت مباد که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نیکند	طلب سایه میمون همایی بکنیم

دل از پرده بشد ما فاخته اش لعل گنج

تا بقول و عنش ساز و نوایی بکنیم

ما بگوئیم بدو مصل بناحق بکنیم

جا به کس سیه و دلی خود ازرق بکنیم

رقم مغلط برداشتم ^{۳۳} ترحق بر دورن عبده ملحق کنینم
 خوش برانم جهان در نظر را برودن ^{۳۴} کما اسب سپه و زین مستحق کنینم
 شاه اگر سبر عدوان را بجزمت نشود التفاتش بی صاف مردن کنینم
 آسمان کشتی از باب بنز می شکند کینه آن به که برین بحر معلق کنینم
 کمر بدی گفت حمودی در فیق رنجید کوتو خوش باش که ما کوشن با همی کنینم
 عیب درویش و تو از کمر بکم و بیش مکن کار بد مصیبت است که مطلق کنینم

ماظار خصم خطا گفت کبریم بران

در سخی گفت جلد با سخن حق کنینم

ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پیدا داشتیم
 تا درخت دوستی کی برود هر حال را رستیم و ستمی کا داشتیم
 گفتگو استن در دیشی بنود در نه باتو ما سب را تا داشتیم
 مختار رفت و کثایت کس نکود جانب حرمت فرد گنذا داشتیم

کلبن حنت نه خود شد و لفسر روز ^{۳۳۳} مادم بهمت بر آن بکاشتم
 شیوه چمت فریب خبث داشت ماند استیم و صلح اکاشتم
 گفت خود دای بمادل مافظا

ما محصل بر کسی نکماشتم

مرجا طایر فتح پی و خمرند پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه	که از آن خشم بدام آید و معشوق کدام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
تو ترسم بکنی بر من مسکین دادم	سر و مینازد و خوش نیست خزار بجزم
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد	بروایش خج که شد بر تن ما خرقه حرام
من غیشم که بجای زدن سر صفره بزد	عاقبت دانه و خال تو کند شر در دام

حافظ از میل به ابرو بر تو دارد و شاید

بای در گوشه محراب کند ای کلام

۳۸۱
 زن بر دل ز نوک عنبر و تیرم
 که پیش چشم بیارت لبم
 نصاب حسن در مد کمال است
 ذکواتم ده که مسکین و فقیرم
 چنان پر شد فضای سینه اردوشت
 که فکر خویش کم شد در صمیمم
 خوشا لدم که راستنای مستی
 فراغت بخت از شاه و وزیرم
 چه طفلان تا بجی زاهد فیری
 بسبب بوستان رشده شیرم
 قرار ی کرده ام بامی فسد و شان
 که روز غم بجز ساغ و کخیرم
 قبیح پر کن که من از دولت عشق
 جوان بخت جهانم کرم چه پیرم
 در آن غوغا که کس کس را پیرد
 من از پیر معان منت پذیرم
 مباد احسن حساب مطرب و می
 اگر حرفه کشته کلک دیرم
 من اینکه دل نه هستی بر گرفتم
 که ساقی کشت یار ناگزیرم
 من اگر غم که بنده شام و سحرگاه
 ز بام عرش می نماید صغیرم
 چه حافظ کج غم در سینه دارم
 اگر چه مدتی بسند صغیرم

ما درین سحر در سر میخانه نهادیم اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
 در خسر قه صدر زاهد و عارف زندانش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 سلطان ازل کج غنیم عشق بباد داد تا روی درین منسل ویرانه نهادیم
 در دل مذہم ره پس ازین مھر بنا را محراب دعا بر در میخانه نهادیم
 در خرقه ازین بی شش منافق نتوان بود بنیادش ازین شیوہ زندانه نهادیم
 الممت ولله که چه ما بیدل و دین بود از آنکه خسرو پرورد فرزانه نهادیم
 چون میرود این کشتی کشته که اختر جان در سر این کوهر یکدانه نهادیم

فارغ بخجالی ز تو بودیم چه مافظ

یارب چه کذا هست شامانه نهادیم

ما بدین دره پی خمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به سپاه آمده ایم
 رهبر و منزل عشقم و ز سر مدد دم تا با قلم وجود این همه راه آمده ایم
 بزمه خط تو دیدیم ز بستان بهشت بطریق ری این مهر کیا آمده ایم

با چنین کج شد غارن اوروح لایم
 بکد ای بدر خانه شاه آمده ایم
 لنگر علم تو بی کشتی تو بن کجاست
 که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
 ابرو مسرحدای ابر خطا پوشش بهار
 که بدیوان غسل نامه سیاه گدازیم

حافظ این حشر پیشینه بنداز که ما

از پی قافله با ناله و گداز آمده ایم

مرا عهدیست با جانان که تا بان در بد
 بود و دران کوشش را چه جان خوشین دارم
 مرا در خانه سرویست کدز سایه برتر
 فراغ در سر و بستانی و کلهای چین دارم
 بکام لدر زوی دل چه دارم خلوتی ما
 چه پاک از خبث بد کو یان میان انجمن دارم
 صفای خلوت خاطر از انشع حکم نجوم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه من دارم
 کرم صد شکر از زبان نقشب میسر سازند
 بحمد الله و التمس به شکر شکر کنم
 چه در کلزار اقباش خرامانم بحمد الله
 نه میل لاله و نه برین نذر برکت یا من دارم
 سرزد کر غامش زندان سلیمانی
 چه اسم اعظم باشد چه پاک از این برین دارم

۳۴۱
 تر لاریب لب زمانی چشم بر بزم
 من بالعل نوشینر نهانی صد سخن دارم
 ای پیرفرزانه مکن عیسم ز میخانه
 که من در ترک پیما نه دل پیان شکن دارم
 شراب خوشگوارم هست و یار مهربان شام
 مزار و بیکس یاری چنین یاری که من دارم
 بر ندی شمس و شد حافظ میان مردمانیکن

چرخم دارم که در عالم این چنین دارم
 من که باشم که بر آن غاصر عاطر کدزم
 لطفها میکنی اینجا درت تاج سرم
 دلبرابنده نوازیت که آموخت بگو
 که من این ظن بر قیسمان نوهر گزینم
 ای نسیم سحری بندگی ما برسان
 کو فراموش کن وقت دعای محرم
 راه غلو که خواصم بناتا پس ازین
 میخورم با تو و دیگر عیسم دنیا خورم
 پایه لطف بلند است و هماغیر بگوئی
 تا کند پادشاه بحر دنان پر کرم
 بهتم بدو نه راه کن اطایر قدس
 که در از است ره مقصد من تو غم
 در سر کوی تو پر سندر قیاس خرم
 خرم از روز گزین مرحله بر بندم رخت

حافظا شاید اگر در طلب گوهر مصر

دیدم دریا کنم ز رکبت دروغ و غلط خوم

مژده وصل تو که گز سحر جان بر خیزم	طایر قدسم و از دامن جهان بر خیزم
بولای تو که کربسند و خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
کر چه پیرم تو شبی مست در آغوشم	تا سحر که ز کن رتو جوان بر خیزم
بر سر تربت مای می و مطربین	تا بهویت ز لحد رقص کنان بر خیزم
خیزد بالا بنای بت شیرین حرکات	تا چو حافظ را سر جان و جهان بر خیزم

یار زار بر لب بر لب زار
صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم
با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
محتاج جنت نیست برادر نمیکشم
کشم بچشم کوشش بجز خشم نمیکشم
باغ بهشت و سایه طوبی و مصر خور
ناصح بلطف گفت برو ترک عشق کن
شیخ بطعنه گفت حرام است می مخور

ملعین در سبیل لفظ نمیکند اشارت است
 ۳۳۳ گروم اشارتی و مکرر نمیکند
 این تقویم بس است که چون را بداند
 نازد که شمشیر بر سر منبر نمیکند
 پیر مغان حکایت معقول میکند
 معزورم از جمال تو باد و نمیکند
 بر کز نمیشود رخ خود خنجر مرا
 تادر میان میکند سر بر نمیکند

حافظ جناب پیر مغان تاس و فانت

من زک خاکبوسی این در نمیکند

مرا می بینی و دردم زیادت میکندی
 ترا می بینم و دردم زیادت میشودم
 بسا مانم میسر کسی نمیدانم چه دلری
 بدر مانم نمیکوشی میدانی مکرر دردم
 نژاده است ای که نبشانی مرا بر عا و بگذار
 گذاری آرد بازم پرس تا خاک برکت کم
 نذر از دست از دامن بخیزد خاک اندم
 بخت از غم عشقت دم دم میدمی
 چه بر خاکم روان کردی کجی در دامنم
 دمار از من بر آورد می نمیکوی بر آوردم
 رخت میدیدم و جامی بیرویت باز نمودم
 بشی دل را بتاریکی زلفت باز می بستم

کشدم در برت ناکاه و شد در تاب کیوت ^{۳۴۴} ننادم بر لب آب را و جان و دل خدا کردم

تو نفس بپاشن با ما فخر برو کو خجسته یکن

چه گرمی از تو می بینیم چه بان از چشم دم

ما سرخوشان مست دل از دست دادیم ^{۳۴۵} بجز از عشق و بمقصد جام با ده ایم

بر ما بسی گمان ملاست کشیده اند ناکاه را خود زابروی جانان کشاده ایم

بهر سخنان ز تو به ما که ملول شد ^{۳۴۶} کو با ده صاف کن که بجز ایستاده ایم

چون لاله می بسین و قیج در میان کاه ^{۳۴۷} این دلغ بین که بر دل پر خون نهاده ایم

اکیس تو دوشش دلغ صبر جوئی ^{۳۴۸} ما آن شقایقیم که با دلغ زاده ایم

ما را تو ساده طبع بدان ای دقیق بین ^{۳۴۹} چون زاهدان نه معتقد روی نهاده ایم

کاه را از تو سبزه مدوی الی ویل را ^{۳۵۰} انصاف میدهم که از زلفت داده ایم

کفره حافظ این همه رنگ و چشمت

نقش غلط مخوان که هم نالوح ستم

مار سام عریان چه کز نیر آغازم
 بویهای غسیبانه قصه پردازم
 بیاد یار و دیار بختان بکیم زارم
 که از جهان ره رسم سفر بر اندازم
 خرابی را مدوی اید لیل راه که من
 بکوی میکده دیگر علم بران سازم
 من از بلاد حبسم نه از دیار رقت
 مهینا بر فغان خود رسان بازم
 بجز صیبا و شلم نمی شناسد کس
 عزیز من که بحین باد نیست هم دارم
 سر شک که در عجبم بکج روی بود
 شکایت از که کنم خوانگیت غمازم
 هوای مثل جانان چه آب زندگیت
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 عز و زنجیری من کی حسابت گیرد
 که باز با منم طفل عشق میبارم

ز چک زهره شدم که صبحدم صفت

مرید عاقل خوش لجه خوش آوازم

جرسند پر خسته دل و ناتوان شدم
 بر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 بر منتهای همت خود کامران شدم

ای کلبن چمن بر دولت بخور کن
در سایه تو مبسل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر بود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
در شاه راه گنبد فیروزه تخت بخت
باجام می بکام دل دوستان شدم
قسمت حوالتم بحسب ربات میکند
چند انکه این چنین زدم و اینچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار یوفاست
از من چو عمر میکند پیر از آن شدم
زان ساعتی که فتنه چمن رسید
ایمن ز شرفشته آخر زمان شدم
از روز بدو لم در معنی کشت ده شد
کز ساکنان در که سبب برهان شدم

دو ششم نوید داد عنایت که خطا

بارا که من بگوینا بت ضمان شدم

روز عید است و من امروز درین تنبیم
که دهم حاصل سی روزه و ساو کبیرم
بخیر حاجی و گستاخم نبود یار و ندیم
تا حرفان و غار از جهان کم بسیم
چند روز است که دورم قریب ساقی فیم
بس خیالت که پدید آید ازین تنبیرم

من جلوت نه سینم پس ازین که موش
 زاهد صومعه در پای هند رنجیرم
 پذیرانه دید زاهد شرم لیکن
 من نه آنم که دگر سپد کسی پذیرم
 میکشیدم می و سجاده تقوی بر پیش
 آه اگر خلق شوند که ازین مذویرم
 آنگه بر خاک در میکده جان دادی
 تا ختم در قدمش این سر و پیش میرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر خوش

سالخورده میم امر دزد از صد پیرم

کز چه از آتش دل چون جسم می درختم
 مهر بر لب زده خون میخورم و غاشتم
 قصد جان است طمع در لب جانان کردن
 تو مرا بین که درین کار بجان میگویم
 من کی آزاد شوم از غم دل چون غم
 بنزد وی زلف بتی حلقه کند در گویم
 غرقه پوشی من از غایت دینداری
 پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
 ما شفق که نیم معتدل طاعت پیش
 ایقدر هست که که که قدحی مینوشم
 من که باشم که ننوشم بجز اندا و حق
 بکنم که سخن بر میان نی نوشتم

پدرم روضه رضوان بدو کند ^{خشت} ۳۴۷
 تا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 بست امیدم که علی زغم عدو در حسدا
 فیض عفو شس نه هند بار کران بردوا
 که ازین پرده زنده مطرب مجلس رهنم

شعر حافظ بسبب دقت سماع از بونهم

بروا طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم
 بجز دار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم
 بچا دتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
 می ناب نوش و هم ده که غم دکر ندارم
 غم از خوری ازین پس کج غم ز غم خوری
 نظری بحبسه تو با کس کس دکر ندارم
 ز زرت کنند ز یور زرت کشند
 من مینوای پی زر چکم که زر ندارم
 دکر مملو که خواهم که ز زر کت برانم
 تو بر این دمن بر آنم که دل از تو بر ندارم
 بن لریه می پرستم مدید می بستم
 میرید دل زدستم که دل دکر ندارم

دل حافظ از بجوی غم دل تشنه خوی

چه بگو میت بکوی سر و سر ندارم

امیر سلطان کل پیدا شد از طرف چمن
 مقدس یارب مبارک باد بر سر سمن
 خوش بجای ننوشتن بود این خست خرو
 تا شنید هر کسی اکنون بجای خوشتن
 خاتم جم را بنهارت ده بحسن حالت
 کاسم اعظم کرد از دو کو تا دست این
 تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
 شک چو کانی چرخ رام شد در زیر
 بر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
 جو یار ملک را آب روان شست
 شوکت پور شکست و تیغ عالم کسوف
 بعد ازین شکفت کرد از شکست خلق خوش
 در همه شهنما میاشد داستان انجمن
 گوشه کیران تنظیر جلوه خوش میکشد
 خیزد از صحرای ابرج ناله مشک خلق
 بر سنگ طرف کلاه و برق از رخ فلک
 ای متبایر ساقی بزم اما بک غصه دار
 تا ازان جام زرافشان جبرئیل بخشیدن

شورت با عقل کردم گفت حافظ بنوش

ساقی می ده بقول منش رو نمون

ای روی ماه مسطره نو نو بهار حسن خال و خط تو مرکز لطف مدار حسن
 ماهی تافت چون رخت از اوج سبکبای سروی بخواست چون قدت از بویار حسن
 خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری فرج شد از لطافت تو روزگار حسن
 در چشم پر شمار تو سپان فزون سحر در زلف تابدار تو سپید افرا حسن
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان یکمخج دل نماند مکتب سکار حسن
 دایم بلطف دایه طبع لبزبان جان می پرورد سب از ترا در کنار حسن
 کرد لب سبزه از آن تازه و تراست کباب حیات میخورد از بویار حسن

حافظ طبع برید که سبب سیر تو

دیار نیت جز رخت اندر دیار

ای نور چشم من سخی هست کوش کن چون ساعوت پرست بنوشان و نوش کن
 پیران سخن جسد بر کوبند کفایت ثان ای پسر چو پیر شوی پند کوش کن
 بر بوسه سلسله نهاد دست عشق خوابی که زلف یار کشی ترک بوش کن

در راه عشق و سوسه ابر من بسی است ^{۳۰} بشمار و کوشش دل به پیام سروش کن
 باد وستان مضائقه در عمر و مال نیست صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
 تبیج خنجره لذت مستی نه تجدد هست درین عمل طلب از می فروش کن
 برکت نوابه شده ساز طرب بند ای خلک ناله برکش دیدن خورش کن
 ساقی که جامت اندمی صافی تهی مباد چشم عنایتی بمن درو نوش کن

سرست درقبای زرافشان چه بگذری

یکجوسه نذر حافظیشینه پوش کن

اینخروغبان غنصری سوی کد کن ^۷ مسی من خسته پی سرو پاک کن
 باد لشکرکان ناز و جفا تا کی احسن اینک و خاترک جفا بهر خد کن
 دارد دل درویش مستی کجایی زان چشم سیه مست بیک غمزه و کج کن
 رماه زند لاف با بروی تو شاید بنمای رخ خویش و مرگشت نما کن
 میر و چپان از چمن و باغ رمانه بخرام درین برزم و دود صد جا مر قبا کن

شمع و گل در دوازده مجلس چهره بند ۳۰۲
 اید دست بیا رحم به تنهای ما کن
 مشو سخن دشمن بدگوی خد را
 با حافظ مسکین خود اید دست وفا کن

بهار و گل طرب انجیز گشت و تو بکن	بشادی رخ گل پنج غم ز دل بکن
دمد باد صبا غنچه از وفاداری	ز خود برون شد بر خود در پیرایین
عروس غنچه پر از زبور و نغمه	ز عاشقان دل و دین میبرد بوجه حسن
ز دست برد صبا کرد گل کلاه کمر	سنگ کیوی سبیل نگر بروی سخن
طریق صدق بیا موز را ب صافی دل	براستی طلب از ادکی رسد و چین
صغیر بلبل سوزین و غنچه سوز	برای وصل گل آمد بر و از رنیت خزان

مریث غنچه دوران ز جام جو حافظ

بقول مطرب و ساقی و پیر صبا من

بالا طلب غنچه کمر سوز و ناز من
 کوتاه کرد و شسته عمر دراز من

دیدم دلاکه اسر پیری و زید و علم^{۳۰۳} با من چکر دیده معشوقه باز من
کتم بدلق زرق پوشم نشان عشق غمت از بود اذکت و عیان کرد از من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالب تا کی شود تیرین حقیقت مجاز من
زاهد چه از من ز تو که رمی منید و همستی شبانه و سوز و کد از من
می رسم از خمر صدهای ایمان که میزد محراب ابروی تو حضور نماز من
از آب دیده بر سر است نشسته ام کو فاش کرد در همه آفاق راز من
با خود چه شمع گریه کنان خند و بکرم ما با تو سگندل چکند سوز و ساز من
محمود را دمی چه با خسر رسیدم میداد جان بر زاری و میگفت ایاز من
یادان بنا ز غمت و ما غن مجتسم یارب سباز کار من ای کار ساز من

ما حفظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پروردشمن کد از من

چند آنکه کعبتم غم با طیبسان در مان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز سیند ^{۳۵۲} چشم جهان روی خشیبان
 آن کل که بسردم در دست غارت ^{۳۵۳} کوشتم بادش از عند لبان
 دوج محبت بر مهر خویش است ^{۳۵۴} یارب مبادا کام رفتن لبان
 مادر دهنان بایار کهنیم ^{۳۵۵} نتوان نهفتن در دوا طلبان
 ای منم آخر بر خوان وصلت ^{۳۵۶} تاحیند باشیم از پی نصیبان

ماظا کنشتی رسوای کیستی

کرمی شنبندی پندار دیان

چو کل مردم بوسیت جامه بر تن ^{۳۵۷} کنم چاک از گریبان تا بدامن
 منت داد بد کل کوی که در باغ ^{۳۵۸} چهستان جامه را بدرید تر تن
 منت در جامه چون در جام باده ^{۳۵۹} دلت در سینه چون در سیم آهن
 من از دست غمت مغلل برم جان ^{۳۶۰} دلی دل را تو آسان بروی از من
 مقبول دشمنان بر کشتی از دست ^{۳۶۱} نکزود بچکس بادوست دشمن

علم را

دلم را شکن و فترا میسند از ^{۳۵۵} که دارد در سر زلف تو ممکن
 کن که نسیند ام آه جگر شود بر آید بسجود و از راه روزن
 بهار ایشمع اشک از دیده چون میخ که شد سوز است بر خلق روشن

چه دل را بست در زلف تو فقط

بدینسان کار او در پامعینکن

از قفس تنی ملول سیر شده از جهان	مرغ دلم طایر سیت قدسی عرش آشیان
باز نشین کن بر سر آن آشیان	از در این آشیان چون سپهر مرغ ما
تجوید و بود کلس ع جمال	عالم علوی بود حبلوه که مرغ ما
کان وی بخت من سب جای بی یار	هر دو جهانش مکان نیست که لعل
که کشد مرغ و دل و پری در جهان	سایه دولت قد بر سر عالم

چون دم دصت فی ^{صد} فقط سوره

خامه لوح کس برور نشین جان

خدارا کم نشین با حشره پوشان
 رخ از زندان پی سامان می پوشان
 درین حشره بسی آلودگی هست
 خوشا وقت قبا می فروشان
 درین صوفی و شان دردی ندیم
 که صافی باد عیش در دوشان
 بیا در رق این سالوسیان بین
 صراحی خون دل و بربط خروشان
 تو نازک طبعی و طاقت نداری
 گرانهای مشت دلق پوشان
 چه مستم کرده مستور منشین
 چه نوشم داده زهرم منوشان

زدل کرمی حافظ بر حشره بشمار

که دارد سینه چون دیکت جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود
 تا به بنیم که سر انجام چه خواهد بود
 پیر میخانه چه خوش گفت مسامی ش
 از خطا جام که فسر جام چه خواهد بود
 باوه خور غم مخور و بند مقلد مشو
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

۳۵۷
مخکم حوصله را کوسه خود گیرد بدو زخم آنس که نهد دام چه خواهد بود
دست رنج تو همان به که شود صرکام تا به بیم که بنا کام چه خواهد بود

بردم از ره دل حافظ بدف و چنک و نعل

تا حسزای من بد نام چه خواهد بود

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن در کوی او که ای بر حس روی کرین
از جان طمع بریدن آن بود لکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن بهستان چون غنچه بادل داجا به نیک نامی پیراسنی دریدن
که چون نسیم با کل راز نهفت کفتم که ستر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مکن که حسر ملول کردی از دست لب کین
غمت شمار صحبت کر این و دراز چون بگذریم دیگر نتوان بهسم رسیدن

کوی که رفت حافظ از یاد شاه منصور

یار بیا دشمن آور درویش پرورین

شراب لعل کش دروی چربینان بین خلاف مدرب امان جمال اینان بین
 بیزدلق طمع کسند تا دارند دراز دستی کوتاه استینان بین
 کمره زابروی مشکین نمی بیدای نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
 حدیث لیل محبت ز کس نمی شنوم وفای صحبت یاران و همیشان بین
 بخرمن دو جهان سرفرو نمی آرند دماغ کبر که ایاں خوشه چیمان بین
 اسیر عشق شدن چاره خلاص من است ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ به بردیقل عشق

صفای است پاک پاکتینان بین

دلبر جانان من برد دل و جان من دلبر جانان من برد دل و جان من
 از لب جانان من رنن شود جان من از لب جانان من از لب جانان من
 روضه رضوان من خاک سر کوی است روضه رضوان من خاک سر کوی است
 ایندل حیران من داله و شیدا می ایندل حیران من داله و شیدا می

یوسف کنعان من مهر ملاحت تر است ^{۳۵۹} مهر ملاحت تراست یوسف کنعان من
 سروکستان من قامت دلجوی است ^{۳۶۰} قامت دلجوی است سروکستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

رد در در او به این ما منور کن	دماغ مجلس رو عانیان معطر کن
ستاره شب هجران نمی فشانند نور	بیام قصه برادر حیران مبر کن
از آن شمایل زینا و خلق خوش گزین	میان بزم حریفان چه شمع سوز کن
چه شادان چمن زیر دست حسن تواند	گر شمع بر سمن و جلوه بر سوز کن
طبع سنجید وصال تو حسد ما بنود	حوالتم بلب لعل، سپهر شکر کن
ازین مرقع حسره چه نیک در تکلم	بیک کرشمه صوفی دشمن قلندر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام و جان	یا بیاید تماثیل طاق و منظر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مع از دست و می بهان کن

حجاب دیدۀ ادراک شد شمع جمال
 بیا و خسر که خورشید را منور کن
 بگو بجز آن میخانه خاک این مجلس
 به تحفه بر سوی فردوس و محمود کن
 لب پیاله بهوس آنکهی بستان ده
 بدین لطیفه شام خسر و معطر کن
 و کر مغیبه ملامت کند که می منورید
 پیاله بر بش کوه دماغ را ترک کن

پس از ملازمت عیش و عشق مہ رویان

از کار پاک کنی شعر حافظ را بر کن

صبح است ساقی قدحی پر شب بکن
 دور فلک در تک ندارد شتاب کن
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
 ما را ز جام بادۀ کلکون خراب کن
 خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد
 که برکت عیش میطبل بی ترک خواب کن
 ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم
 با ما ز جام بادۀ کلکون خطاب کن
 همچون حجاب دیدۀ بروی فتح کشا
 دین خانه را قیاس اساس از حجاب کن
 ایام کل عجز بر فتن شتاب کرد
 ساقی بدور بادۀ کلکون شتاب کن

۳۶۱
کار صواب بادہ پست خطا
بہ خیر و نیرم بکار صواب کن

فانسخہ چہ آمدنی بر سر خستہ بچوان	لب بکشا کہ مید بد اعل لب بردہ جان
انکہ پیرش آمد و فاسخہ خواند میرد	کو نفسی کہ روح را من گنم از پیش روان
انی کہ طبیب خستہ روی زبان من بین	کین دم و دود سینہ ام بار دست بزبان
بارستان حسرت از دم زاب دودین و بین	نبض مرا کہ مید بر سرچ رزندگی زبان
حال دلم چہ خال تو بہت در تشوطن	چشم از ان دوز چشم تو خستہ شد بہت زبان
کو بہت استخوان من کرد ز مہر کرم درخت	بجویم میسرود آتش مہر از استخوان

حافظ از اسب زندگی شعروہ در دہر ہم
ترک طبیب کن بیا نسخہ شہر ہم بخوان

نماہنش و قدان خسرو شیرین دہان	کہ بر کان کلک قلب بہ صف سنگان
ست بجز نشست و نظر بر من در پیش آمد	گفت کی چشم چہ پانچ ہمہ شیرین دہان

تا کی از نسیم وز رت کیه متی خواهد بود
 بنده من شود بر خور ز همه نسیم بران
 کمر از دوزه نه لبست متو مهر بورز
 تا بخو کنه خورشید ریحی چرخ زمان
 بر جهان کتیه مکن در تدرجی می دار
 شادی ز هر چه بیسان خورد نازک بدنا
 پیر پیانه کش من که رویش خوش باد
 گفت پر هیز کن از خجست پیمان شکن
 دامن دوست بدست آروز دشمن بکل
 مرد یزدان شود امین گذر از راه برین
 با سبها در چمن لاله مسیکفتم
 که ششیدان که اند این همه خونین کفان

گفت حافظ من و خوشم این از زیتم
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهان

کبرک را در نعل مسکین نقاب کن
 معنی که رخ پیوش و جهانی خراب کن
 بفتان عوق ز چهره و اطراف باغ
 چون سیشهای دیدۀ ما پر کلاب کن
 بکشا بعبه ز کسین بر خواب ست را
 دز رشک چشم ز کس رعنا بچاب کن
 بوی بخت بشتن و زلف بخار گیر
 بگر بروی لاله و عسرم شراب کن

۳۶۳
 با بخت خویش و غوی ترا از نموده ایم
 با دشمنان قبح کش و با ماغب کن
 روزی که چرخ لنگل ماکوز پاکند
 ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما فط وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کوشته کن و بازار ساحری بشکن	بغزه رونق بازار سامری بشکن
بیاد و سر و دستار عالی بیست	کلاه کوش با این دلبری بشکن
چرخ طرسای شود زلف سنبل از دم باد	توقیتش بر زلف عسری بشکن
زلف کوی که این دلبری بگذا	بغزه کوی که قلب ستمگری بشکن
با بانظر شیر آفتاب حکمیر	با بروان دو تاقوس مشتری بشکن
برون حصارم در بر کوی غنی از بهر کس	سزای جور بدو رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرد شود مافضا

تو قدر او بسخن گفتن در می بشکن

منم که سحره شرم عشق ورزیدن ^{۳۶۳} منم که دیده نیاوده ام به بد دیدن
 قفا خوریم و ملاست کشیم و خوشباشیم که در طرعت ماکا فرست رخیدن
 رنظ یار یا موز سر بارخ دوست که کرد عارض خوابان خوش است کردین
 بر حمت سر زلف تو واقفم و رنی کشش به بود از آن سو چه سود کوشیدن
 مرا و ما ز تماشای باغ عالم است بدست مردم چشم از رخ تو کلچیدن
 به پیر سیکه که کفتم که حصیت راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
 عیان مبیکه خوابیم تا فت زین مجلس که وعظا بیعلمان واجب است نشیندن

موسن خراب معشوق و جام می خطا

که دست ز بد فروشان خطا سبب بدینا

میکن در صنف رندان نظری بهتر ازین بر در سیکه میکن گذری بهت تر ازین
 در حق من لب آن لطف که میفرماید سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
 ناصح گفت که خبر غم چه حسن دارد عشق کفتم اینجا به عاقل پسندری بهتر ازین

من کجایم

من گنویم که قبح کسیر و لب ساقی بوس^{۳۶۰} بشنوا ز من که گنوید دگری هست ازین
 بر که فکرش کرده از کار جهان بکشد
 دل بر آن یار کرامی حکم کند هم مادر دهر نراید سپری هست ازین

ککک حافظ شکرین شاخ نباتتین

که در این باغ نه بینی ثری بهتر ازین

میوزم از فرقت رواز جفا بگردان	بهران بلای ماستد یارب بلا بگردان
مه جلوه میناید بر سبز خنک کردون	تا او مهر در آید بر جرشس با بگردان
مرغوله را بر نشان یعنی بر سمنبل	کرد چمن بخوری بچون سبا بگردان
بر بای عقل و دین را بگردون غرامت	بر سر کلاه بشکن در بر فبا بگردان
ای نور چشم شبنان در عین نقیصم	چنک حنین و جامی بنوا یا بگردان
دوران که میوید بر عارض بتان خط	یارب نوشته بد از یار ما بگردان
عاطف ز خوهر و یان بخت جز انقدر نیست	کر نیست رضای حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مرد و بین	عقل و جارا بسته رنج آن کیس و بین
عیب دل کردم که خوش طبع و بجا بی	گفت چشم نیم مت و غنچ آن آهو بین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای ضحیت کو خدارو نه بین و رو بین
روزه بر اعضای مهر از رنگ آن مرد و بکن	ناخ را خون در جگر که آن زلف غنچه بین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست	جان چه صاحب محل انجاست بگو بین
زلف لبندش صبا را بند بر کردن	با هواداران رهسرو حیلست هند و بین
اگر که من در جستجوی از خرد بیهوشم	کس ندیده است و نه بیند مثلش از بر و بین
از مراد شاه مضور ای خلعت رخ بر تن	تیزی شمشیر بکفوت بازو به بین

ما فطارد در گوشه محراب او نال کرد و

ای ضحیکو خدارا آن خم آبرو بین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسا	وان سسی سرور و امنای بچمن باز رسا
ماه و حورشید بمنزل چه با هم نورسند	یارمه روی مرا نیز بمن باز رسا

دل از زده

دل از روده ما و ابره سی می در یاب
یعنی آن جان رتن رسته بن باز رسان
سنگ و کل گشت عقیق از که ز که زمین
یارب آن کو بر رخشان بین باز رسان
بر و ابطا بر میمون هم یون آمار
پیش عفا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن این است که مانی تو بخوایم جات
شنوای یکت سخن کیر و سخن باز رسان
بلکه نومی خوش دیده حافظ یارب

برادرس بخوبی بوطن باز رسان

ای لب آب حیات و ای قد سر چون
ای رخت خورشید خاور و می خلت
بجو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر من
تا رخت دیدن است کل در باغ بهر رود
برتن خود چاک می سازد و نخلت پیر من
سرشته عمل است آن یا سبزه موی بنان
دوره خورشید یا درج در دست آن یار
بوسه می خورم ز تو لب را بدندان می کشی
میکنی جانم جرات بار دیگر جان من
این حکایت را بداند اسکارا مر دور

مرد حافظ در غمت در گردن تیغ خون من

داد من بستاند از تو روز محشر دو تن

ما سر خوشیم و باد به مادر سپاله کن بدست را بغیر ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز بر روی روز سنبل شب لاله کن

ای پیر خاتمه بخبر ابا است بشو دمی غلی برار و تو به سحر ساله کن

صوفی بگریه چهره مجلس بشو شمع اینک رقص ماه به از آه و ناله کن

کوفه عروس عشق در آید به تو

مهر دو کون خاطر اندر قباله کن

ای قبا ی باد شاهی راست بر بالای تو تاج شاهی را فروغ از کو بهر والای تو

آفتاب صبح را بر دم من نه و غمی میدد از کلاه خسروی رخسار من سیامی تو

جلوه کاه طایر استال کرد و بهر کجا سایه اندازد بهی چتر گردن سالی تو

گرچه جو زشید فلک چشم و چرخ عالم است روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

دور رسوم شمع غمگت بایران افت^{۳۶۹} نکته برگزشت فوت از دل دانای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جگر تو بود از زلال جام روح افزای تو
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد طوطی خوش لبه یعنی کلک شکر خای تو
 عرض حاجت بر جرم حضرت محتاجیت راز کس مخفی نماند بر سر و رای تو

حافظ اندر حضرت کاف غلامی میرند

برای عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای غمناهای نافه چین خاک راه تو خورشید سایه پر و طرف کلاه تو
 رکنس که شمه میرد از حد برون حرام ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
 خنوم بخور که هیچ ملک با چنین جمال از دل نیایشش که نوسید کلاه تو
 بلیستاره سرو کار سیت جبر شمع از خمرت فروغ رخ بهجو ماه تو
 آرام و صبر خلق جهان را سبب تویی زان شد کنار دیده و دل کجیه کلاه تو
 ای پادشاهان زمین هم از بیم جدایتند ماییم استانه دولت پناه تو

۷۰
حافظ طبع مبرز غنایت کفایت

آتش زند بجزین غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجره کرد این خال تو
صحن سدرای دین بشستم ولی چو تو	کین خانه منیت در خور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا بهیاست زوال تو
مطبوع تر ز زلف تو نقش دگر نیست	طغرا نویس ابروی مسکین مثال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی درای	ای نو بهار مارخ خرمنده خال تو
ناپیش یار نجات ز دم تنیت کنان	کو مرده ز مضمدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگویشان شود	کو عشوه ز ابروی سپین بلال تو
در پیش خواجه عرض کرد این جنب کنم	شرح نیار نشندی خود یا بلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چو تو	کاشفته گفت باد صبا شمع حال تو
حافظ در این کسند سر سر کفایت	سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ای سید

انی بلیت رستان حسبر یار ماکو
 بر این فقیه نامه آن مجتهد بخوان
 ما مهران خلوت انیم غم دار
 ما کشف دار صورت انیم غم مخور
 اکس که مغ مار خنر بجز این میکند
 دلها ز دام طشت چه برخاک میفشانند
 پرچین چه میشد آن سر زلفین مشکبار
 آن می که در حبس بود صوفی بعبوه برد
 کرد گیرت بر آن در دولت گذر بود
 در ره عشق خرق غنی و فقیر نیست
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان سیر
 و جماعت بکرت مجلس او بار می دهند
 احوال کل به بلبل دستان سرباکو
 با این کداحکیت آن پادشاه بکو
 با یار آشنا سخن آشنا بکو
 رمزی بر آن بخوان و صدی بیاباکو
 کو در حضور پیر من این صاحب بکو
 بر آن غریب ماهه گذشت ای صبا بکو
 با ما چه داشت زهر خدا بکو
 کی در سج کرشمه کند ساقیا بکو
 بعد از ادای خدمت و عوض دعا بکو
 ای پادشاه حسن سخن با کدا بکو
 شاهانه صاحب ای کناه کدا بکو
 می نوش و ترک زرق زهر خدا بکو

کهن عیش میداد ساقی کغذار کو ^{۳۲۳} باد بهار میوزد باد و خوشکوز کو
 بر کل نوز کبکبی یاد همی کند و لی ^{۳۲۴} کوشش سخن شنو کجا و عیش تبار کو
 مجلس نرم عیش را غالیه مراد نیست ^{۳۲۵} ایدم صبح خوش نفس نافه رلفت یار کو
 صن فروشی کلم نیست تحمل ایصبا ^{۳۲۶} دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو
 شمع سحر به بزم که لاف ز عارض خود ^{۳۲۷} ختم نهان در روز شد خنجر آبدار کو
 گفت مکر ز لعل سوسه نذر آرزو ^{۳۲۸} مردم لرزین جو س دلی قوت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

بجان پیر ابات حق نعمت آو ^{۳۲۹} که نیست در سر من خمر هوای من آو
 بهشت اگر چه نه جای کنه کاران است ^{۳۳۰} بیار باد که مستظرم برست آو
 چراغ صاعقه آن جناب روشن باد ^{۳۳۱} که زد بخبر من من است محبت آو
 براستانه مخانه کرسی بینی ^{۳۳۲} مرز بپای که معلوم نیست آو

بیار باد که دوشم سروش عالم غیب^{۳۶۳} نوید داد که عامست فضل رحمت او
 کن بچشم فخارت نگاه در من مست که نیت معصیت وز بد پی مینست او
 نمیکند دل مایل ز بد توبه ولی بنام خواجه بگویشیم و فرد دولت او
 مدام حشر مافط باده در کربست
 مکر ز خاک حرکات بود نیت او

ب بنفشه مید بد طره مشکسای تو پرده غنچه مید رود خنده دلگشای تو
 ای گل خوش نسیم من بلبل خوش نوا منو که سر صدق مشکین شب بر شب عای تو
 عشق تو سر نوشت من خاک ریشتمین محو حش سرشت من راحت من بر صفا تو
 مکه ملول کشته امی رنفس درشتگان قال و مقال عالی میکشیم از برای تو
 و دلق کدای عشق را کنج بود در استین زود بسلطنت رسد به که بود کدای تو
 حرق زبند و بام می کرچه نه در خور من است این همه نقش میزنم در طلب و فانی تو
 زرد شراب و سوز عشق آن نفهم ز سر ز کین سر برهوس شود خاک در سرائی تو

شاه نشین چشم من تحب که خیال تن^{۳۷۳} جامی دعاست جان من پی تو مباد و باد

خوش چمنیت عارضت خاصه که در بهار سن

عافظ خوش کلام شد مرغ سخن سزای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه اردو خوش طلقه است لیت بر نیت راز

ایرومی دوست گوشه محراب دولت انجالی خبر - - - حایت بخواره اردو

احی بر عهد نوش مجلس چمنیت کدو آئینه است جام جهان بین که آرد اردو

سلطان غم بر سر آنچه تواند بگویند من برده رم ببارده فروشان سپ اردو

ایا ازین خیال که دلار و کدای سر روزی بود که یاد کند پادشاه اردو

کو در آسسل صومعه ام کرد می پرست این دود باین که نامه من شد سیاه اردو

ساقی چراغ می برد آفتاب دار کو بر فروز مغسل صبحگاه اردو

آبی بروی نامه امال مافشان بتوان مکرست و حد و فکانه اردو

عافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بزم مکاره اردو

کفتا

گفتا برون شدی سبب شای ماه نو از ماه ابروان منت شوم باد رو
 عمریت تا دلم را سیران رفت غافل رنحظ جانب یاران خود مشو
 ساقی بیار باده که رمزی بگویت از سیرا حستان کن سال و ماه و بو
 تخم وفا دهم در این کهنه گشت زار اکنه شود عیان که بود موسم درو
 مهر و شش عشر عقل بندوق رسد یار کاسخا بهر بارانافه مشکین به نیم جو
 شکل بدال هر سر میسر بد نشان از افه اناکبک وقت بکاه و زو

حافظ جناب پیرمغان مامن و فاست

درس وفا و سر بران خان و زان فو

جز چشمیت چون امان روست آن کمان ابرو جهان پرست نه می بینم از انجم و از آن ابرو
 غلام چشم آن بزم که در خواب شوق بخارین کلشش روست و مشکین سبایان ابرو
 بدالی شدتم بزن غم که باطن می کشیش که باشد مه که عجب اید ز طاق آسمان ابرو
 رقیبار غافلند از ما که زان چشم سینه بزم بزاران گونه پیغام است و صاحب میان ابرو

تو کانسر دل نمی بندی نقاب هر پیرم ^{ح ۳۷} که محرابم ببرد اندخم آن دلشان لبرو
 دگر و پریرا کس نکوید با چنین حسنی که این را این چنین حسن است و مرا بچنان
 اگر چه مرغ زیرک بود و فطاد در و فاداد
 پیریزه عسمر و صیدش که دهم بکمان لبرو

مظهر حبش نو که تازه بتازه نو بنو ما چه رنگش با جو تازه ستازه نو بنو
 با سمنی چه لبتی خوش ترین سمنی بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو
 برز حیات کی خوری کوزه مدام می خور با ده بخور بیا و تازه بتازه نو بنو
 شاهد دلر بای من میکنی از برای من نقش و کنار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
 با موی با چه بگذری بوسه کوی آن پری

قصه عاشقش بگو تازه بتازه نو بنو

مزرع بنر فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و بسنگم درد
 کفتم ای بخت بختیدی و غور شنیدی گفت با این بیمه از سابقه نمیشد سوز

از روی پاک و محبت چه میجا بخت
 از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو
 اندرین دایره میباش چه دنف حلقه کج
 در قفای خوری از دایره خویش مرو
 آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق
 حزن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
 تکیه بر خست شرب کرد مکن کین عیار
 تاج کا و دوسر بود و مگر کجین د
 هر که در مریخ دل تخم و فاسب کوف
 چشم بد دور زغال تو که در عرصه حسن
 زرد رویی کشد از حاصل خود وقت
 چشم بد دور زغال تو که در عرصه حسن
 کو سوار درو لعل لاله کران دارد گوش
 بیدقی راند که برد از مه و خوشید کرد
 ددر خوبی گذر است نصیحت بشنو

آتش ز بند و ریاحین دین خواهد جوش

حافظ این حشره شمیمه بنید از و بر و

در چهره خوبی رویت چه کل خود رو
 چین شکر زلفت چون نافه چین خوشبو
 هست رخت یار و مشک است خطای شب
 سیم است برت یا عاج سنک است دلیار
 تا بدردندان شکست لبسته
 زلفت بخم چو کان بر بودد لم چون کو

آن را بجز زلف است یا غنچه سر
یا خالیه می باید در باغچه حسن
گفتی سخن خود را بایار بهاید گفت
ایکاش توانی کشتی سخن با او
بدگوی تو آن باشد گریار کس نیست
گریار کنو باشد شنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تار از نگر و دغاش
نبود بد اگر باشی با و لشکران نیکو

استاد غل سعادت من به کین لک

دار و سخن حافظ سخن خا جو

ای که با سلف زلف دراز آمده
فرست باد که دیوانه نواز آمد
ساعتی ناز عبس ما و مکر و ان عاد
چون پرسیدن ارباب نیاز آمد
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بر
که به حال برانده ناز آمد
ز بدن با تو چه بسخنه که بیغای دم
مست داشتند بخونکه راز آمد
آفرین بر دل نرم تو که از راه صواب
گشته عسرف خود را بنب ز آمد
گفت حافظ و کثرت خرقه شراب بود
مکر از ندهب این طایفه باز آمد

۳۶۹
 از این جدا شو که توام نور دیده
 آرام جان و مونس قلب رسیده
 از دامن تو دست ندارند عاشقان
 پیر این صبور ایستان دریده
 از چشم زخم و بس مبادت کند از آنکه
 در دلبسری بغایت خوبی رسیده
 منم مکن ز عشق وی ای منستی زان
 معذور دارمست که تو را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست نظا

بیش از این خوش مگر پاشیده

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
 مرا از عشق تو با حال خوش پروانه
 خرد که متید مجانین عشق میغیر نمود
 بجوی حلقه رلف تو کشت دیوانه
 بزد جان بصب باداد شمع در نفسی
 از شمع روی تو آتش چون رسید پروانه
 بجوی رلف تو که جان بهاد رفت پر شد
 بر آتش رخ زیبای او سچای میسند
 هزار بد و رلب دوست هست پیغامی
 بغیر خیال سیاهش که دید به دانه
 که بر زبان نرود جبهه حدیث جانانه

من رسیده ز غیرت ز پا فدا دم دوش^{۳۸۰} کنار خویش چه دیدم بدست بیکانه
 چه نقشها که بر آن خنجم و سود داشت فنون او بر ما کشته است افغانه
 حدیث خاتمه و مدرسه کوی که بنا

فنا در سر حافظ بهوای میخانه

از خون دل نوشتم تزدکیایار نامه اتی راست و سر من بجزک العیانه
 دارم من از فراقش در دیده صد علامه لیس و دموع عینسی هذا لنا اعلانه
 چربد از مودم از وی بنود سوم من حرب المجر بعلت به الکنده
 کفتم ملالت از او کرد دوست کرم و الله ما را این جفا بد ملامه
 پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفت فی قریب عذابی فی مبداء السلامه
 حال درون ریشم محتاج شرح نبو خود می شود محقق از زاب جسم غامه

حافظ چه طالب آمد جامی و جان شیرین

حتی یذوق منه کاست من الکرامه

در سرای معان رعبه بود و آب زده
 شسته پر و مصالحی شج و شتاب زده
 صیوشتان همه در بند کیش بسته کرد
 ولی ز غلظت کله کوشه بر سحاب زده
 فروغ جام قسح نور ماه پوشیده
 عذر معسب چکان راه افتاب زده
 ز شور عریض شادان شیرین کا
 سگر شکسته سمن ریخته رباب زده
 عروس محبت در آنجمله با سبزه راز
 شکسته کشته و بر برکت کل کلاب زده
 سلام کردم و با من بروی حشر
 که این گفته که تو کردی بصفعت
 وصال دولت بیدار تر سمت بند
 ملکات خفیه کش شاه نصرت آید
 بجلال تا که کبریا نسل کربش کرد
 خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
 که حقیقت تو در آغوش نجات خواب زده
 بیاب به بین ملکش دست در کباب زده
 ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
 برای فخر صدش بوسه بر تراب زده
 بهیابیکه حافظ که بر تو عزم نه کنم
 نیز از صف زده عا مای مستجاب زده

دوش رقم بدریکه خواب آلوده
 خضر تروامن و سبزه شراب آلوده
 آمد افروس کنان مغنچه باد و منبرش
 گفت بیدار شو ای زهره و خواب آلوده
 شست و شوی کنی و اندک بجز آب حرام
 تا نکرد در تو این دیر شراب آلوده
 بهارست گذران منزل پری و کن
 خلعت شیب به شرف شراب آلوده
 بهوای لب شیرین و همان چسب کنی
 جوهر روح بیا قوت مذا ب آلوده
 پاک و صافی شود از پناه
 اکعای مذد آب تراب آلوده
 آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
 عرق کشتند و نکشتند با آب آلوده
 کفتم ای جهان جهان دفتر کل نیست
 که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت فخر بخت به اقل مهرش

که ازین لطف با نواع عتاب آلوده

دامن گشان می شد در شراب ز کشید
 صد ماه روز ز شگش جیب عقب درید
 از تاب آتش می بر کرد مارش نخی
 چون قطره های شبنم بر برکت گل یکید

نیا قوت جان فرایش از آب لطیف زاده
 شمشاد جان خسرو مش از ناز پروین
 لفظ ضیاع و شیرین قد بلند و پاکت
 روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده
 آن لعل و گشش بین و آن خنده پراشیده
 و آن رفتن خوش بین و آن کام آریده
 آن ابوی سیم از دام مابرون رفت
 یار آن چه چاره سازیم با این دل مسیده
 صد شکر باز گویم در بندگی خواهم
 کرد او فدا بستم آن میوه رسیده

که غایت محبت رنجیده از غما

باز که تو به کردیم از گفته و شنیده

ای از سر و رویت روشن چراغ دشت
 مانند چشم مست چشم جهان ندیده
 همچون توانا زیننی سوار تا به اطلالت
 کبکی نشان نداده ایزد نیامیده
 در خضد جان عشاق ابرو و چشم مست
 که این کین نموده که آن کمان کشیده
 بر نهادی که دیده یا قوت میفرودشت
 سجاد و ترک داده پیمان در کشیده
 تا کی که تو در دل چون مرغ نیم بسمل
 باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طمیده

از نور سینه هر دم دودم بسبر در آید
چون عود حسپند باشم در آتش آرمیده
کردست من بگیری بکوه خواجه باز گویم
کز عاشقان میکن دل برده در سینه
رنهار تا توانی اهل نظر میاراز
دنیا وفا ندارد ای نور سهر دو دو

که خاطر شرفیت رنجیده شد ز غنا

باز که توبه کردیم از گفته و شنیده

خاک نیم منبر شمساده دلخواه
در هیوای تو برخواست با مداد بجا
دلیل راه شوی طایر خجسته لقا
که دین آب شد از شوق خاک اندر کاه
بهین که شخص نزارم که غرق خون دست
بدل را از گن را رفیق کنند نگاه
منم که پی تو نفس میزنم ز بی غلبت
مگر تو عفو کنی در نه صیبت عذر کنه
بهش روی تو روزی که از جهان بروم
ز ترجم بدم سرخ کجای کبایه
زد و ستان تو آموخت در طریقت
پیدا دم که صبا جان شفا سیاه
مده بخاطر نازک ملالی از من مست
که حافظ تو بهین لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان

سحر گویان که محسوس شبانه
 گر رقم باد و چکب و چنان
 نهادم عقل را در توت در می
 بکشت سبیش کردم روزانه
 بخار می فروشم عشوه داد
 که این کشتن از مکر زمانه
 بد کشتی می تا خوش بزم
 از ساقی کمان ابرو شنیدم
 نه بندی زان میان طسفی کرد
 اگر خود به بسینی در من نه
 ندیم و مطرب و ساقی همه دوست
 خیال آب و گل در ره بهانه
 برو این دام بر مرغ دیگر نه
 که عفت را بلند است آشیانه
 سراغ لیت از بیکانه می نوش
 که حسنه تو نیست ای مرد یگانه

و بود ما مستانیت حافظ

که تحقیقش فنون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باد
 هنگام گل که دیده بی می قوج نهاده

زین زبید پارسی بگرفت نظرن
 صوفی که دی بضحیت میکرد عاشقانرا
 ساقی بدو شرابی تادل شود کشت
 کل رشت ای حرفیان غافل چنانیند
 این یکدور و زدیگر کل را غنیستمدان
 در مجلس صبر سوچی دانی چه خوشنماید
 ساقی بدو شرابی تادل شود کشت
 امروز دیدمش مست تقوی روست دار
 پی باکت رود چو پستی پی یار و یارم
 کر عاشقی طرب کن با ساقیان ساد
 عکس انداز ساقی بر جام می قنار

مطرب بر پرده رانی شاید اگر بخواند

از طرر شمر حافظ در برم شایزد

عیشم مدام است از لعل دلخواه
 ای بخت کز کشش تنکش بر کش
 کارم بجام است آتحمده الله
 که جام زر کش که لعل دلخواه
 دیشب برویش خوش بود و قتم
 ما را بستی فاسد نه کردند
 از قول زاهد کردیم توبه
 از وصل جانان صد خوشن الله
 پیران جابل شیخان را
 و ز فضل عابد استغفر الله

جانا چکوم شج قوت
حشی و صد غم جانی و صد آه
سوق لبست بد از یاد حافظ

درس شبانه و درسگاه

کردن نهیم نمک و نمک	کر تیغ بارو در کونی آن ما
لیکن چه چاره با بخت کمره	ایتن تقوی ما سینه درانیم
استغفر الله استغفر الله	من رنذو عاشق الکاهه توبه
یا جام باده یا هسته کوتاه	باشیخ و و اعط کست شناسیم
صوفی ندانند این رسم و این راه	دلوت طمع زنا تر راه است
ایینه رویا آه از دلست آه	عکس رهنسرت بر ما غایت
از قاست سر و از عارضت ماه	کامخر مبینا دین غم گیریده است
یا لیت شری حتی من القاه	الصبر و التمسر فانه
خون بایست خورد در کام و لیچه	نه مطرب چه مالی از دور گیتی

ناکمان پرده بر انداخته یعنی چه
 زلف در دست مبارکوش به پیغام پر
 شاه خوبانی و منظور که اریان شده
 سخت رزمه آن کت و کمر ترمین
 زلف خود اول تو بدستم داد
 بازم از پای در انداخته یعنی چه
 هر کس از طره زلف تو نقش مشغول
 عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگ چه فرو دوکدیا

خانه از عنبر نه پر داخته یعنی چه

غضب من بخرابات کرده است اله
 درین میان بگو زاهد امر چه کنه
 کسی که در ازش جام می غضب افتاد
 چرا کبر کنند این کتا از دور خواه
 مراد من خرابیات چونک حاصل شد
 دلم ز در سه و خافه گشت سبزه
 بگو بر اید سالوس خرقه پوش دورو
 که دست زید در از است و آئین کتا

تو خسر و زار برای ریا همی پوشی که تا برق بری سبک آن حق از روزه
 غلام سبقت زندان پی سرو و پام که هر دو کون نیز زده پیش نشان کلاه
 برو کدای در هر کدا مشو حاضرا تو این مراد نیانی مگر بشی آلت

و صحرای او سر جا و درن به

سند او ندانم مرا آن ده که آن به

بیشترم ز دو با کس گفتیم که راز دوست از دشمن نهان به
 بدایغ بند که مردن برین در بجان او که از ملک جهان به
 بشی می گفت چشم کس ندیده است ز مر و ارید کو شتم در جهان به
 خدای راز طلبیب من به پرسید که آن خسر کی شود این ناتوان به
 کلی کو پایمال رسد باشد بود خاش ز خون ارغوان به
 نخلدم دعوت ای زاهد معصوم که این سبب رنج رزان بوستان به
 رویه ایم کدای کوی او باش حکم آنکه دولت جا و درن به

جوانا سرتاب از پند پیران ^{۳۹۰} که رای پیر ز بخت جوان به
 اگر چه ز نذر و داس بخت است ولی شیراز را از صغمان به
 سخن اندر دمان دوست کو بهر
 و لیکن گفت حافظ از آن به

احمد الله علی معدلت السلطان	احمد شیخ لولیس حسن التحرقاتی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد	اکله میزید اگر جان جهانش خوان
دیدم نادیده بامبال تو ایمان آورد	مرجای ای همه لطف خدا را در آن
بر شکن طره ترکانه که در کاکل است	بخشش و گوشش غاتانی و پیکر غا
ماه اگر پی تو بر آید بدو نمیشن زنند	دولت احمدی و محبت سلطانی
جلوه حسن تو دل میرد از شاه و کدا	چپه مد دور که هم با نی و هم جانا
که چه دوریم بیا و تو قدح مینویم	بعد منزل نبود در سفر و معانی
از کل فارسیم غنچه عیشی نشکفت	حبذا دجله لعنه ادمی روی

۳۹۱
ای نسیم سحری خاک ره یار یار
تا کند حافظ از آن دیده دل لور

ات روایح وزید الحمی وز دغمی	من آبلغ عقی الی سعاد سلامی
وان دعیت بخبر و صوب نا تعمد	فما یطیب بنومی و استطاب منی
پیام ددست شیندن سلامت است و جلد	فدای خاک مدد دست باد جان کر می
بیا بشام غم خیر بان و آب دیده مان	بسان باده صافی در آبکینه شامی
خوشامدی که در آیی و کولیت بسلاست	قدت خیرت دوم کلت خیر مقامی
عبادت منک و قد جدت دایما بهلا	اگر چه روی چه ما بهست بدیده ام تبار می
امید هست که زودت بخت خوشین پیغم	تو شاد گشتی بفرمان دهی و من بفرمانی
من از نه به هیچ ندارم سرای ناز و شایان	به بنبر کار تو را نم قبول کن بفرمانی

چه سلاکت در خوش لب است قلم پاک تو قضا
که گاه طبع سبق بهر در نظم نظامی

ای دل اندم که خراب از می کلون شی ^{۳۹۲} پی زرد کج بصد منت فارون باشی
 در مقامی که سدر است بختی سران بخشد چشم دارم که بجا از همه فسرودن باشی
 در ره سحر لیلی که خطره باست درو شرط اول قدم است که مجنون باشی
 نقطه عشق نمودم بنو مان سهو کن ورنه چون سبکری از دایره میرون باشی
 کاروان رفت و تو در خواب و بیا باشی کی روی ره ز که پر سی کلنی چون باشی
 قدحی نوش کن دهر برافاک فشان تا بچند از غم ایام سبکرون باشی
 تاج شاهی طلبی جو سهر ذاتی بنما در خود از کو سهر جمشید و فریدون باشی

عافظ از مفترکین ناله که که شعر این است

هیه عاقل نه پسندد که تو مخورون باشی

ایدل بگوی عشق که از می سبکی اسباب سجن داری و کاری میسبکی
 چو کان بدست داری و گوئی سیر بازی چنین بدست و سکاری میسبکی
 در استین کام تو صد نامه سدرج از اندامی طره یاری میسبکی

این خون که موج میریزد اندر سبزه ترا در کار رنک و بوی حساری مسکنی
 ساغر لطیف و دلکش می افکند بجان اندیشه از بلای حساری مسکنی
 ترسم که زین چمن سبزه استین کل که بگشاید تحتل عاری مسکنی
 حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

که حمد می کند تو باری مسکنی

ای دل که از آن چاه رخندان بدرستی هر جا که روی زود پشیمان بدرستی
 به تبار که گریه سوسه نفس کنی گوشش آدم صفت از روضه رضوان بدرستی
 شاید که بآبی فلک بست بکشد که تیشه لب از چشمه جوان بدرستی
 بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد باشد که تو چون سر و خرامان بدرستی
 تا کی چو صبا بر تو کارم و دلم که غنچه بر کل حسرم و خندان بدرستی
 در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد وقت هست که همچون مه تابان بدرستی
 در خانه غم چند نشینی ملامت وقت هست که از دولت سلطان بدرستی

در غار غم خدیشنی ملامت ^{۳۹۴} وقت است که از دولت سلطان بدر
 حافظ مل اندیش که آن یوسف کنان
 باز آید و از کلبه احسان بدر

ای باد نسیم یار داری	زان نفخه مشکبار داری
ز نهار مکن دراز دستی	با حشره او چکار داری
ای گل تو کج و روی زیبایش	اوست ترو تو خوار داری
ز نس تو کجا و چشم مستش	اوست خوش و تو حمار داری
ریحان تو کجا و خط زینباش	او تازه و تو غبار داری
ای سرو تو بامت بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عمل تو با وجود عشقش	در است چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظ

که طاعت اقطار داری

۳۹۰
 ای که در کوی حرا بات معامی دارد
 هم وقت خودی ارد دست بجای می داری
 ای که بازلف و رخ بار کداری شربزد
 فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
 خال سر سبز تو خوش دانه عشقیت ولی
 در کس رچمن حسن چه دایمی داری
 نانی از مطلب از تو عسری می شود
 تو یی امروز درین شخص که نامی داری
 چون بسکام و فایده یح ثباتت بود
 می کنم شکر که بر جور و دوا می داری
 مهربان شد فلک و ترک ستمکاری کرد
 تو ای ای جان بجفا شوق تمامی داری
 ای صبا سوختن بر سر منتظرند
 که از آن یار سحر کرده پیامی داری
 بوی جان از لب خندان قوج می شوم
 بشنوی خواهی اگر زنگه مشامی داری

بس دعای سحر تمارت لیا خواهد بود

تاکچه ن حافظ بشیر غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
 لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عار
 حالیا نیز کانت نقش خود بر آب انداختی

کج عشق خود بند دی در دل ویران ما
 کج شمع رحمت بر این کج خواب انداختی
 بر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق با
 زان مسبان پروانه را در صفا انداختی
 پرده از رخ بر کفندی یک نظر در بگو
 و رخسار عرو پر برادر حجاب انداختی
 خواب بیداران بستی اگه از نقش خیال
 تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
 از برای مسید دل در گردنم زنجیر زلف
 چون گمشد خسرو مالک رقاب انداختی
 کوی خونی بر دی زنا بان عالم شادش
 جام کبیر و طلب کا و اسباب انداختی
 دور دارا شکوه ای اگه تاج آفتاب
 از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
 نصرت الدین شاه یحیی اگه خضم ملک را
 باده خوار جام کبیر و کج چون افتاب
 طاعت من کر پر از مستی خیزم روغن
 از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
 کا ندرین شمع نسیم بامی خواب انداختی
 شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی
 کا ندرین شمع نسیم بامی خواب انداختی

از فریب ز کس محمود چشم می پرست
 مافظ خلوت نشین را در سر انداختی

ای قنیه بهشت، زکویت حکایت
شرح جمال جور ز رویت روزی
انفاس عیبی از لب لعل لطیف
اسب سحر ز پوش لبانت کنای
کی طهر سهای مجلس رو نمایان شدی
کل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
در آرزوی خاک در دست خیم
باد آورد اصیبها که کج کردی رعایتی
امرا هرگز زده دانش و دینت زینت
سرمایه داشتی و کج کردی کفایتی
در آتش از خیال حست دست مید
ساقی بیا که منیت زد و نوح حکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت
دین سوز اندرون کجند بهم سرایتی
بر یار دل من از غصه قصه
بر سطری از جمال تو از حمت استی

دانی مراد حافظ الدین که و ناله است

ار تو کر شده در خور غنای

ای جنبه بکوش که صاحب خبر شو
ناراه رو نباشی کی راه بر شو
در طلب حقایق و ترواد عیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شو

خواب و غرت ز مرتبه عشق دور کرد^{۳۹۸} / آنکه ز کسی عشق که بچو آب غرق شوی
 و چه حقیقت ارشودت منظر نظر / زان پس شکی نماند که صاحب غلبه شوی
 که نور عشق حق بدل و بابت او افتد / بالله که افتاب بسی خوب تر شوی
 از پای تا سیرت همه نور عذر شود / در ره ذوالجلال چه پی پاوس شوی
 یکدم غم سیرین بجز نداشتو کمان بر / که ز آب بیعت بجز یکدمی تر شوی
 دست از نس وجود چه مردان ره شوی / تا کیمیای عشق بیانی و زر شوی
 بنیاد هستی تو به زیر و زبر شود / در دل مزار هیچ که زیر و زبر شوی
 که در سرت هوای وصال هست غما / باید که خاک در که اسیر شوی

ای پاشنه خوبان در دوزخم تنهائی

دل بدو بجان آمد وقت بست که بختی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / که دوست بخواهد رفت پایان شکسته بجا
 در ایام گلستان شاد و بختی ماند / در یاب صغیفه مرا در وقت توانی

آن درد بوم درمان در بهتر ناکا تو
 دی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی
 در دایره قسمت ما نقطه تسلیم
 رای آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فریادی
 رای خود و سر خود در عالم زندگی
 کفر است درین مذبح خود بینی و خود را
 دیشب که نفسش با باد بهی گفتم
 کفایت عظمی بگذر زین نگرست سودای
 صد مادی با اینجا با سلسله میزنند
 این است حرفی ایدل تا باد نه پیمانی
 سانی چمن گل را پی روی تو رفتی
 ستمشاد حسره امان کن تا باغ بیاری
 زین دایره میسنا خونین جگر من
 تا حل کنم این مشکل در غمینی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدا

ای که دایم بخویش عشق دوری
 کردی و آن کسان عشق نکرد
 که تو را عشق نیست معذوری
 که بعضی عصیان مشهوری
 مستی عشق نیست در تو
 رود که تو مست آب انگوری

۳۰۰
ردی زرد است و آه درد آلود عاشق زرد ادوی رنجوری

بگذر از نام و ننگ ایما حفظ
ساعسر می طلب که محمودی

دکون که چمن گشت ز گلزار بهشتی	ساقی می کلز ننگ طلب برب گشتی
زنگ غمت از دل می کلز ننگ پرد ک	شنو که چنین گفت مرا پاک بهشتی
کو محبت بر کدوی باد زنده ننگ	سبکن تو کدوی سراد نیز بهشتی
امر زش نقد است کسی را که در آنجا	یار سیت چه حوری و سرای بهشتی
جبل من و ظلم تو فلک را به تفاوت	انجا که بهر نیست چه خوبی و چه رشتی
بر خاک در خواب که ایوان جلال است	کر باش زرنیت بهاریم بهشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ

حیف است که بر دم کند ننگ گشتی

آن غایب خط کرسوی مانا نه نوشتی کردون درق هستی مادر نوشتی

معمار وجود از نزدی رگن تو بر عشق
 در آب محبت کل آدم سرشتی
 چرپند که بجران نرو و مسل برآرد
 و بقان زل کاش که این تخم کشتی
 تا کی غم دنیای دلی ای دلانا
 حیف است ز نوپی که بود عاشق شتی
 در مضطبه عشق تنگم نتوان کرد
 چون باش زرنیت بهازیم بخش
 مغروش باغ زرم و تجو رت شد
 یک شیشه می و نوش لبی و لب شتی
 تنها نه منم کعب دل بسته کرد
 در هر قدمی صومعه هست کشتی
 آلودگی خسته خراپی جهان هست
 کوراه روی اسل دلی پاک شتی
 از دست چرا بشت سرف تو حفظ
 تقدیر چنین بود چه کردی که هنشتی

ایکه مهوری عشاق رو میداری

« شقان روز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه راهم بزلالی دریاب
 با میدی که در این ره بخند میداری
 دلر بودی و هسل کردمت ای یار عزیز
 به ازین در لکها هسل که مرا میداری

ساعتی که حریفان در گرمی شوند
ما بختل بکیم از تو روز میداری
تو بقصیر خود افتادی ازین در مجسم
از که مینالی و سرباد چرامیداری
ایکس عرصه سیرنج نه بولا که نت
عوض خود می بری و رخت میداری

حافظ از پادشهان پایه خدمت طلبند

کارنا کرده چه اسپد عطا میداری

ای که در کشتن مایه چ مدد رکنی
سود و سر مایه لبوزی و محابا کنی
در موندان بلا ز سر پنازل نشد
قتل این قوم خط باشد ثان ما
نقل هر جور که از خلق مکتوبت گویند
قول صاحب غرضانت تو اینها کنی
برنج مار که توان برد بیک گوشه شیم
شرط انصاف نباشد که مدد او کنی
دیدۀ ما که بامست تو در یاست چرا
سقبج کنای بر لرز در پا کنی
بر تو که حبلوه کند شاید مای زده
از خدا جز می و معشوق منت کنی
حافظ سجده بجراب دو ابرویش کنی
که نازی ز سر صدق جزا بجا کنی

آتی رنشم عارضت کل کرده نوی
 زاله پر لاله است یا بر کل کباب
 می شد از چشم آن کمان ابر و دول
 در بی عامر بسی محبتون شوند
 بی دمی لب بر لب مطرب نهاد
 امشب از زلفش سحر هم داشتند
 عود برایش نه و منتقل بسوز
 آنکه بهر جرعه جان میدهد
 باتو زین پس گرفتاری کند
 خضر و آقا به بخترش کز سخا
 پر عون پیش عقیقت جام می
 یا برایش اسب یا بر دست ندی
 از پیش میرفت و کم میگردنی
 که برون آید و کز لیلی زحی
 چکف را در زیر ناخن کرد و بی
 نامودن باکت بردارد که تنی
 غم مدار از شدت سرمای دنی
 جان از بوستان و جامی دهد بی
 باز که در حضرت دارای دنی
 نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آرد چون حافظ مخور
 غم که جم کی بود یا کما و وس کی

این خفته که من دارم در بهین شراب اولی
 دین دقترنی معنی عسرق می ناب اولی
 چون عمر نه کردم سپهر گشته که کردم
 در کج خسرابانی افتاده خراب اولی
 من حال دل زاهد با خلق بخواهم گفت
 این قصه اگر گویم با خجسته و رباب اولی
 تا پی سرو پا باشد اوضاع ملک زین
 در سر بهوس ساقی درد دست شراب اولی
 چون مصلحت اندیشی دور دست زور و شتی
 هم سینه پر آتش بر هم دیده و رباب اولی
 از بس چو تو دل داری دل بر نگم زاری
 کر تاب کشم باری زان زلف و تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میگرد برون

رندی و بهوسناکی در عهد شباب اولی

باندی مگو سید اسرار عشق و مستی
 تا بنجر مسیر دور و دوق خود پرستی
 عاشق شواره روزی کار جهان بکشد
 ناخوانده لغزش مستور ز کارگاه مستی
 تا فصل علم یعنی بمعرفت نشینی
 کیست نکته است بگویم خود در همین که رستی
 براستان جانان از آسمان میدیش
 کز اوج سر بلندی افقی نجاکت پستی

سلطان من خدا را زلفت شکست مارا
 آن روز دیده بودم این فتنه ساز
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 در مجلس معانم دوشش آن سپهر چو کوش
 در مذمب بطریقت غامی نشان کفرا
 باضعف و ناتوانی همچون سیغم شباش
 خدا را چه جان بکا بد کل عذر آن بخوابد
 سهل است تلخی می در جنب ذوق سستی

صوفی پیاله پیا حافظه بر پر داز

ای کوته استینان تاکی دراز دستی

بنو این نکته اود در رسم آزاد کنی
 اخلاص هر کل کوزه کران خواهی شد
 جمد کن تا که در ایام کل فصل بها
 عیش با آدمی حسد پر یزاده کنی
 خن خوری که طلب روزی ننهاد کنی
 حالیا منکر صبو کن که پر از باد کنی

خاطر کی رقم فیض یزید و بہات مگر نقش بر آئینہ درق سادہ کنے
 کچھ بر جای بزرگان نتوان زد کجرف مگر اسباب بزرگی ہمہ آئدہ کنے
 امی صبا بند کی خواجہ جلال الدین کن تا جہان پر سن و سوس آئدہ کنے

کار خود کر بخدا باز کداری حافظ
 امی ب عیش کہ با نخب خدا دادہ کنے

بچشم کردہ ام ابروی ماہ سیما ی خیال سرو قدی نقش بہتہ ام بجایے
 امید بہت کہ منشور عشق بازی من از آن کجا پنچہ ابرو رسد بطغیر آئیے
 ز ما مہ دل کبھی دادہ ام من دیو کہ نیستش بکس از تاج و تخت پروایے
 مرا کہ از رخ او ماہ در سبستان است کجا بود بعبس و غوغ ستارہ پروایے
 سرم زد دست بہد چشم از انتظار حبوت در آرزوی سرو چشم مجلس آرایے
 در آن مقام کہ خوبان رنجرہ تیغ رنجد عجب مدار سہمی اوقناد و پروایے
 فراق و وصل چہ باشد رضای دو کہ حیف باشد ازو عنبر او منایے

۴۰۷
مکر است دل استخسره خوارم
بیایا که اگر مسکنی تا شنبی
بروز واقعه تا بوست ماز سر وید
که مسیرویم بدایع بلند بالایی
ز بحر سر بدر آرد ما میان به نثار

اگر سمنه حافظ رود به ریاسی

سحر با باد میگویم حدیث آرزو مندی
خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوندی
قم را آن زبان نبود که شج شوق کواید
برون از حد تفسیر است شرح آرزو مندی
ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغفور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بغیر سمنه فغان روان بخشی بدو میز
بچین زلف مسک افشان دلارایی دلبنده
دعای صبح و آه شب یکدیگر کنج مقصود است
باین راه و روش مهر و که باد لاله آرزوی
دل اندر زلف ای بنده و کار از غل مجنون کن
درین باز دار اگر سود دست مادر و غل نسیم
بخوبان دل مده و یکبرین آن بیو فاشما
که بایست زبانی کردند مکاران الوندی
عذایا منعیم کردان بدویشی خورشیدی

۳۰۸
بشر جانفزا شمس ز میز قشند و میارند

سیر چشمان کشمیری در تکان برفندی

کج گرفت کار سخت چون عشق من کجا	خوشباش را که نبود این بر دور روزا
در دلم کس نیاید اندر قصور قهر تسل	کاید هیچ معنی برین خوشتر و کجا
شد خط عسل که روز نیک با تو ما	یکدم بسر روزی روزی شود و صا
چون من خیال رویت جانا بخوابم	کز خواب می نه بیند چشم بختیلا
اندم که با تو باشم کی سال بست روز	واندم که پی تو باشم کی روز بست
رحم آرد دل من کز مهر روی خونت	شد شخص نا تو انم بار یک چون بلا

حافظ مکن شکایت کرد وصل دوست

رین بیشتر نباشد بر بهر استمال

بروز اهدا بستی که داری	که دارم بچپان امید واری
بجز ساغر که دارد لاله در دست	بیاساقی بیاور تا چه داری

مراد رسته دیوانگان کش^{۹۰} که مستی خوشتر است از هوشیار
 به پر بیز از من ای صوفی به پیرینه که کردم توبه از پیرینه کاری
 بیاد دل در خشم کیوی او بند اگر خواهی خلاص در ستاری
 بوقت کل خدا را توبه بشکن که عهد کل ندارد استواری
 عزرا نویب ر عمر بکثرت چه بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظه نه پند تلخ کن گوش

چرا عسری بغفلت میگذری

بیار باده و بازم ران رخساری که هم باده توان کرد دغ رنجوری
 هیچ روی نیست بد فروغ مجلس انس مگر بروی لکار و شراب انگیزی
 ادیب چه نیکی است کنی که عشق مبار اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
 بقیق زنده بود جان مرد صا جبدل اگر تو عشق نداری برو که مسذوری
 به تیغ عمره خوابان بر بدست و مباح که از مودم و سودی نداشت مغزوری

بیک مریب بردم صلاح خویش ارد
در بیخ از آن همه زهد و صلاح و ستوری

به نزد کس توان گفت در دول خط

مگر کسی که کشیده است محنت دوری

بجان او اگر دم دست رس بجان بودی
کینه پیشکش بند کانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره دست
کیم مستر درین سیره خاکدان بودی

بخم چه سر حاکم بی نظیر آفاق است
بدل در بیخ که یکدزد مهربان بودی

به بندگی مدتش سرو معترف گشتی
اگر چه سوسن لرزاده ده زبان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چه لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم اور و ان بودی

بجواب تیر نمی بنمیش چه جای خیال
چه این نه بود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده ناله حافظ بدر کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بیل ز شاخ سرو بکلبانک پهلوی
میخواند دوشش در مقامات مغزی

یعنی بیا که اس موسی نمود کمر ^{۱۰۴} تا از درخت بکشته تو حید بشوی
 مرغان باغ قافیه سنجند و بز که کوی
 تا خود بر می خورد بمسند لهای پهلوی
 همیشه حسد حکایت جام از جهان نبرد
 زنهاردل مسند بر اسباب دنیوی
 خوش نقش پوریا و کدایی و خواب
 کین عیش نیست در غرور اورنگ خسروی
 دویشم دکه او بر ابر مسکنم
 پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی
 این قصه عجب شنو از بخت و از کون
 مارا بکشت یار با نخاس عیوی
 چشمت بغیره خاز مردم خسرو کرد
 محموریت مباد که خوش مست میرود
 دهقان سالخورده چه خوش گفت پاهر
 کاینور چشم من بجز از کشته نذر دی
 میخور بشربنده که دل تنگیت مباد
 بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مکر و طغیه حافظ زیاده داد

کاشقه کشت طره دستار مولوی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشتی
 علاج کی گنفت اخرا لدوی ^{۱۰۵} کک

چه کل نقاب بر افکند و مرغ زده بود
 ۱۱ مننه زد دست پیاله که مسیکنی بی
 ذخیره بنه از زنگ و بوی فصل بهار
 که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
 چه هست آب حیات بدست تشنه میر
 فلامیت و من الماء کل شیئی حی
 زمانه پیچ نه بخند که باز نماند
 مجوز سفله مروت که شی الا شیئی
 سلوه سلطنت و ملک کی بقای بی داشت
 رختب جم سخنی مانده است و افسر کی
 خزینه داری میراث خوار کان لغز
 نوشته اند برایوان حبست الما وای
 که هر که عشوچه دنیا خسرید وای بوی
 سخا نماند سخنی طی کنم شراب کیست
 بخیل بوی خندان شود بیا حافظ
 بدو بشادی روح روان حاتم علی
 پیاله کیر و سخن در زان عثمان علی

بفرغ دل زمانی نظری به ماه روی

به از آنکه چهره شاهی پیر عمرهای تو

نغمه بخند آمد نظرم ندید سیرش
 بجز این نماند ما را هو سی و در زدی

بخدا که

تجلی که بشکند ای که گفت کز من بپوش ^{۳۱۲} که نظر دریغ با شد بچشم لطیف روی
دل من شود و غم که چه شد غایت را کبد نشت حسرت نماید حبیبی رنججوی

مکن ای صبا پیش سر رفت دلبران

که بس زار جان فغانهای تاریخی

پدید آمد رنوم پی و فای	ماند از کس نشان آشنای
برند از فاقه نزد هر ضیعی	کنون اسل خرد دست کدایی
کسی کو فاضل است امروز دوزخ	منی بسند ز غم یکدم رفایی
کسی کو جاهل است اندر غم	متاع او بود بسردم بهایی
اگر مشاعر بجز اندیشه چون آب	که دل را ازو منزه اید روشنایی
نه بختدش جوی در نخل امریک	اگر خود فی المثل باشد ثنائی
خرد در کوشش بوشم دوش میگفت	برو صبری بکن در بیخوایی
نفاعت را بصناعت ساز و میو	درین دور غمت در بیخوایی

۱۳۴
بیایا عافان این بند میوش

که گرا پا در آبی بر سر آبی

بیایا ما مورز این کینه داری که حق محبت ذیرینه داری

صیحت کوشش کن کین مدسی به از آن کو هر که در کجینه داری

بغریا دمنار مغفان رس عذر را گرمی دو شینه داری

ولیکن کی نسی رخ بردان تو کز خورشید و مه آئینه داری

بردان مگو اشخ و هشدار که با حکم خدای کینه داری

نی ترسی زاده آتشیم تو دانی خسر و پشینه داری

نذیم خوشتر از شمر تو خفا

بقرائی که اندر سینه داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنیشنی ورنه هر فتنه که مینی همه از خود مینی

بجای که تو بی سنده بگریده او که باین سنده دینه کسی بخرینی

سخن

سخن معترض را بسنده مخلص بشنو ^{۴۱۴} ^{۴۱۳} ^{۴۱۲} ^{۴۱۱} ^{۴۱۰} ^{۴۰۹} ^{۴۰۸} ^{۴۰۷} ^{۴۰۶} ^{۴۰۵} ^{۴۰۴} ^{۴۰۳} ^{۴۰۲} ^{۴۰۱} ^{۴۰۰} ^{۳۹۹} ^{۳۹۸} ^{۳۹۷} ^{۳۹۶} ^{۳۹۵} ^{۳۹۴} ^{۳۹۳} ^{۳۹۲} ^{۳۹۱} ^{۳۹۰} ^{۳۸۹} ^{۳۸۸} ^{۳۸۷} ^{۳۸۶} ^{۳۸۵} ^{۳۸۴} ^{۳۸۳} ^{۳۸۲} ^{۳۸۱} ^{۳۸۰} ^{۳۷۹} ^{۳۷۸} ^{۳۷۷} ^{۳۷۶} ^{۳۷۵} ^{۳۷۴} ^{۳۷۳} ^{۳۷۲} ^{۳۷۱} ^{۳۷۰} ^{۳۶۹} ^{۳۶۸} ^{۳۶۷} ^{۳۶۶} ^{۳۶۵} ^{۳۶۴} ^{۳۶۳} ^{۳۶۲} ^{۳۶۱} ^{۳۶۰} ^{۳۵۹} ^{۳۵۸} ^{۳۵۷} ^{۳۵۶} ^{۳۵۵} ^{۳۵۴} ^{۳۵۳} ^{۳۵۲} ^{۳۵۱} ^{۳۵۰} ^{۳۴۹} ^{۳۴۸} ^{۳۴۷} ^{۳۴۶} ^{۳۴۵} ^{۳۴۴} ^{۳۴۳} ^{۳۴۲} ^{۳۴۱} ^{۳۴۰} ^{۳۳۹} ^{۳۳۸} ^{۳۳۷} ^{۳۳۶} ^{۳۳۵} ^{۳۳۴} ^{۳۳۳} ^{۳۳۲} ^{۳۳۱} ^{۳۳۰} ^{۳۲۹} ^{۳۲۸} ^{۳۲۷} ^{۳۲۶} ^{۳۲۵} ^{۳۲۴} ^{۳۲۳} ^{۳۲۲} ^{۳۲۱} ^{۳۲۰} ^{۳۱۹} ^{۳۱۸} ^{۳۱۷} ^{۳۱۶} ^{۳۱۵} ^{۳۱۴} ^{۳۱۳} ^{۳۱۲} ^{۳۱۱} ^{۳۱۰} ^{۳۰۹} ^{۳۰۸} ^{۳۰۷} ^{۳۰۶} ^{۳۰۵} ^{۳۰۴} ^{۳۰۳} ^{۳۰۲} ^{۳۰۱} ^{۳۰۰} ^{۲۹۹} ^{۲۹۸} ^{۲۹۷} ^{۲۹۶} ^{۲۹۵} ^{۲۹۴} ^{۲۹۳} ^{۲۹۲} ^{۲۹۱} ^{۲۹۰} ^{۲۸۹} ^{۲۸۸} ^{۲۸۷} ^{۲۸۶} ^{۲۸۵} ^{۲۸۴} ^{۲۸۳} ^{۲۸۲} ^{۲۸۱} ^{۲۸۰} ^{۲۷۹} ^{۲۷۸} ^{۲۷۷} ^{۲۷۶} ^{۲۷۵} ^{۲۷۴} ^{۲۷۳} ^{۲۷۲} ^{۲۷۱} ^{۲۷۰} ^{۲۶۹} ^{۲۶۸} ^{۲۶۷} ^{۲۶۶} ^{۲۶۵} ^{۲۶۴} ^{۲۶۳} ^{۲۶۲} ^{۲۶۱} ^{۲۶۰} ^{۲۵۹} ^{۲۵۸} ^{۲۵۷} ^{۲۵۶} ^{۲۵۵} ^{۲۵۴} ^{۲۵۳} ^{۲۵۲} ^{۲۵۱} ^{۲۵۰} ^{۲۴۹} ^{۲۴۸} ^{۲۴۷} ^{۲۴۶} ^{۲۴۵} ^{۲۴۴} ^{۲۴۳} ^{۲۴۲} ^{۲۴۱} ^{۲۴۰} ^{۲۳۹} ^{۲۳۸} ^{۲۳۷} ^{۲۳۶} ^{۲۳۵} ^{۲۳۴} ^{۲۳۳} ^{۲۳۲} ^{۲۳۱} ^{۲۳۰} ^{۲۲۹} ^{۲۲۸} ^{۲۲۷} ^{۲۲۶} ^{۲۲۵} ^{۲۲۴} ^{۲۲۳} ^{۲۲۲} ^{۲۲۱} ^{۲۲۰} ^{۲۱۹} ^{۲۱۸} ^{۲۱۷} ^{۲۱۶} ^{۲۱۵} ^{۲۱۴} ^{۲۱۳} ^{۲۱۲} ^{۲۱۱} ^{۲۱۰} ^{۲۰۹} ^{۲۰۸} ^{۲۰۷} ^{۲۰۶} ^{۲۰۵} ^{۲۰۴} ^{۲۰۳} ^{۲۰۲} ^{۲۰۱} ^{۲۰۰} ^{۱۹۹} ^{۱۹۸} ^{۱۹۷} ^{۱۹۶} ^{۱۹۵} ^{۱۹۴} ^{۱۹۳} ^{۱۹۲} ^{۱۹۱} ^{۱۹۰} ^{۱۸۹} ^{۱۸۸} ^{۱۸۷} ^{۱۸۶} ^{۱۸۵} ^{۱۸۴} ^{۱۸۳} ^{۱۸۲} ^{۱۸۱} ^{۱۸۰} ^{۱۷۹} ^{۱۷۸} ^{۱۷۷} ^{۱۷۶} ^{۱۷۵} ^{۱۷۴} ^{۱۷۳} ^{۱۷۲} ^{۱۷۱} ^{۱۷۰} ^{۱۶۹} ^{۱۶۸} ^{۱۶۷} ^{۱۶۶} ^{۱۶۵} ^{۱۶۴} ^{۱۶۳} ^{۱۶۲} ^{۱۶۱} ^{۱۶۰} ^{۱۵۹} ^{۱۵۸} ^{۱۵۷} ^{۱۵۶} ^{۱۵۵} ^{۱۵۴} ^{۱۵۳} ^{۱۵۲} ^{۱۵۱} ^{۱۵۰} ^{۱۴۹} ^{۱۴۸} ^{۱۴۷} ^{۱۴۶} ^{۱۴۵} ^{۱۴۴} ^{۱۴۳} ^{۱۴۲} ^{۱۴۱} ^{۱۴۰} ^{۱۳۹} ^{۱۳۸} ^{۱۳۷} ^{۱۳۶} ^{۱۳۵} ^{۱۳۴} ^{۱۳۳} ^{۱۳۲} ^{۱۳۱} ^{۱۳۰} ^{۱۲۹} ^{۱۲۸} ^{۱۲۷} ^{۱۲۶} ^{۱۲۵} ^{۱۲۴} ^{۱۲۳} ^{۱۲۲} ^{۱۲۱} ^{۱۲۰} ^{۱۱۹} ^{۱۱۸} ^{۱۱۷} ^{۱۱۶} ^{۱۱۵} ^{۱۱۴} ^{۱۱۳} ^{۱۱۲} ^{۱۱۱} ^{۱۱۰} ^{۱۰۹} ^{۱۰۸} ^{۱۰۷} ^{۱۰۶} ^{۱۰۵} ^{۱۰۴} ^{۱۰۳} ^{۱۰۲} ^{۱۰۱} ^{۱۰۰} ^{۹۹} ^{۹۸} ^{۹۷} ^{۹۶} ^{۹۵} ^{۹۴} ^{۹۳} ^{۹۲} ^{۹۱} ^{۹۰} ^{۸۹} ^{۸۸} ^{۸۷} ^{۸۶} ^{۸۵} ^{۸۴} ^{۸۳} ^{۸۲} ^{۸۱} ^{۸۰} ^{۷۹} ^{۷۸} ^{۷۷} ^{۷۶} ^{۷۵} ^{۷۴} ^{۷۳} ^{۷۲} ^{۷۱} ^{۷۰} ^{۶۹} ^{۶۸} ^{۶۷} ^{۶۶} ^{۶۵} ^{۶۴} ^{۶۳} ^{۶۲} ^{۶۱} ^{۶۰} ^{۵۹} ^{۵۸} ^{۵۷} ^{۵۶} ^{۵۵} ^{۵۴} ^{۵۳} ^{۵۲} ^{۵۱} ^{۵۰} ^{۴۹} ^{۴۸} ^{۴۷} ^{۴۶} ^{۴۵} ^{۴۴} ^{۴۳} ^{۴۲} ^{۴۱} ^{۴۰} ^{۳۹} ^{۳۸} ^{۳۷} ^{۳۶} ^{۳۵} ^{۳۴} ^{۳۳} ^{۳۲} ^{۳۱} ^{۳۰} ^{۲۹} ^{۲۸} ^{۲۷} ^{۲۶} ^{۲۵} ^{۲۴} ^{۲۳} ^{۲۲} ^{۲۱} ^{۲۰} ^{۱۹} ^{۱۸} ^{۱۷} ^{۱۶} ^{۱۵} ^{۱۴} ^{۱۳} ^{۱۲} ^{۱۱} ^{۱۰} ^۹ ^۸ ^۷ ^۶ ^۵ ^۴ ^۳ ^۲ ^۱

میل این سگت روان صبر دل حافظ بود

بلغ الطاقة یا معصود عتی دینی

ترا که هر چه مراد است در جهان ^۱ ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹}

بگیر آینه و دندان تماشا کن	روز از خط مشکین بر رخسار غزل داری
میان ناداری و دارم عجب که بر ست	میان مجمع خوابان کنی میان دوری
چه ذکر لعل است می کنم سر و گو	حدیث با سکر است ای که در دمان داری
با اختیار اگر صد سزای تیر جفاست	لغوه جان من زار در کمان داری
مکن عتاب زین سبیش جان زار مرا	بکن بس آنچه توانی که جای آن داری
بکش خفای رقیبها را زاده انچه شد	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گریست دست میدید	برو که بر چه مراد است در جهان داری

چه کل بدامن زین باغ می بری مفا
 چه غم ز ناله سرباد باغبان دار

چه بودی اردل انما مهربان بود	که کار مانه چنین بودی ارچنان بودی
گرم زمانه سراسر از دشتی و عین	سیر غم آن خاک استمان بودی
بگفتی که چه از زدن سیم طره دست	اگر حیات کران مایه جاودان بودی

مرات

براست خوشدلی ما چه کم شدی یار ^ع عمر کوشش نشان امان از بد زمان بودی
ز پرده کاشش برون آمدی چه قطره ^{یک} که بر دو دید چه محکم اورودان بودی

اگر نه دایره عشق راه برستی

چه نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه سرو اگر بخبر ارمی دمی بخل بازی	خورد ز غیرت روی تو هر کلی عاری
ز کفر زلف تو بر حلقه و آستوپی	بجر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چه بخت من ای چشم مست یار بخوا	که در پی است زهر سوسیت آه بیماری
نثار خاک ر بهت نقد جان ما هر چه	که سنیت زنده دلا زرا بر تو مقداری
سرم برقت و زمانه بی سر ز رفت این کار	دل کم گرفت و بنودت غم گرفتاری
ولا همیشه مزین راه زلف دل بسندان	که تیره روز شدی کی کشایدت کاری

چه نقطه گفتش اندر میان دایره ام

بجند زلفت که حافظ بر چه کاری

در همه دیر منان نیت بر من شیدا
 دل که آئینه شاهیت غباری دارد
 کرده ام توبه بدست چشم باده فرد
 کشتی باده بیاور که مرا پی رخ دوست
 سخن غیر کلو با من معشوقه پرست
 جوها بسته ام از دین بدمان که مگر
 ز کس از لاف زدار نشیر و چشم تو زنج
 سرین گخته مگر شمع بر آرد زربان
 انجیدیم چه خوش آمد که سحر ملکوت
 که مسلمانی ازین است که حافظ دارد
 خرقه جایی کرو باده و دمسر جایی
 از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
 که دگر می نخورم پی رخ بزم آرای
 کشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
 کردی و جام میم نیت بسج پروری
 در کنارم بنشانند سهی بالایی
 زو خدا بس نظر از پی نابینایی
 در نه پروانه نذر دسج پروری
 برد مسیکه باده و فانی ترسای
 آه اگر از پی امروز بود دمسر جایی

جان من دای تو که هم جانی و هم جان
 هر که شد خاک در دست ز سر کردا

۳۱۸
 مرگوست نتوانم برخواست
 کار دشوار کنی نه باین سانی
 خام را طاقت پر دانه پر سوخته نیست
 نازک را ز نرسد شیوه جان افسانی
 پی تو آرام گرفتن بود از نا کامی
 با کتسخ نشستن بود از خیرانی
 تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
 و احب است که بر دیده من نبشانی
 فاش کردی در قیاسان تو زار و کین
 چند پوشیده بماند حشر نهانی
 در خم زلف تو دیدم دل خود را زدی
 کفتمش چونی و چون سیر می زنی
 گفت آری حکم کو بگری شکستین
 هر که از انزسد مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ بنو صحبت ما

بلکه تو بر سر کویم کنی در بانی

چون در جهان خوبی امروز کار مکاری
 باید که عاشقان را کامی ز لب براری
 با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
 با بیدلان مسکین تا کی جفا و جوری
 جوری که از تو دیدم درد ما که از تو دارم
 کرشمه بگویم دانم که رحمت آری

در حجر مانده بودم باد سببار رسانید
 از بهرستان جلالت بوی میسر داد
 دکان عاشقی را بسیار مایه باد
 دلها می سپیچد از چشمان رودبار
 از باد وصال کز حشر بونستم
 تازنده ام نورزم آئین هوشتاری
 کز چه بوی وصال در حشر زنده کردم
 سر بر نذارم از خاک از دوی شرمساری
 مانده ایم و حاجب تو عالمی و قادر
 کز مشکبشی بزمم در مشکبشی بزمی
 احسن بر تخی کن بر حال زار فضا

تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

خوش کردی دری فلک روز داوری
 تا شکر چون کنی و چه شکر نه دوری
 در کوی عشق شوکت شای منجزند
 دعوی بندگی کن دست بر چاکری
 آنس که او قمار خدایش گرفت دست
 ثان بر تو باد تا غم آنادکان غری
 نیل مراد بر حسب ریب هست است
 از شاه نذر خیر و ز تو فتن بیادری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
 ای نور دین صلح به از جنگ داوری

ساقی مژدگانی عیش از دم در ای	تا یکدم از دم غم دنیا بدر بری
سلطان و کابو لشکر و سودای تیج و تخت	درویش امن خاطر و کج قلندری
کر بر حساب روز جزا مطلع شوی	درویشی اختیار کنی بر تو را سکری

حافظ غمبار فقر و قناعت ز رخ نشوی

لکن خاک بهتر از عمل کمیب گری

دیدم بچو آب دوش که مابی بر آمدی	که عکس روی او شب جبران سر آمدی
تعبیر صیت یا رفیع کرده میرسد	ای کاش هر چه زود تر از در در آمدی
ذکرش بخیر ساقی خنجر و فال من	کز در مدام با قرح و ساعز آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط و لب آمدی
جانش تا بگردمی آن دلنوا ز را	کز بهیچ روح جلود کنان در بر آمدی
اگر ترا بسکت دلی کرد در سمنون	ای کاشکی که پاشش بسکی در آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	مظلومی در شبی بدر دور آمدی

فیض ازل بزور زار آمدی بدست ^{۳۳۱} آب خضر خضیبه اسکندر آمدی
 خامان ره فرستاده داند ذوق و انادلی بجوی دلیری سر آمدی
 کردی گری بشیوه مافطازدی رقم

مطلوع طبع شاه سخن برود آمدی

رورنگار سیت که مار را کمران میداری	بندکان را نه بوضع و کمران میداری
کوشه چشم رضایی مبت بار شد	ایچنین عزت صاحب نظران میداری
همسایه کل و بلبل ورق حسن توانند	همه را شیفته حال و کمران میداری
نه کل از دست غمت رست نه بلبل در باغ	همه را غمزه زمان جا مه دران میداری
سعاد آن به که پوششی چه تراز بهر کار	دست در خون دل پریشان میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی آید	که من سوخته دل را تو بر آن میداری
پدر بخبر به آخر قوی ای دل زخم زد	طرح مهر و وفا زین پسران میداری
کیسه هم و زرت پاکت باید پر حشمت	زین طمعها که زار نسیم بر آن میداری

ایکه درد لعل طبع طبعی ذوق حضور^{۳۳۲} چشم خیر عجب از پی بصران میداری
 کو بر جام جسم از گمان جهان دلگشت تو نما ز کل کوزه گران میداری
 گذران روز سلامت به سلامت مانت

چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم باغ صبحدمی از پی کله آمد بکوشش ناکم آواز بلبل
 مسکین چه من بشت کلی کشته مبتلا و مذر چمن گلنده ز فریاد غمغنی
 کل بار حسن به و نبیل حسین عشق این را نصیحتی نه و آزا سبلی
 بس گل شکفته میشود این باغ زدلی کس بجای غار پنجد است از و کلی

ماظ مدار امید فرج از مدار دهر

دارد بهر از عیب و ندارد نقصانی

دو یار زیرک و از باد کهن دینی فراغی و کن بی و کوشه چینی
 من این مقام بدینا و از نشت ندیم اگر چه در پییم منتند خلق اسبجی

۳۳۳
 بر آنکه کج قناعت کج دنیا دارد
 فروخت یوسف مصری بکترین ثمنی
 بگوشت بنشین خوشدل و تماشا کن
 ز حادثات زمانی رخ سکر دینی
 بروز حادثه عسم با شراب بایست
 که اعتماد بکس نیست در چنین رمنی
 بیا که ممت این کارخانه کم نشود
 بزهد و سپهر تو بی یا بفق و سپهر منی
 کنار خویش بپست کسان همی بسیم
 چنین شناخت فلک حق خدمت چمنی
 صبور باش تو ایدل که حق را بکنند
 چنان عزیز یکنی بدست اهرمنی
 رتند باد حوادث نمی توان دیدن
 در این چمن که کلی بوده است یاسنی

مزاج دمسرته شد در این بلا حافظ

کجا بست فکر حکیم در ای برهنی

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی
 خطا بر صحیفه کل کلزار میکشی
 اشک حرم نشین نهانخ نه مرا
 رانوی بغت پرده بهار زار میکشی
 هر دم بیا و آن لب میگون و چشمست
 رز غلوم به نه خمار میکشی

باچشم

با چشم دلبردی تو چه تدبیر دل کنم
 ده زین کمان که بر من بسیار میکشی
 گفتی سر تو بسته قراک ما شود
 سهل است اگر تو رحمت این بار میکشی
 کامل روی چه با صبار ایوی لفت
 شیرین بعید سلسله در کار میکشی
 باز که چشم بد ز رحمت دور میکنم
 ای تازه کل چه دامن ازین غار میکشی

حافظ دگر چه سبیل ازینم دگر

می بخوری و سر دلداری میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
 ازین باد ارمد و خواهی چرخ دل ازین
 چه کل گرفتار دانه داری خدارا صفت
 که قارون را غلطها داد سودای زرا ازین
 سخن در پرده میکشیم چه کل از پرده بیرون
 که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروز
 منی دارم که جان صافی و صوفی میکشدش
 عذایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روز
 طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
 کلاه سروری این است که این ترک
 جدا شد یار شیرین کون تنها نشین
 که حکم آسمان این است اگر سازی دگر سر

معجب علم نتوان شد از اسباب طرب محرم^{۴۳۵} بیا رازد که جابل زدا ز یاد و میرسد زردی
 ندانم نومده تسری بطرف جویان^{صیت} مکر او نیز بسچون من غنی دارد و ثبات روزی

بهستان رو که از لیل طریق عشق گری یاب

بمجلس آئی که حافظ سخن گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلعه	کجا ست یک صبا کو یا کن کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	په شبنمیت که در بحر میکشد رستی
بیا که خسر قمر من کمره وقف میکند	ز نال وقف نه بینی بنام من در
عدیث چون و چرا در و سر و بد ست	پیاله کسیر و بیاساز عشقش در
طیب راه نشین در و عشق شناسد	بر و بد ست کن ای مرده دل مسج در
دل کم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	خوش از زمان که بمیان نه بر شمس علی
بیا که وقت شناسان دو کون شناسند	بیک پیاله می صاف و صحبت صنی
مدام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشره مایی بخوش جام غنی

چرا بیک فی قدش نمی سر بر آرد ^{۳۶} که کرد صد شکر افشانی از فی قلم
 می کنم که از او که ابر رحمت دوست بخت زار بگرشنگان بداد
 سزای قدر تو شاه بدست حاجت

بجز نیار نشی و دعای صبح

ز ان می عشق کزان بخت شود بر ما	که چه ماه رمضان است بیا و رجا
روزه بهر چند که مهان عزیز است	رفتش مو بهی دان و شدن انما
روز بارفت که دست من بیدل بخت	ساق شمشاد قدی ساعدیم ادا
مرغ زیرک بدر خانه اکنون سپرد	که نهاده است بھر مجلس و عطی دار
که از او بد خود بنی بکنم رسم این است	که چه بسی بدم در پیش افتد شا
بار من چون بجز آمد تبشاشی چمن	بر سانش رمن ای پیک صبا پیا
کو حریفی که شب در روز می صاف کشد	بود آیا که کند یا دزد و دواشا
حافظا که ندید داد دولت صف عهد	کام دشوار بدست آیدت از خود کا

سلیمی من رحلت بالاعترافی ^{۳۳۶} الا فی من جسرنا لا الایة
 الای ساربان محمل دوست الارکب انکم طال اشتیاقی
 دروغم خون شد از نادیدن یار الانف لا یام الفسراقی
 بیاساتی بده رحل کردیم سفاک الله من کاس دما فی
 خرد در زنده رود انداز می نوش بکلمات جوانان عسراقی
 جوانی بازی آید بی دم بیارن بر نشتم عمر باقی
 ر عین العشق فی مرعاً حمکم حماک الله یا عهد التلاقی
 عروسی بس خوشی اید ختر روز ولی که که سزاوار طلاقی
 نهال الشیب من وصل العذارا سوی نقبیل و جہ اغشاقی
 دمی با سبک جوانان متفق باش غنیمت دان از نور انقیاقی

وصال دوستان روزی مانت

بگو حافظ غزلها سے فراتی

سلام اللہ من کر اللہ بالے^{۴۳۸} علی ملک المکارم والتمس لے
 اموت ثانیہ یا لیت معری متی لطق البشیر عن الوصالے
 فخلت راحتی فی کل صین و ذکرک موسیٰ فی کل حالے
 منال ایدل کہ در بنجب رفس بہ جمعیت است اشقت حالے
 سویدای دل من تا قیامت مبادار شور و داسے تو حالے
 کجایا بم وصال چون تو شایس من بدنام رنڈا لالہ بالے
 بر آن نقاش قدرت آفرین با کہ کرد مہ کش خط بلا لے
 دعا کوئی عنہ پان جہا غم وادعو بال التوا تر والتموا لے
 تو می باید کہ باشی ورنہ سہل است ریان مایہ جانے و مالے
 ہر منزل کہ رو آورد را کھنڈارش ر لطف لایزالے

خداوند کہ عافظ را غنیمت

و علم اللہ حسبی من سوا لے

سبت سلمی بسد غمها فزاید در وحی کل یوم لی سینا دی
 خدا را بر من بیدل به بختا دوا صلتی علی غم الا عادی
 و من الکمرتی عن عشق سلمی عزیز الکشف فی کسبه آلودادی
 دل من غم برایت حوزد ناچار و غرور ویتنی تحت الکنواری
 کنار دغم سودای عفتت تو کلتا علی رب العباد دی
 دل حافظ شد اندر چین لغزت

بلیل مخلصم و الله ٭ادی

سلامی چه بوی خوش آشنای بر آن مردم دین را روشنای
 درودی چه نور دل پاریان بر آن شمع خلوت که پاریای
 نمی بینم از بهر دمان پیچ بر جا دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
 می صوفی من کن کجای می فروشد که در تا بم از دست زیدریایی
 زکوی منان رخ مگردان که اینجا فروشد مفتاح مشکلثی

عروس جهان کر چه در حد حسن است ^{۳۴} ز ندی برد شیوه بیو فایه
 رفیقان چنان عهد محبت شکستند که گوی نبوده است خود آشنایه
 دل خسته من کرش پیمتی هست بخوید ز سبکین دوان مومیا یه
 مرا کر تو بگذار س ای نفس طع بی پادشاهی کنم در کدایه
 بیا نورمت کیب ی سعادت ز بهم صحبت بد جدا یی جدا

مکن حافظ از جور کردن شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدا

سحر که ره روی در سر زینے بهی گنت این سمت با فزینے
 که با بصوفی شراب انکه شود صاف که در شیئه بماندار بعینے
 در میخ ز بکشتا تا به پرسم مال خویش را از پیش مینے
 غدا زان خسرو بیزارت مدها که صدمت باشدش در آستینے
 کرا بکشت سلیمان فی بنا شد به عاصیت دهر نقش یکنے

نه همت در مسدود بلند نیست ^{۱۴۱} نه دعوت را کلید آینه

مروت گرچه نام پی نشان است نیاز می عرضه کن بر ناز نی

صوابت باشد ای در راهی حسن اگر راجی - کنی بر خوش بچینه

نمی بینم نشاط و عیش در کس نه در مان دلی نه در دین

درو نهایتی شد شاید که از غیب چراغی بر کند خلوت نشین

نه حافظ را حضور در کس قرآن

نه دانشمند را علم یقین

سحر م ناقص میخانه بدو لخوازی کفت باز می که دیرینه دین در کاوی

همه دم بر عهد می کش که ز دست دو جهان پرتو جام جهان بین دبدت انکاوی

سر ما و در سخن نه که طرف باش بعکس بر شده ایوان بزم کوتاوی

با کدایان در مسکده ایسا لک راه با ادب باش که ز سر خدا لک راه

بر در مسکده زندان قلندر باشند که ستاوند و دهنده ستایشاوی

حشمت زیر سر و بر عارم هفت اختر پای ^{۳۴۲} دست قدرت کمر و مضب صاحب بانی
 اگرست سلطنت فخر به بخشید ایدل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 قطع این مرحله بی بر سر وی خضر کن علماست بر سر از خطر کمر است
 تو در فخر ندانی زدن از دست مضب خواجگی و مسند توران شاهی

ما فطغام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت مصیبت که مزد دو جهان میجو

ساقیا سایه ابر است و بهار دلب نوی من کنویم چه کنی ز اهل دلی خود تو بگوی
 سگر ایزد که در باز رسیدی به بها بخ کنی نشان و کل تو مینوی
 یکت نصیحت کمند بشنو و صد کنج ببر از در عیش در او بره عیب مپوی
 پیشتر از آن شوی خاک در سیکه تا یکد و روزی بسر اندر ره صیخانه پوی
 بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید حسنه دل آلوده صوفی بی ناب بشوی
 سفل طبع است جهان بزرگترش کنی ای جهان دیده ثبات از قدم سفل مجوی

کوش بکشی که بیل بغبان مسیکوید^{۳۳ ۳۴} جز به تقصیر مغرما کل لغتدیر پونی
روی جانان طبعی آینه قابل ساز ورنه بر کر کل و نسرین مذمذ زهن ورونی

کفتی از احاطا بنوی ریامی آید

اخرین برفست باد که خوش بودی کو

ساقی بیا که شد قبح لاله پر رزم	تا مات تا بچند خسوفات تا بکج
باد صبا ز عهده صبی یاد مید بند	جان دارویی که غم ببرد و درده ای ص
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روز	چین قبای قیصر و ترک کلاه که
بیشمار شو که مرغ چمن مست کشتان	بیدار شو که خواب عدم در پی هست
خوش ناز کانه می جی ای شایخ نو بها	انگشتی مبادت از اسیب باد و
بر محضر چرخ و شیوه ادعاست مباد	ای دای بر کسی که شد این ز مکر و
فردا شراب کوثره خور از برای مات	امروز نیز ساقی نه روی و جام
حسنت بین و سلطنت کل که کسرد	فراتش باغ هر درفش را بریر پ

در ده بیا و عاظم علی جام یکھے ۴۴۴
 تا نامه سیاه بخیلان کیسم علی
 آن می که داد حسن و لطافت با رعوان
 بیرون گفت لطف مزاج از رخسار
 بشنو که مطربان چمن است کرده اند
 آهنگ خپک و بر بوا و مرغول نامی و
 مسند باغ نه که بخدمت چه بندگان
 ایستاده است سر و کمر بسته است

عافا حدیث سحر فریب غشت بین

تا حد شام و مصر و بر اطراف روم و ری

سینه مالا مال در دست ای در نیامی
 دل زشای بیجان آمد خدا یا بعد
 چشم آسایش که دارد زین سپهر زو
 ساقیا جامی بیا ورتا بیا ساقیم
 سوختم در چاه سبزه زهر آن شمع
 شاه ترکان غافل است از حال کار
 در طریق عشق بازی امن و آسایش خطا
 نیز کی رفتیم این احوال خود خداید
 ریش باد اندل که بازخم تو خداید
 ابل کام و ناز را در لوی زندگی راه
 صعب کاری بواجب مددی پر نیامی
 لیس روی باید جهان سوزی کجافی

۴۴
 آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
 خیز تا خاطر بر آن ترک ثمر قندی بیم کز لبش بومی غن مولیان آید بزم
 کزین حافظ چه بسجده استغای دوست
 کا ندرین دریا نماید بخت دریا شبنمی

شهریت پر حریفان از بر طرف کناری	یاران صلا ی عشق است کرمیک کداری
چشم فلک ندیده زین خوشتر کناری	دردم کس بخت زین حریف تر کناری
ای روی خوب از گل صد بار نازنین	زین ربکد رسب و ابرو دامن تو خاری
چشم که دیده باشد جسمی ز جان کبر	برداشت مباد زین خاکد ان غباری
چون من شکسته ز در ز پیش خود چهره	کز غایت توقع بوسیت یا کناری
می معیش است بشتاب وقت خوش	سال دگر که دلدرد است نو بهار می
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک کز قمر جمعی بر یاد روی یاری
چون این کرم کشایم دین زار خود نایم	دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

ع ۱۴۲
هر تار موی عفتا در دست شوخ شنی

مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبح است و زاله می پزد از بر بهمنه	ترک صبح ساز و بین جام میخنه
در بحر مایی و منی است دادم بد	می تا خلاص بخدم از نهای می
خون پیاله خور که بلال است خون او	در کار بار کوشش که کار است گردنی
که صاحب دم خمار ترا در دسر دبد	پیشانی خمار بهمان به که بشکنی
می ده که سر بکوش من دور و چنگ گشت	خوش بگذران و بشنوا این پیر منهنه
ساقی بدست باش که غم در کین است	مطرب لحن بدار بهین ره که میرنه

حافظ به پی نیازی یزدان که می بخور

تا بشنوی رضوت منعی هو العفی

نو گنفت از زن زلف مشکبوی داری	بیاد کار مبانی که بوی او داری
نه که بیمه مشک غن در دیر بان	غذای تو که خطا و خال مشکبوی داری

دم از محاکمات خوبی چه آفتاب زدن
 بنای حسن و بدوشی ترا بر از دوس
 دلم که جوهر سر اسرار حسن عشق از دست
 بجز عرق تو قسم مست کشت نشاید
 کبرشی خود ای سر و جوهر بار مناز
 بر آن شمشایل مطبوع پیسج نتوان گفت
 نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
 و عاشق کفتم چندان بر زیر لب گفت

ز کج در سه حفظ مجوی تو بکسر عشق

قدم بر نون نه اگر میل جستجو داری

عمر گذشت به حبیب اصلی و بوا کهوسی
 ای سپهر جام میم ده که به پیری برسی
 لمع البرق من الطور فاست به
 فلقی کف است بشهاب قبی

مکر است

چہ سگر ناست دریں شہر کہ فانی شدہ ^{۱۴۴۸} شاه بازان طریقت مقام کے
 بادل خون شدہ چون نافہ بخشش باید بود ہر کہ مشہور جهان کشت بسکین فتنے
 تا چہ مجہر نفسی دامن : نمان کسیم جان نہادیم بر آتش زنی پورے
 دوش در خیل غلامان در شین عوم گفتای بیدل حیارہ تو یار ہر
 کماروان رفت و تو در نواب بیابان در وہ کہ بس بجز از غفلت با ناکہ
 ہال کہشا و صغیر از شجر طوبی زن حیف باشد چہ تو مرغی با سہر فتنے

چند نوید بہوای تیر بہر سو فضا

سیر اللہ طریقاً بک یا ملتے

بکت دقتہ سوثی و مدعی ہا کے بیا کہ پی تو بجان آمدن ز غمنا کے
 بسا کہ گفتہ ام از شوق باد و دین چو شل ایا منازل سلا و این سہل کے
 از نماز من در شب ایت آری رای مآثر مجاہد من محبت کے
 عجیب واقعہ و غریب حادثہ است انا اضطربت بقلی و فانی سہل کے

صبا غیر نشان کشت ساقا بر خیز ^{۴۹} وانت شمه کریم مصیبت بار ز خاک
 با بروی کل و خاک پای سرو که ^{نمکیت} چنین بدیع جسمالی ز آبی و خاک
 ز خاک پای تو داد آبروی لاله ^{کل} چه کلک است ز مژده بر آبی و خاک
 کز آرد که کند عیب دامن کت ^{که} به چو قطره که بر برکت کل حکید بار

حسن روی تو حافظ چو زلفی زیند
 که چون صفات الکی درای اورا

که بر دبه زرد شامان زمس کدر پیامی
 شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدم
 اگر این شراب خام است و کز آن ^{نخست} نفعی
 زدم معین کن ای شیخ بدانهای ^{شیخ}
 بروید پارسایان که برفت پارسایان
 عجب از وفای جانان که تفقد می ^{نمود}

که بگویی مسغی و نشان دوبرار حم مجامی
 که همیت عزیزان بر رسم نیک نامی
 هزار بار بهیستر ز هزار بخت خامی
 که چه مرغ زیرک افتد نه فتنه هیچ دامی
 می ناب در کشیدیم و نماد نیک نامی
 نه بنامه پیامی نه بنامه ساسانی

تو که کیمیا فروشی نظری بحال ما کن که بضاعتی نداریم و کفنده ایم دمی
 سرخده مست تو دارم بجز هم هیچ مغرورش که چه بنده کست افتد بمبار کی غلامی
 بجای برم شکایت که این حکایت که لبست حیات ما بود و نداشتی دوری

کبشای بزم رنجان و بریز خون صفا
 که چنین کشنده را کشد کس استغما

گفتند ملائک که تویی یوسف ثانی چون نیک بدیدم بحقیقت به از آذانی
 شیرین زمانی بشکر خنده چو گویم ای خسرو جوان که تو شیرین ز ما می
 تشبیه دمانت نتوان کرد و بخت بر که بنود غنچه باین تنگ دمانی
 چشم تو ضد مکت از سپهر جان گذرانند بیمار که دیده است باین سخت کمانی
 اگر سر و بماند از قد و رفت از تو بر جای بجز آرم که از سر و گذشتی و روانی
 ز دره تو عاشق چه قلم کو در سر پای چون نامه پیرا یکدش از مهر خوانی
 چون اسکت بنید از نیش از دین مردم از آنکه دمی از نظر خویش بر آینی

کفتی بدہم کاست و جاست بتاغم^{۱۵} برستم ندی ہی کا مم و جاغم بستانی

از پیش مران حافظ غمدیدہ خود را

کر عشق رخت داد دل و دین بجا

لبش میوسم و در میکشم می	باب زندگانی برده دم پی
نہ رزشش میتوانم گفت باکس	نہ کس را میتوانم دید باوے
دو چشم مست را مخمور مگذار	بیا دلخاش ایسا قی بدہے
بدہ جام می و از جسم کن یاد	کہ میداند کہ جسم کی بود و کی کے
بخوید جان از آن قالب جدایی	کہ باشد خون خاش درک و پی
بزن در چنک چنک ای طرب ما	رکش بخراسش تا بخروشم ازوے
کل از غلوت بیاغ آورد مسند	بساط زبدر را چون عنخہ کن کٹے
پہ مرغ باغ میکوید کہ ہو ہو	منہ از دست جام بادہ ہیے
نوبا سلطان کل خوشباش و میوش	عنیت دان خلاص بہمن و دے

زبانست درکش ایجا هزارمانی

زبان بی زبانان بشنوارنی

می خود کل افشان کن از دہر چو	این کمت سحر کہ کل ملبس تو چو میگوئی
مجلس بکشتان بر تاش بدو ساقی را	لب گیری دمی نوشی رخ بوسی دکن
شمس و خرامان کن اینک بکشتان کن	نام سرو بیاموزد از فردا نور عیان
ای غنچه حنہ است دولت بکہ فواید	ای شلخ کل رعنا از بھر کہ میرود
امروز کہ بازار است پر جوش و خردار	در یاب و بنہ کنجی از مایہ خوش روئی
این شمع کلور و یعی دور بگذر باد است	طرف بیزی بر بند از مایہ سیکوئی

بر مرغ بدستانی درکش شاه آئند

ببل لب بند لحنانی حافظ بدعا گوئی

خوہر جام غم قسم ساقی بدہ شری	پر کن قبح کہ پی می مجلس بند اردو پی
شق رخ چہ نامش در دیدہ راز ناید	مضطرب بزن نوای ساقی بد شری پی

چون آفتاب رویش در دیده می‌کنجد ^{۳۵۳} ایدل چه سود داری در دیده مضطرب
 شد طلقه قامت من تا بعد ازین ^{فتبت} هر دم ز در زانند ما را به سجده
 در انتظار رویت ما و امید دار ^ک وز عشوه ناست یا فال یا جوازه
 دست عرض میالای بر کاسه که دانه ^{کنی} انجام کار بنود از وی نصیب آید
 مخموران دو چشم آید کجاست بجای ^ب بیار آن دو لعلم ایاکم از جوازه

ما خطا چه نیستی تو دل برو فای خوبان

کی تشنه سیر کرد و از لعل شربت

نو بهار است در آن کوشش که خوش باشد ^ک که بسی کل بدید باز تو در کل باشد
 من کنویم چه بکن و با که نشین و چه نباش ^ک که تو خود دانی اگر زیرک و عامل باشد
 چنگ در پرده همی میدهدت ندید ^ک و عفت انگاه دید سود که قابل باشد
 نقد عمرت ببرد غصه دوران بجز ^ک که شب و روز درین فکر است
 در چمن سمر در قی و فقر عالی دلگرا ^ک حیف باشد که ز حال بیمه غافل باشد

که بر جنت

کر چه راهیت پر ازیم ز ما تا بر دست ^{۴۰۴} رفتن آسان بود از واقف منزل شای
 حافظا کرد در نخت بلندت باشد
 سید آن شاید مطبوع شمای باشد

نور خدا نماید آینه مجرودی از نور ما در اگر طالب عیش سرمدی
 باد و بده که دوزخ از نام گناه مابرد آب بر شش زند محبزه محمدی
 کر تو باین جمال و سرسوی چمن کند سوسن و سرو کل تو جمله شوند مقصدی
 شبده بازی کنی مردمان دو چشم من فال رسول در تبا ناکه ما اری مدی
 جان و دل تو حافظا بسته دایم از دست ای متعلق حجبس دم مرز از مجرودی

نوش کن جام شراب یکمینی
 تا بدان پنج غم از دل بر کنی

دای بی بر بند تا مردانه دار کردن سوسن تقوی بشکنی
 دای کشده دار چون جام شراب سر گرفته حسد چون خم دانی

خاکت سان شو در قدم نہ پہنچو پار ۴۰۰
جہول رنگ آمیزی و تر دامنے

چون ز بام بچو دی رطلی کشتے
کم زنی از خوشین لاف منے

خیز و جہدی کن پر خطا نامہ

خوش را در پای معشوق فلکے

میں صبح سعادت بر آن نشان کہ تودا
کدر بکوی فلان کن در آن زمان کہ تودا

تو پیکت حضرت شاہی مراد و دین براد
بر دمی نہ بفرمان سیر بر امکہ تودا

بگو کہ جان منہ عینم زد دست خدرا
ز اعل روح فراست بہ بخش از زککہ تودا

من بین دو حرف نوشتہ چاکہ غیر ندا
تو ہم ز روی کرامت بخوان چاکہ تودا

امید در کمر ز کشت چکو نہ نہ بندم
دقیقہ است لکار اور آن میان کہ تودا

خیال تیغ تو با من حدیث تشنہ و آب
اسیر خوش کرمی چنان کیش کہ تودا

یکمیت ترکی و تازی دین معادہ

حدیث عشق بیان کن بہر زبان کہ تودا

و من را سمیت ان انقدر که بتوانی
 حاصل از حیات ابدل یک دست تا دانی
 کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
 جهد کن که از عشرت داد خویش سبانی
 باد غای شب خیزان ای شکر دین مبین
 در پناه یک است غام سیکمانی
 پس عاشقان بشو از در طرب بارانی
 کین همه بی از دست غفل عالم فانی
 پیش زاید از ندی دم فزین کن توان
 با طیب نامحرم حال در دپهانی
 زابد پشیمان را ذوق باد و در بهار
 عاقل مکن کاری کاورد پشمانی
 خم سکن منب اند انقدر که زابد را
 حبس غامی باشد به چو لعل رمانی
 باغبان چه من زینجا بگذرم حر است باد
 کر بجای من سروی غیر دوست بشانی
 یوسف عزیزم کو ای برادران رحمت
 کر غمش عجب دیدم حال پر لعلانی
 زردم در آمد مست میز غم بشادی
 روشنی بپایوست راستی بهارمانی
 میزدی و مرگانت خون خلق میریزد
 تند میروی جانان ترسمت فرومانی
 ل زنا و ک حشمت کوش داشتیم لکن
 ابروی کا بذارت میرد به پیشانی

کو تو فارغی از من ای بخار سیکند دل^{۴۵۶} مال خود بگویم باز پس اصف شانه

جمع کن با حسانی خطا پریشان را

ای شکنج کیسوت مجمع پریشان

هوخواه تو ام جانانم میدا	که هم نادیده میدانی و هم نوشتم محو
علاست کوچه دریا بد میان عاشق و معشوق	نه بیند چشم نامحرم خصوص اسرار سپاس
بیشتر زلف و کاکل را بدوشش انداخته	که از هر حلقه موت هزاران جان
ملک در سجده آدم زمین بوس تو	که در حسن تو خیزی یافتش از طوایف
چرخ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان	مباد این قوم را یارب غم از باد پریشان
امید از نجات میدارم که بکشایم کمر بند	غدار را ای ملک با ما کره بکش از پیشانی
دریغ از صحبت یاران که چون باد صبا بلند	بدانی قدر وصل آنکه که در حیران خرومان
ملول از حسرتان بودن طریق کار و دانی	بکش دشواری مترل بیا و عداوت
خیال زلف میکشش فریبت میداد	مگر تا حلقه اقبال ناممکن بخت با من

هزار جسد بنوردم که از من باشد ^{۴۵۸} مراد بخش دل سبزه دار من باشد
 بشی بکجه احزان عاشقان آیت دمی این دل داغدار من باشد
 چراغ دین شب زنده دار من کرد این خاطر استوار من باشد
 چه سروان ملاحی بنده کانی تو در میان خند او نیکوکار من باشد
 از آن عشق که من خون دلم ز عشق آن اگر کنم کله راز دار من باشد
 من این مراد به نیم عمر خود که پیش بجای است روان در کنار من باشد
 شود عنبراله خورشید صید لایق کز آموخی چه نو یکدم سکار من باشد
 سه بوسه کز دولت کرده و خلیفه من اگر ادا کنی مرض دار من باشد

من ار چه حافظ شحرم عوی غبی از زم

مکر و تراز کرم خوشین بار من باشد

چه تا منی که رسر ما قدم همه جان به صورتی که هیچ آدمی غبی مانی
 نه صورتی که کل گلستان فردوسی نه تا منی که سسی سرو باغ و ستانی

بسی حکایت رویت شنیده امانا ^{۹۵} کزین بدیدست انجمن سزار چندا
 دلم چه چشم تو دارد نشان بیمار ^{۹۶} سرم چه زلف تو دارد سر پریشان
 ز جستجوی تو نشستم از چه بستم ^{۹۷} میان خون دل و آب دین بنشان
 رخاک پای غم زیز تو رخ نکردم ^{۹۸} کرم ز دست فراق بسر بگردان

زردی لطف و ترجمه چرخ بختی
 چه در دو حافظه دخیسته را بسی دانے

خوشتر از کوی خسرات نباشد جای ^{۹۹} که به پیرانه سرم دست دهد تا وای
 آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم ^{۱۰۰} شیشه باده صافی و رخ زیبای
 جای من دیرمغان است مروج و طن ^{۱۰۱} رای من رای تبار است مبارک را
 صنابعیر تو در خاطر ما کی کجند ^{۱۰۲} که مرا نیست بجز تو کسی پرور
 بادب باش که هرگز نتواند گفتن ^{۱۰۳} سخن پیر مکر بر منمنه و دانسته
 رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ ^{۱۰۴} زانکه هست از پی امروز یقین فردا

بنای حضور و دلکش امیر بهشت این سرا	این در بهشت و مانی دعوام لرب و سارا
ای شایخ دولتی ز چه جایی که روح مست	در شاخسار بهشت و در سایه بهما
هر صبح در هوای درت میکند صبح	همیشه بخت بر عهد بجام جهان کما
باد تو به سپهر اشتر موسی خجسته پی	ناک تو به چو آب حشر زندگی قرا
فرخنده و لعل تو چمن را حیات ده	بعد بخت تو به بار و گره کشت
خورشید در هوای تو چون ذره پایلو	همیشه در سیم تو چون بند کان پیا

حافظ معتمد که او باش و عیش کن
 کما نذر بهشت خوشتر ازین کوشه نیست عجا

بچشم مهر اگر با من محرم را کی نظر بود	از آن سیمین بدن کا دم بخونی به چو زر بودی
ز شوق افشاند می بسردم سرگی در پانجام	در یغا که متاع من نه از این مختصر بودی
اگر بر جمع بر افکنندی از آن روی چه نه روی	مدام از نرگس مستن جهان پر شود و شر بودی
بشیر مهر آمدی بر من ز مهر آن بشاه خوابنا	کو از درد دل ریشم کی روزش خبر بودی

ز وصالش که در روزی ز جبران فرصتی بود^{۱۴۶} مبارک ساعتی نه^{۱۴۷} ی چه خوش بودی اگر بود
 لختی کس بشیرنی چه حافظ شمر در عالم اگر طوطی طبعش راز لعل او شکر بود
 ترکیب بند

شامی که پناه ملک و دین است در خور دهم زار آفرین است
 نو باوه خاندان ملک است کلدسته بوستان دین است
 هم نسل شهنشاه زمان است بهم بخت خلیفه رنین است
 آثار دلائل سعادت تا بنده چه نورش از حجبین است
 در ملک جهان بخت شاهی اضاف تو کوکب یقین است
 در خاتم قدر او نهفته فیروزه چرخ در کلین است
 تیغش بمیان کف در اسلام سدسیت و لیکن آئین است

اینجا که کمال رفعت اوست
 کردون چه بود چه جای این است

ای سایه رست آگهی ^{۳۶۲} دی غنچه باغ پادشاهی
 بر کنز بشایل تو سروی نارسته ز بوستان شاهی
 هم چرخ جلال را تو مهری هم برج جلال را تو ماهی
 در خواسته از غذای بیچون بخت بد عای صبحگاهی
 بر نام تو مهر کرده گردون مشور او را مرد نواهی
 بر سلطنت تو پی کلفت ملکین تو میدید کواهی
 نام تو یقین که می برارد آواز ز ماه تاباهی
 گردون که لطیف برآرد

دری چه تو در صدف نواز

مانی خلعت ملک بر تو زیبا دی عشره دولت تو غزای
 ای آئین نو عروس دولت بر شکل و شمایل تو شیدا
 آواز شکوه شمع یاری از روی مبارکت بویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه
این طلسمانیکان خضر
بر شادی مجلس توانا بید
هر لحظه کشیده جام صهب
بگذشت صدای صیلت
از سقف نهم رواق خضر
در باغ زاشتیاق رؤیت
کل ساخته رنگ خوشیالا
تا روی مبارک تو بیند
نرکس همه دین کشته عدا
از هر قبولت ازین کوشش
لؤلؤ خوش آب کشته لالا

در صحرای چرخ استانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت
خبر عیش مباد هیچ کسارت
هر آرزوی که در دل آید
ایام هنر داده در کنارت
تو رفیق رفیق در یمنیت
تا سید ندیم در بیارت
حضرت که مباد از تو حائل
در رزم کمین دست یارت

اراسته چون بهشت کیتی: ^{۴۶۴} از کوشش تیغ ابدارت

تا چرخ بپاست دور دورت تا دهم بپاست کار کارت

با وید بعون جاه و عزت با دهم چیز بر قرارت

آسوده به محافظه ملکان در سایه محبت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد

تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چه توانسمان ندارد سروی چه تو بوستان ندارد

باروی توانم ب دیدم نیک است ولیکن آن ندارد

ارخسن تو چون کنم عبارت کرنبیچ صفت نشان ندارد

حیران شده ام که هیچ معنی در خود رخت بیان ندارد

مرخی که سوی تو بگرد پرواز دیگر سر آشیان ندارد

به دل که ز جان ندارد دست میدان بیقین که جان ندارد

در بسمل و لم بسند بر است ^{۵۰} که بروی تو، آن ندارد
 حشمت غفیری با فداخت مست است و سر جهان ندارد
 منظور شنش است و از باز پروای شکستن ندارد

سلطان زمان ناصر الدین

شد معصوم مسته و مکنین

ساقی کرات هوای مایه جز باد و میار پیش مایه
 سجاده و خضرد در خرابات مجروش و بیار جسد و مایه
 کوزنده ولی شنو زستان در کشتن جان صدای مایه
 با درد و درد بوسه صفا گوین کوز عشق مایه
 اسرار دل است در عشق بهتر بسند و عاصم مایه
 سلطان صفت آن بت پریش می آمد و غن کشتن در مایه
 مردم کفران بروی خویش در شرم روان ز مایه مایه

ما طازن تو چند ناله ^{۶۶۴} احسن من دل شکسته ناکی

با درد و غم تو یار باشم

در غمش جهان کنار باشم

نهیج بند

ای داور بهاد و دوستداری این بود وفا و عهد یاری

احسن دل ریش ده دمدم ناچند بدام غم سپاری

از لطف تو حاصلی ندیم خبر شبنم کنی و بهیج داری

ای جان من ز بر صیقل ناچند کنی حب و خلای

بر چسبند که سخی بجویم کردم من خسته سازکاری

گفتم مگر از دستم ترحم دست لاشتم و جاداری

چون نیست مبد اکثر زوری بر عاشق خسته رحمت آری

سختی که ز صبر رخ تمام باشد که مراد دل بیایم

ای ساقی از آن می شبانه ^{۳۶۷} در ده دوست در جام عاقبت
 تا در سر من ز عقل باقیست از دست مدو می معنی
 بر داشته اند صوت داود مرغان چمن را شبانه
 ای مطرب ما تو سینه میم کمدار ز کف دهن و چانه
 بر کوی بیا و وصل جانان چون عود بموز دل ترانه
 می نوش تو حافظ بشادی تاحند خوری غم زمانه
 دیرست که آتش غم دل در سینه بهی کشد زبانه
 چون منیت هیچ گونه پیدا در یای فراق را گرانه

آن به که رهنبرخ تمام

باشد که مراد دل پیام

در سخی عشق اگر بمرم من دل ر غم تو بر یکم
 بی شک دل ماه و خور یکم کمر سوی حکمت رسد یکم

پیوسته کمانه از دانش
 از غمزه همی زند به تسم
 نتوان بستم نوشت شوقش
 کر پیر فلک شود دبیرم
 پیر غم عشقم از چه طفلم
 طفل غم عشقم از چه پیرم
 دارم سرانگه پس چو سحر
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 چون کرد زمانه ستمکار
 دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
 باشد که مراد دل بیام

ای غیرت لبستان طناز
 برقع زرخ چه مه بر انداز
 تا من ز سر جهان بکج
 بر حیزم و تو به بشکنم باز
 اید و دست زر بگذاردین
 شد فاش میان مردمان راز
 ناخود چه بود مرا سرانجام
 در عشق چه حجب کرد آغاز
 سرمایه عمر داد بر باد
 هر کو عبس و گوشت انباش

در آتش عشق و محبت غم^{۳۶۹} میوزد لاجپه و دو می ساز

حالی چه نمیدید مراد دست بوسیدن پای او سرفراز

آن به که صبر رخ نایابم

باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام از عارض تو محبت مه شام

بازای که هجر جان گذارت بردار دل من مستر و در ارام

از دانه خال و دام زلفت مرغ دل من فت ده در دام

چون کلام نشد بسی حاصل فانغ شده ام هجر ناکام

مانیم غم فراق حلال تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کونی نیست دور از تو نصیب من بایام

مقصود وجود حافظ صفت جز صحبت یار و باده و جام

حالی چه نمیشود محبت کلام دلم از تو ای دلدارم

آن به که رخصت بر رخ تمام
باشد که مراد دل پیام

ای رحمت مان بقرارم	است دل امیدوارم
شادم نعمت که در همه حال	سوز غم است سازگارم
تا رفتم از کن رم آید دست	یکباره ز خویش برکن رم
در آرزوی وصال حالم	عمری بعبه راق میکندارم
مشک بگذشت خوابد از دوش	طوفان سرگشت اشکبارم
تا مرگ بکنیر دم گریبان	من دست ز دامن ندارم
چون هیچ نشد بسی حاصل	کام دل حسته بخاک رم

آن به که رخصت بر رخ تمام
باشد که مراد دل پیام

ای رسم غم تو مرهم دل عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کند گردن جان ^{۱۲۴} لعل تو کنین خاتم دل
 ابروی تو بود سسخته جان چون چشم تو گشت حاکم دل
 دود در دل ما و مادر آتش ما ز غم دوست نه غم دل
 نزدیک شد آنکه من بدوی کیرم سه خویش یا کم دل
 حافظ چه شود اگر بی پی نوری ز حضور عالم دل
 چون ملک وصال او بگذرد آسان آسان مسلم دل

آن به که ز خبر رخ نایم
 باشد که مراد دل بیایم

ساقی نامه

سه فتنه دارد و در روزگار من و مستی و فتنه چشم یار
 همی مانم از دور کرد و نیکوشت ولی نیست دردی مجال گرفت
 فریب جهان قصه روشن است به بین تا چه زاید شب استن است

۳۷۲
 ولا در جهان دل منزه نیما
 که کس بر سر پل خنجر و قرار
 همان مرگه است این بیابان دور
 که کم شد در او شکر سلم و طوبی
 همان منزل است این جهان خراب
 که دیده است ایوان افراسیاب
 کجای شیده ترک خنجر کشش
 کجای شکر کشش
 نه تنها شد ایوان و کاخ شرباد
 که کس دخمه اش را ندارد دیار
 چه خوش گفت جمشید با تاج و کلاه
 که یکجوش سیر ز دسرای سپنج
 معنی کجای بجای ناک رود
 بیا داور آن خسروانی سرود
 بستان نوید سرود می فرست
 بیاران رفته در دوی فرست
 معنی بزن چکان در ارغنون
 ببرد از دم فکر دنیای دین
 مگر غاصم یابد آسایشی
 که نبود رخسار باد می آسایشی
 معنی بزن خسروانی سرود
 بگو با حریفان با آواز رود
 که از آسمان مرده نصرت است
 مگر بر عدو عاقبت نصرت است

مفتی نوازی طرب ساز کن ^{۳۴۳} بقول و غزل صفت آواز کن
 که بار غم بر زین دوخت پای
 ضرب اصولم بر آواز جای
 مفتی ازین پرده نقشی برار
 بین تاجه گفت از جسم پرده
 چنان برکش آئین کس این دای
 که ناهید چنکی بر قص آوری
 مفتی دف و چنگ را سازد
 بیار آن خوش نغمه آواز ده
 ره ی زن که صوفی بحالت رود
 مستی بیا با مست چنگ نیست
 مستی بر دمی زن کز چنگ نیست
 شنیدم که چون غم رساند کردند
 خردشیدن دف بود مسوده
 مفتی کجایی که وقت گل است
 ز طبل چمنها پر از غزل است
 همان به که غم بخوش آورد
 دمی چنگ را در خردش آورد

مفتی سیاهو در ساز کن

نوازی نوازی نواز کن

بیکت تلمه دره مرا چاره ساز ^{۳۶} دلم تیر چون خسرت صد باره ساز
 معنی کجای که لطفی کنی ^{۳۷} دمی آتشی درد دلم آتشی
 برون آری از فکر خود یکدم ^{۳۸} بجم بر زنی کار و بار غم
 معنی کجای نواخته بزن ^{۳۹} یکتا بی او دو تاسه بزن
 چه خود بد شدن عالم آراست ^{۴۰} کدای بی بسی بزر شتابش
 معنی بگو قول دبر دار ساز ^{۴۱} که بیچارگان را قوی چاره ساز
 تو نمبای راه عراقم برود ^{۴۲} که بکشایم از دین صد زنده رود
 معنی بیابش و کار بند ^{۴۳} ز قول من این سپه دارانند
 چه غم شکر آرد بیار صفت ^{۴۴} ز خنک و رباب و زمانای و د
 معنی تو سر مرا محرمی ^{۴۵} زمانی به نمنه زن دم هدی
 بی دور کن در دولت کر عینیت ^{۴۶} دمی پیش دانا به از عالمیت
 معنی کجای بزن بر بطل ^{۴۷} بیاساقیا پر کن از نمی بطل

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
معنی زانکار من یک غزل
که تا و جد را کار سازی کنم
با قبال دارای دهم بخت
که ملکین اورا نکست شاهی از تو
فروغ دل و دین مقبلان
جهان دار و دین پرور و تاج و
چگونه دهم شرح آثار او
چه قدر وی از حد مع استیش
بر ارم با خلاص دست و
که یارب بالای نمای تو
بحق کلامت که آمد قدیم

۴۷۵
دی خوش بر ارم و عیشی کنم
با بخت کجاست اندر او و عمل
بر حق آیم و خسران بازی کنم
بهین میوه خردانی درخت
تن است ای مرغ و ماهی از تو
ولی نعمت جمله صاحبان
کز و بخت جم گشت باریب و فر
که عقل است حیران در احوال او
سر اندازم از عجز و تشویرش
کنم روی در حضرت کبریا
با اسمای حسنی تو
بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه

که شاه جهان باد منیر و زخمت^{۴۷۶} باقبال، سواران باتاج و تخت
 زمین تا بود مظفر عدل و جور ملکات تا بود موقع جدی و ثور
 خدیو جهان شاه منصور با غبار غم از خاطرش دُوباد
 بحمد الله اخیر و جم کنین شجاعی میدان دنیا و دین
 منصوریت شد در آفاق نام که منصور باشی بر اعدا مدام
 فریدون شکوهی در ایوان بزم تهنیت خبر دی میدان رفم
 ملکات را کهر در صدف چون نوبت فریدون و جم را خلف چون نوبت
 نه تنها خراجت دهند از فوگت که معراج با جت فرستد زرنگت
 اگر ترک و بند است و کمر و دم چین چه جم حبله داری بریز کنین
 بنامت خیرت بهایون مظفر که دارد بسط زین زیر پر
 بجای سکندر بمان سالها بداناد که کشف کن مالها
 چه دریای و صفت ندارد کنایه شمارا کنم برود جا اختصار

نظم نظامی که چرخ کهن ^{۲۴} ندارد به او هیچ زیبا سخن
 بیارم به نصیب دو بیت متین که نزد خسر د به زور ثمین
 از آن پیشتر که وری در صمبر ولاستستان باش و آفاق کبر
 زمان تا زمان از سپهر بلند بفتح دگر باش فرو رسد
 از آن می که جان داروی هوشناو مرا شربت و شاه را نوشناو

بیاساقی آن آبش خاص

بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم بر آن سر از زم از پستی جام جسم
 بیاساقی این بخت نبوت که یکجرحه می به زده ایم که
 دم از شیر این دیر دیر نزن صلا سی بشان پیشینه زن
 بیاساقی آن کیمیا می فستق که با کج فارون دهد عسرنوح
 بد تا برویت کشاید باز در کا مرانی و عسدر دراز

بیاساقی آن ارغوانی فتح^{۸۲} که یا بدر فضیلت دل و جان شرح

بنده که از غم خلاصم دهد نشان ره بزم خالصم و بد

بیاساقی آن می که جان پرور است دل خسته را بچو جان درخوار است

بده که جهان خمیه بیرون زخم سراپرده بالای کردون زخم

بیاساقی آن می که حال آورد کرامت فراید کمال آورد

بنده که بس بیدل افتادم درین بر دو حیاصل افتادم

بیاساقی آن آب اندیشه نوز که کز شیر نوشد شود بشیر نوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر بهم بر زخم دلام این کرکت گیر

بیاساقی آن بکرمستور مست که اندر خرابات دارد نشست

بنده که بدنام خواهم بشنم مریدی و جام خواهم بشنم

ساقی نامه

بیاساقی آن می که حور بهشت عمیر ملائک در آن می نشست

بده تا بخوری بر آتش کنسم
 بیاساقی آن می که تیر کند
 دماغ خسر در آدمی خوش کنم
 که بست از غمش در دلم خون بے
 بیاساقی از می نذارم گریه
 بیگیت جام باقی مرادست کیر
 که از دور کردون بجان آدم
 روان سوی دیر معن آن آدم
 مشو دور کا بنجاست کج روان
 جوا بش چکوی بکوشب بنجر
 که بر دل کشاید در معرفت
 آدمی از کدورت برون آردم
 که زردشت میجویدش زیر خاک
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست
 بیاساقی اکنون که شد چون بهشت
 ز روی تو این بزم عنبر سرست

۳۸۰
خدا تبارک و تعالیٰ بخشید این گنج را که در باغ جنت بود می مبارک
بیا ساقی آن جام یا قوت و شکر که بر دل کس نماند در وقت خوش

ساقی نامه

بد وین نصیحت ز من گوش کن	جهان جلیج است می نوش کن
بیا ساقی از بنو فاطمه عصر	به بین وز می کن که ای عمر
که می عمر باقی بهیض ایدت	دوری به مردم از غیب بکشاید
بیا ساقی از می طلب کام دل	که پی می نذارم من آرام دل
که از حشر جان تن صبور کن	دل از می تواند که دوری کن
بیا ساقی امین چه باشی که دهر	بر امانت کت خون بریز دهر
در این خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی با غوغا بریز
بیا ساقی از می بکن سرکش	که از آبی آتش نه از آتش
قدح پر کن از می که می خوش بود	خصوصا که صافی و بهیض بود

۸۱
 بیاساقی آن روح ریحان نسیم
 زریرا که مشک تلف در پی است
 بیاساقی آن باده لعل صاف
 ز تسبیح و خرقه ملوم مدرم
 بیاساقی آن باده روح بخش
 تهن صفت رو مسیدان کنم
 بیاساقی از من برو پیش شاه
 دل پی نوا یان مسکین بجز
 بیاساقی آن می کزان جام بسم
 بمن ده که باشم تباخید جام
 بیاساقی آن جام پر کن رزم
 بستی توان در اسرار نعت

۸۲
 بمن ده که نه زربس ند نسیم
 بی ده که درمان دلهامی است
 بدو ناکلی این شید و تدویر ولا
 بجی رهن کن سر دور او آتسم
 بدو ناسنیم بر پشت رخس
 بکام دل آهنگ جولان کنم
 بکوشش زمن کی سه جسم کلاه
 پس انکاه جام جهان بین بجز
 ز نذراف بنیابی اندر عدم
 چه جم اگر از ستر عالم تمام
 که گویم ترا حال کسر و کی
 که در بخودی راز نتوان نعت

۳۸۲
 بیاساقی آن می که غمکش ز جام
 بدو تا بگویم با و از سمن
 بیاساقی آن می که شاہی دہ
 بمن دہ کہ تا کردم از غیب پاک
 بیاساقی آن جام چون مسرورہ
 ہر شد باغ روحانیان مسکرم
 بیاساقی آن جام چون سلسبیل
 بدستم دہ دروی دولت بین
 بیاساقی آن بادا می کہن
 چہ مستم کنی از می پی سغیش
 اگر ہجو جمہام کیسی بدست
 مستی در پارسی رنہ
 بیخند و جمہر مستم ہوام
 کہ جمید کی بود و کا و سس کے
 پیکی او دل کو اسے دہ
 خرام بعشرت بزیر سناک
 بدو تا زخم بر فلک بار کاہ
 در انچا چہ راستہ بند تم
 کہ دلرا صبر و وس باشد دلیل
 خرازم کن و کج حکمت بہین
 ز جام پی پی مراست کن
 مستی بگویم سرودی نوشت
 بہ بینی در آن آئینہ ہرچہ
 دم خسروی در کدای رنہ

که عاقبت چه مستان سار و سرود

ز چرخش دیدر بهر آواز زد

تباثر صبح از طبقها می نور	بکوش آیدم هر دم از لفظ خور
بیات حسه در اتم در کشم	ز مستی بعالم علم در کشم
ز جام دما دم دمی دم زیم	ز می آب بر آتش غم زیم
کلیت امروز بایکد گرمی خوریم	چه فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب حسند	به بزم طرب هم نرسند
ازین دلمه ویر بادی مناک	برفتند و بردند حسرت سناک
باین تخت فیروزه فیروز گزینیت	باین پنج روز عمر بهر روز گزینیت

در عین جوانی که بر باشد

خاکت اکنه از عالم ارادش

بده ساقیامی که تا دم ز نیمم

قلم بر سر هر دو عالم ز نیمم

سبکباش در غل کوانم بد ^{۴۸۴} و کرفاش نتوان نهانم بد
 که اینچرخ و این انجسم آنوس بسی یاد دارد چه بهرام و طوس
 کسی کوز دی طبل بر پشت پیل زدندش بنا کام طبل رحیل
 جز این مرکز بهفت پرکار نیست جز این بهفت پرکار پرکار نیست
 تو در خانه شدر شدر شدر که او مانده تا سبکری بگذر
 بر ایوان شش طایفی خضر نشین بمنزله جان نشین گزین
 بده ساقی آن رب آتش فشان از دهن پیش کرمانیانی نشان
 که در آتش است این دل روم همانا که آپی بر آتش زغم
 که فیروز مستخ منوچهر چهر شنیدم که در عهد بوزر جمهر
 نوشته است بر جام نوشیروان که بغزای از جام نوشین روان
 اگر پوز زالی و کمر سپر زالی بدستان نمائی شوی پایمال
 ز من بشنوی پیر آموز کار کن بختیه بر کردش روزگار

۴۸۵
 که این منزل در دو جای غم است درین دامن شادمانی کم است
 بد ساقی آن لعل یا تو بکنی که برد از رخ لعل و یا قوت بکنی
 روان درده آن می چه آب روان نه آب روان کا قاف بعبان
 شهبانی که اینجا نشستند شاد بر خستند و از کس بخر و ندیاد
 کدام است جام جم و جم کجاست سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
 که میداند از فیلسوفان که جمشید کی بود و کجا و کس که
 چه سوی عدم کام برداشتند درین بقعه حسد نام نگذاشتند
 چه بندی دل اندر سپنج سحر که چون بگذری بازمانی بجای
 دران بستان دل ز دیوانگیست با و آشنایی ز بیکایستی
 درین وار ششدر نیانی تو کام مجال مجال و مقام مقام

برو طی کن این بهفت طوطی مار را
 قلم در کش این بهفت پرکار را

بده شاقی آن آب آتش خواص^{۸۹} عکسزان بلکه یابم ز آتش خلاص
 باین سقف نه پایشش رواق توان زد بیک جام می چار طاق
 قبح در ده اکنون که ما در دسیم سرت کی دسیم از بجا سر نهیم
 درین ده کز دبی سیاهش دشنده که پیران ده را با آتش کشند
 اگر عاقلی حینر و دیوانه شو مریز آب خود خاک میخانه شو
 دم از دل زنی در وی درکش دم کرم خواهی دم سرد کش
 پی کار داناان بسیار زن ره در و نو شان خمار زن

مشوقیدین دیر خاکی مفاک
 که ناکه دهد هم ببادت چه عا

بده سبانی آن جوهر روح را دوی دل ریش مجروح را
 که دوران چه جام از کف جم رجو اگر عالمی باشدش زان چه سود
 چه بنیاد عمر است نا پیدار بقدر این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دست رسد دست گیر ^{۳۰۶} که فردا همدان باسد دست بگیر
 شد داد کتر که نا که ببرد بگزای برادر که با خود چه بُرد
 تو نیز آنچه کاری بهمان ببرد چنان که مدی باز بسردن
 ز نای نیاید کس از شیب کاش که بر خاک نشسته ز روی کاش

باین حشمت بنزدین بنار

که هم سره باز است بهم خنجر

بده ساقی آن آب افشوده را بیا زنده سازین دل مرده را
 که هر باره خشتی که بر منظر است سر کعبه دای و اسکندر است
 بر آن کل که در کلماتی بود مر عارض دستانی بود
 بر آن شاخ سروی که در خشتی است قد دلبروز لاف سپین تنیست
 شنیدم که سوزی می پرست بنجم خانه می گفت جامی بدست
 که باید ازین کسی ز ز نشان باین سهره بیرون زد و دمان دمان

بهر نون

بجز خون شامان درین طشت نیست ^{۴۸} بجز خاک خوبان درین دشت نیست
 که بر کس درو دور کردون بود ز کردون درویشش پر از خون بود
 بده ساقی آن تلخ شیرین کوار که شیرین بود باده از دست یار
 که دارا که دارای آفاق بود به دارند که در جهان طاق بود
 چه زین دارش در برون بردر نبودش بجز کور و تابو دشت
 اگر بوشندی بیا باده نوش چه نوشی دمی باده آئی بهوش
 که این طغرل آبنوسی قفس نیست ازین دلانه در دلم کس
 در خاک روبان میخانه کوب ره میفر و شان میخانه روب
 که آب آتش خواست دهند مستی ز بستی خلاصت جسد
 بجای برون آوردند ز نوش بوحده رسی پرده افتد ز پیر

که حافظ چه در عالم جان رسید
 چه از خود برون شد بجایان رسید

الا ای اهو ی و حشی کچی
 دوتنه و دوس کردان سکیس
 مریات حسنین اشما ی
 دوراه است در کین از پیش قرار
 بنیای حال یکدیگر بدایم
 که می بینم درین دشت موش
 چه خواهید شد بگوئید ای صبیان
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر و مت عطا پروردن آمد
 که روزی ربه روی و نیز می
 که ای سالک چه در این نه دار
 جوا بش داد و گفتا دار نه دارم
 کلفتا چون بدست آری نشانی
 چه آن سرور روان شد کاروان
 ولی سیرغ می با پند شکارم
 که از کس پی نشان هست نشانی
 ز ملک دیده میکن پاسبان
 مریات حسنین اشما ی

دله جانم می و پای کل از دست	ولی غافل مشوار چرخ بدست
لب سحر چشمه و طرف بجوی	نم اشکی و با خود گفت کوی
بیاد رفت کمان و دود سندان	موافق کن تو با ابر بهاران
په نالان آیدت آب روان پیش	مدد بخش ز آب دین خویش
نکزد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرسم زد تیغ جیدی	که کوی خود نبود است آشنای
برفت و طبع خوش باشم حسین	برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تو اند	که این تنها بان تنهار رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز	که خورشید غنی شد کیسه پردار
تو کو هم بدین وار خرم بگذر	ز طرزی کان نکرده شهره بگذر
چه من مایه کلمات آرم بقر	تو از نون و آقلم پیرس تقیر
مقالات نصیحت کو بهین است	که حکم انداز بجران در کمین است

روانرا با حسد در هم شستند ^{۳۹۱} و زان تخی که حاصل بود بکشند
 بیاور بکشتی زان طیب است ^{۳۹۲} مشام جان معطر ساز جاوید
 که این نافه ز چین جیب حور است ^{۳۹۳} نه آن آه که از مردم نفور است
 درین دودی بهانک چنک بشود ^{۳۹۴} که صدمن خون مظلومان بیک شود
 پر حیریل را اخیب بنوزند ^{۳۹۵} بدامن کو دکان آتش فروزند
 سخن گفتن گریار است اینجا ^{۳۹۶} تعالی آله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم

سخن کوتاه کن و الله اعلم

قطعه

من در زانکه کردم بستی کلاه ^{۳۹۷} باین مستان بریدم بجاک
 بسازید تا بوم از چوب رز ^{۳۹۸} کفن تیر هر نک خسرم برز
 باب خوابات غلیم دسید ^{۳۹۹} پس الحاه بر دوش مسم نهید

میریزد

مریزید بر کور من جسن شرب
 میارید در ماحم جسن رباب
 ولیکن بشرطی که در مرث من
 ناله جسن مطرب و چکت زن

تو ای حافظا سرزمینی متاب

که سلطان نخواهد خراج از خراج

گر کن قدر می بداندی شب محفنه ورزش سندی

تا که از چوب عود کنند پاسبانان باوشت سندی

پای هر خوش کنیز ترک

بنشاندی مکرس پرا سندی

خضر و اودا که را شیر دلا حبر کفا
 ای کمال تو با نواع همسر از زانی

بر آفاق گرفت و همه اطراف کشاد
 صیت مسعودی و او آرزو شه سلطانی

گفته باشد مکر تلم غیب اعوام
 ای که شد روز منیرم چه شب طلانی

در دو سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر
 همه بر بود یکدم فلک چو کمانی

دوش در خواب چنان دیدم که کمر ۹۳
گذراقا در اصل سهم پانی
بسته بر آخورداستر من جو میخورد
توبره افشاند من گفت مرا میدانی

بیچ بختی سر نشانی خواب که میست
تو نصبر مای که در فهم نداری ما

پادشاهان شکر تو فین همراه تو اند
خیر اگر بر عزم تنخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
انگهی و خدمت دلهای اگر میکنی
با فریب این خم رنگارگون بیل فام
کار بر وفق مراد صبغت الله میکنی
انکه ده با هفت و نیم آورده بس سود می بخرد
فرصت بادا که بخت و نیم باد میکنی

سال دهم مال و حال و نسل و بخت
بادت اندر برود کستی برقرار و برود

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تحت عالی بخت

شایان بهتری رستم رسیده است رضوان سرور و حور و شش و سیل
 خوش لفظ و پاک معنی و موزون و غیر غیب صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه گو
 کفتم درین سراچه ز بهر چه آمد گفتار نهر مجلس شاه عزیز جو
 اکنون رخصت من مفلس بجان زد نزد یک خویش خویش و کام دلجو

آن کسیت تا بحضرت سلطان او کند

که جوهر چرخ کم شتر و کر بهاندید

رندی نشسته بر سر سجاده قضا خیزی در کمر بر تبه سروری رسید
 آن رند گفت چشم چراغ جهان منم آن خیر گفت همچو منی در جهان که د
 ای آصف زمانه ز بهر غذا بلوی با آن ششی که دولت او باد بر مرید

شایان را زو انداز که مفعول من یراد

کردد بر دزد کار تو فعال ما یرید

دل منبذای جان من برو عده میر و وزیر کس نمیداند که کارش از کجا خواهد شد

رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلان ^{۹۵} نقش بر صورت که زور کنی ذکر بیرون فتاد
 شاه هر موزم بنید و بسخی حمد لطف کرد شاه یزد م دید و حدش کفتم و بهیچ نداد
 کار شاهان اینچنین باشد تو ایچا فطامیج

داور روزی رسان توفیق و نصرتش داد

کل قد شعر من ز بنفشه سگر رست ران غیرت طبرزد کعب القترال شد
 باد و شش تلخ که عیب نباش گفت نمانش سبر که منکر آب زلال شد
 آنس که کوز را در ز مادر خویش

کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

بسم خواجہ رسان ایرفوق وقت شناس بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
 لطیفه میان اردو خوش بخنداش بکنه که دش را در آن رضا باشد

پس انکھی ز گرم انقدر پیرس لطف
 که کرد و طیفه تقاضا کنم روا باشد

ز دانش مطلقانی بهره باشد ^{۹۵} عگر که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی ستایم اندر که عجب طرب از دهر جوید
کسی بچون نوش دارد جوید اندر

کدامین نوش دارد زبهر جوید

بیل اندر ناله حل شده خوش میزند چون سوز دل که دلبر در وی آتش میزند
ناخوشی دادیده زان زاپاسیند پوش من غلام مطریم کابریشم خوش میزند
را به از تیر مرگانش حذر کردن چه سود

رخم بچنان چون بایروی کاکش میزند

روح القدس آن سوش فرخ از قبه طارم زبر جد
ملکوت سحر گمان که یارب در دولت و حشمت مخد

بمسند خدای بناماد

مستغور مطلق محمد

تو یکتا و بد خود هم از خود برش ^{۹۶} چرا دیگری بایدت محسوب
 ز بند دور باش و هر نیکی بکوش کن عمر ضایع ببلود لعب
 چه دانی که روزی دهنده خدا مدار از طمع قلب را منقلب

و من یتق الله یجعل له
 دیر ز قه من حیث یأبت

بکوشش جوش شبنی منی نذارم ز حضرت احدی لاله الا الله
 که ای عزیز کسی را که خاریست یقین بدان که نیا بد بر دور مضب و جا

باب زمرم و کوثر سفید توان کرد
 کلیم بخت کسی را که هفت تنی

آن حبه خضر خور که روی سبک روج هر کو بخورد یکجو بر سیخ زند سیرغ

آن ذره که اعضا را در دلوله اندازد
 یکدثره و صدستی یکقصه و صد سیرغ

سلک بران

سکت بر آن آدمی سرف درو^{۹۲} که دل مردمان بیازارد
 این سخن را حقیقتی باید تا معانی بدل نشود و آید
 از وی با تو دست در مطعوم سکت ز بیرون استان محرم
 حقیق باشد که سکت وفادارد

و آدمی دشمنی روا دارد

بدی در طلب مال جهان کردم سعی تا با حسن جرم شد که نقش صرر است
 عوض هر چه فلک داد بمن بارش تا کند فایده فریاد جوانی چه سراسر است
 عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند اندک عمر کنون از همه غمها بر است
 بعد ازین کیف از عمر ملک دو جهان نفروشم که بچشم دو جهان محض است
 گنجها یافته ام در دل ویران ریزد کرچه بحر سیت ضمیرم که سراسر بر است

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیکت بچا
 غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

صاحب دوش باده نغمه‌ساز^{۴۹۱} این خطا این خطاب می‌ارزد
لعل و یا قوت جام او کوئی ملک مالک رقاب می‌ارزد
قطعه پیش او مرستادم

کو بعد خم شراب می‌ارزد
ای باد صبا اگر توانی از روی وفا و مهر با فی
از من حسبی به برسیارم کو سوخته تو در هنانی
میرد ز اشتیاق و مکیفت

ای پی تو خردم زندگانی
شراب لعل مرقع بجا گفت که من چهار کوهرم اندر چهار جای مردم
ز مردم بر تانک و عقیق در شیشه سهیل در خم و آفتابم اندر جای
مرا خردم که گوید که وقت خوردن
صلال زاده برون آید از شاج حرام

ای معترض اصل عالی جوهرت از جعد^{۹۹} دی مسترا ذات میمون^{۱۰۰} آتشت از زرق

از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را

از فرشته باز گیرد آنکھی بخشد بدیو

سر و مدرسه و بحث علم و طاق رواق چو د چون دل و دانا و چشم بنیامیت

سرای قاضی یزد در چه بسج مضل است

خدا ف نیست که علم نظر در انجاست

ای که از روزگار میطسلی فرج و عیش و حشر می و طرب

فکر مال و منال و حشت و جاه

همه بگذارد و سوغی بطلب

هر که آمد در جهان پر ز شو ر عاقبت می باید شرفتن بکور

در ره عبقی است دنیا چون پلی پی بقا جایی و ویران منزل

دل منه بر این پل پر ترس دیم برکت ره ساز و مشوا نجا معتم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج هست چون دیرانه خانه ز کنج
 دور باش از دوستی مال و جا ز آنکه مالت مار و جایت هست جا
 من گرفت خود تو پی ببرم کور خواهی افتاد احسرا اندر دام کور
 کر نه کوری کوری بین گفت یک زمان بیکار من نشین گفت
 هیچ کس را نیست زین منزل گزین از که او شاه و از بر نا و پیر
 ای که بر ما بگذری و من کشان

از سر اخلاص التحدی بجوان

فساد چرخ زبیسیم و نشنوم بهنود که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
 بسا کسا که مد و مهر باشند مالین به عاقبت رنخل و خاک باشند بستر
 چه فایده ز زده پاکش دیر قضا چه منفعت ز سپر با نفاق تیر قدر
 اگر ز آهن و فولاد سوده حن کنی حواله چون بر سر زود اجل ملبود
 بروشنی خوش و عیش و نوش خوش که طلبت از پی نور است و زهر بریر

دری که بر تو کشانید از یوالمکش^{۵۰۱} رپی که بر تو نمائید از یوس سپر

براه تو یعمه چاه است سر نهادن بهر بجام تو همه زهر است ناچشیده مخمر

عبارت چرخ بر بین و نهار روز دیگر

سباحت سر صحن مجین و لباس از بند

دل منه بر دینی و اسباب رو رزنگه از روی کس وفاداری نیت

کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بخار ازین بستان نخورد

هر که ایامی چسراغی بر فروخت چون تمام افروخت بادش درید مسد

پی کلفت سر که دل بروی نهاد چون بدیدم خشم خود می پرورید

شاه و غازی خسرو کیتی ستان اکر از شیشتر او خون می چکید

که بیک حمله سپاهی شکست که بهوی قلب کو بهی میدید

سرور ازنا بیکه مسیک کرد جسب کردنا ترا بی سخن سر می برد

از نهیش پنجه می افکند شیر در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق^{۵۰۲} چون منخر کرد و قش در رسید

انکه روشن بد جهان منیش باد

میل در چشم جهان منیش کشید

تاریخ

بعد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود باد
مخت پادشاهی همچو او ولایت بخش	که جان خویش به پرورد و دادین عمدا
دگر مرپی اسلام شیخ مجدالدین	که قاضی به رزان آسمان نداد
دگر شهنشہ دانش غصه که در تصنیف	زمین همت او کارهای بکشاد
دگر معتبه ابدال شیخ امین آید	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر قوم که حاجی قوام دریادل	که نام نیک به برد از جهان بر داشت

نظر خویش نگذاشتند و بگذشتند

خدای غوث جل جلاله را بیا مرزاد

بروز گشت و الف از جادوی ل^{۵۰۳} سال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق

خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب^{۵۰۴} بخد بو کشور لطف و کرم با ستمها

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال^{۵۰۵} جمال دینی و دین شاه شیخ ابوالفتح

کداشت عرصه میدان خود تیغ عدو

نهاد بر دل اجبا بخشش و انعام

بروز شنبه سادس ز ماه ذاکجه^{۵۰۶} بسال هفتصد و هشتاد و در جهان ناکام

رشته راه سعادت بیان رضوان^{۵۰۷} وزیر کامل ابو نصر حواجه فتح الله

تاریخ

اصف عهد زمان جان جهان توران شاه^{۵۰۸} که در نیمروز عمر سپهر دانه خیرات گشت

ناف بقیه بد و از ماه صفر کاف و افس^{۵۰۹} که کجاش شد و این خانه بدروز و بهشت

اگره میانش سی حق مینی و حق کوی بود

سال تاریخ و فاش طلب از میل^{۵۱۰} بهشت

سرور اس غنائم شمع جمع انجمن صاحب صاحبقران بجای و قام انجمن
 بمقتصد و پنجاه بار از هجرت خیر الکبیر حر را جزا مکان دماه را غوثه و طن
 سادس ماه بیح الاول اندر نیم روز روز ادینه بحکم کرد کار دوا لکن
 مرغ روحش کانهای آسمان قدر بود
 شده سوی دار بهشت آباد ازین دار محن

مجددین سرور سلطان قضا اسمعیل که زدی کلک زبان آورش از سرع بطن
 ناف بسته بدو از ماه رجب نیمی روز که بردن رفت ازین منزل پی ضبط و منق
 گفت رحمت حق منزل وی دان
 سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق

رحمان لایموت بر آن باد شاه را دید انجمن کران عمل خیر لایموت
 با شش عوفی رحمت حق کرد گشت تاریخ این معامه رحمان لایموت

تاریخ

اعظم قوام دولت و دین ائمه برادرش
از بهر غا که بس نمودی ملک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذالقعده از عرصه وجود

تا کس امید بود نذر در کس ذکر
آمد حروف سال و فاش میزد

بیل و سر و سمن یا سمن و سوسن و کل
بهت تاریخ وفات نه سنبل و کل
خضر و روی زمین غوث زمان بوقت
که بجه طلعت او نازد و خند و بر کل

جمعه بیست یکم ماه جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از خرد و کل

بهاج الحق و الدین تاب مشواه
امام سنت و شیخ جماعت
چه میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایرد میتوان یافت
قدم در نه کرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاش
برون آرد از حروف قرب طاعت

آن میوه هبشتی که بدست چنان ^ع در دل حباب گشتی از کف چر هبشتی
تاریج این حکایت که از تو باز پرسند
بر جمله اشش فرد خوان از میوه هبشتی

برادر خواه طالب تاب مشواه امام سنت و بعد از وفاتش
بوی روضه رضوان روان پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
خیل عادتش پیوسته بخوان

وز انجا فهم کن سال وفاتش
صبح جمعه بدو سادس ریح آن که گشت فرقت اند بکشیم حاصل
بسال مفقود و شصت و چهار از بهجت چه آب حل بشم این دقیقه مثل
درین و در دو تا سف کجا بدو سود

کنون که عمر باریچه رفت و حاصل
ولا دیدی که آن سر زده فرزندان چه دید اندر خرم این طاق زمین

بجای لوح سپین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سکنین

تاریخ

چراغ اهل معنی خواب حافظ که شمع بود از نور تجلی

چو در خاک مصلی یافت منزل

بجو تاریخش از خاک مصلی

مختص

در عشق تو ایسم چنانم که نهستی خویش در کجایم

هر چند که زار و ناتوانم که دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیارم در حضرت چون تو دلوارم

معه دض کنم نهفته رازم بهیهات که چون تو شایبارم

تشریف دهد در ایامم

ای سبزه کمرز دور و نزدیک ^{۵۰۸} بر خون نام ترک و تابیک
در مسکن اخلص التما لیکت کرخانه محقر است و تارکیت
بر دیده روشت شام

هر چند سمرقری زانوشت کم کن تو جفا که این نه یکوشت
گیرم که دلت ز این دوروشت آخر بهرم گذر کن ایدوست
الحار که خاک استام

کفتم که چه کشیم برار زین پس ره رحمت سپاری
بر دل رستم و فاختاری تو خود سه وصل مانداری
من عادت بخت خیش دادم

من از تو بجزند و فاختیم بیرون ز کل و فاختیم
آلاره بند کی بنویم اسرار تو پیش کس گویم
اوصاف تو پیش کس نخواهم

سر سره تو زند به سینم ۵۰۹ گزرت ک فلک کند اسیرم
یکدم بنود نه تو گزیرم من ترک وصال تو یکدم

الاعتراف جسم و جام

گیرم زره و فاکشودیم نه مهر بجز بر من زدیم
نه بود مهر آنچه می نمودیم آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست من به نام

گوسر به بری به تیغ تیزم از کوی وفات برخیزم
در زانکه کیند ریز ریزم من مهر مهر تو ریزم

الاکه بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند جز راه فرار من نبویند
خاک من زار چون بپویند گرانام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از در دلم

کر بگذردم به پیش حیل^{۵۱۰} هر گیت بصفای از س
جز تو کخم بنبیه میل مجنون نیم در بهای لیل

ملک عرب و عجم ستانم
کشم صنما در آرزویت افشته و تیره دل چه موت
هر چند نیرسم بگویت شب منبت که از فراق روت
زار ری بفلک منیر سام

ای وصل تو اصل شادمانی داریم برادر دل مبانی
با حافظ خود بگو عیبی بر حکم که برسم برانی
سهل است ز خویشتر مرا غم

رحیم منکر خار بود روزی چند بدان دلیل که القاص لایح القاص
برنجیت خون صراحی ولی بکشتن زمانه سیندر در آمد که العجوج تصاص

۵۱۱
رباعیت

حرم بخیال دوست شد
آوخ بخیال مسرود و عمر
دردا که ز ما ملول شد یار

وز ما بمال می رود عمر

خواجهش تو در غفلت نیامد مارا
جزر کوی تو را بگذر نیامد مارا

حوش آمده جواب حمل را بزد

حقا که بحشم در نیامد مارا

بر گیرش لب طلب بگیر و بیا
پنهان زر قیب غله بستر و بیا

مشو سخن خضم که بشین و مرو

بشور من ای نگار بر خیز و بیا

روزی که فلک از تو بریده است
کس بالب پر خنده بزمیده است

چندان غم جسدان تو بر دل دارم
من دارم واکه افسرده است

شما که چه ترا بدانش و علم و سخا^{۵۲۱} ای مردم منم که می نشنم سبزه
بدخواه چه کسی که دنا که از آن
امروز مگر و خاطرست یا مرا

با دوست نشین و با دود و جام طلب
بوس از لب انزو و کلفت را هم طلب
مجرع چه راحت جرات طلبد

تو از سر زخم نشین حجام طلب
کفتم که مگر با تفا و اصحاب
در موسم گل ترک کنم با دود ما

بلبل ز چمن نغمه زنان داد و جواب
کای بخیران فصل گل و ترک سزا
ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله بختیاران سوت
امروز کسی که تو بگرداند رو
فردا بگردام دین بسند رویت

ای سایه آفتاب زلف سیت^{۱۲} شب پوش مه و در بقیه طرف کلبت^۵

ای شام علفدار خط شکلت
وی صبح صیبت کش روی چو

امروز که روز فرقت اجاب است نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
بشمار از آن نیم که می نیست مرا می هست ولی حریف می نایب است

رباعیات

آن ترک پرچمپره که قصه جان داشت مانند پرچمپره ز من پنهان داشت
کفتم دین تنک تو کوی بیج است کفتم که ز من بیج طمع نتوان داشت

رباعیات

با آنکه دلم در غم عشقت خون است حسن تو ز ادراکت خرد بیرون است

درز لعل تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غریم چون است

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بنده تو شده است تا بنده شده است
را نرویی که از شعاع روی منه تو
خورشید میز و ماء تا بنده شده است

رباعیات

تا مرغ دلم فدا ده در دامنیت
بر کردن دل شده است صمیمیت
از شربت جام دلم بهر نیرازم
تا خون حبس میجویم از جامیت

رباعیات

چون چاک سر زلف تو ام در چاکیت
هر لحظه دلم را طبعیت به چاکیت
شد پسته تنگ تو دلم را در رنج
یا رب که هر خسته چه روزی تنگ است

رباعیات

در کوی تو بیجا نه تر از ما نیست
نزدیک تو بیجا نه تر از ما نیست

در سلسله طعانت او نیخته ام
را نرویی که بیجا نه تر از ما نیست

در شوخی و دلبسری بت من طاق^{۵۱۴} بچاره دلم بوسل او شتاق است
 پسته دهن و لاله رخ و سیب تن شیرین سخن و طریف سیمین بها است
 رباعیات

می نوش که عمر جاودانی این است خاصیت روزگار فانی این است
 بهنگام گل و لاله دیار ان سرت خوش باش و می که زندگانی این است
 رباعیات

در مذہب ما کلام حق نا علمیت طاعت که قبول حق بود یا علمیت
 از جمله آفرینش کون و مکان مقصود خدا علی و اولاد علیست
 رباعیات

ای روی تو در لطافت آئینه روح خواهیم که قدمای خیالت بصبح
 در دیده کشم دلی ز خار مرده ام
 برسم که شود پای خیالت مجروح

اقول بوجا جام وصالم درد داد چون مست شدم دامن جفا را سزد
 با آب و دودیت پر از آتش دل خاک رهاوشدم بیادم درد داد
 رباعیات

این کل ز برهمفشی می آید شادی بدلم از و بسی می آید
 پیوسته از آن روی کند همدیش کز بوی ویم بوی کسی می آید
 رباعیات

بردار دل از مادر و سرافرازند با صفا آخر شوهرش در پیوند
 ای قلب ندانی اینچنین نقادی چون حافظ اگر شوی بهوش خورند
 رباعیات

بایار کسی دست در آغوش نکند تا ترک زروسیم و دل و هوش نکند
 بی زربت شوخ دیده هرگز نخم
 با آنکه چه کوه برست در کوش نکند

بامردم نیکت بد معنی باید بود . دوز باویر دیو و دمنیس باید بود
مقتون معاش خود معنی باید شد مغرور بعقل خود معنی باید بود

رباعیات

بامی بکنار جوی میسباید بود . دوز غصه کناره جوی می باید بود
چون عسر کرا نمایه ماد و رور است خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیات

تا حکم قضای آسمانی باشد . کار تو همیشه شادمانی باشد
کر جام منی زد دست تو نوش کنم سرمای عسر جاودانی باشد

رباعیات

چون غنچه کل مترا به پر داز شود . نرگس بهوای می قبح ساز شود
خرم دل اکنسی که مانند حباب هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیات

جان در سم رلف یار جایی طلبید^{۱۷} و ز بند بلا کر گشایی طلبید
 جان مشکیش ابروی جانان گرم چون حاجب او نعل بهایی طلبید

رباعیات

خفت بهر پرده مه میگردد باز از کتبت تبه میگردد
 مار را خجل و دروغ زن میسختی پیدا است که روی که میگردد

رباعیات

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش برایشان توان خورد
 هر کس که کله دار جهان است بین کان نیز چپکونه سر بر آورد بزر

رباعیات

راه طلب تو غار غمها دارد کوراه روی که این قدمها دارد
 دانی که که روشناس عقل است اینکو

بر هر پسر جان چراغ خنما دارد

روزی که منسراق از تو دورم سازد^{۱۸} و ز بجز رخ تو ناصبورم سازد
مگر چشم بروی دگری باز کنم حق نکست حسن تو کورم سازد

رباعی

زان باده دیرینه دهقان پرورده که بس طاعمر طی خواهم کرد

مستم کن حجب ز احوال جهان
تا ستر جهان بگویت ای سرور

شیرین دینان عهد بیایان نبرند صاحب نظران ز عاشقی جان سبزد
معتوق چه بر مراد و رای تو بود نام تو میان عشقا زان سبزد

رباعی

کونیک کینک ز می پر میزند زانسان که بمیرد چنان بر خیزند

ما با می و معشوقه ازینیم مدام
تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

من بنده آن کس که شوقی دارد ^{۱۹} برکردن دل ز عشق طوقی دارد
 تولدت عشق و عاشقی کی دانه
 این باده کسی خورد که ذوقی در

نه دولت دنیا بستم می ارزد نه لذت هستی با لم می ارزد
 نه هفت سحر ساله شادی جهان با محنت پنج روز غم می ارزد
 رباعی

دست است که ستان بطرب خیزد و ندر می و معشوق و شراب آویزند
 یکچند تقاص عسرفانی زده را در جام و مستح خون صراحی ریزند
 رباعی

هجرت که بجان من درویش آمد کوی مکنی بر جگر ریش آمد
 می برسدیم که تو شوم روزی دود دیدی که همان روز بدم پیش آمد
 رباعی

هم خاطر تو به من عتاک افتد ^{۲۰} که مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
 مگر خاک ریت شوم من بر من با صیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباع

هر دوست که دم زد ز وفادار شدن
 هر راه روی که بود تر در من شد

گویند شب آسین عیب است بروز

چون مردنید از که آسین شد

یا کار بکام دل محسوس شود
 یا مرغ دلم بر ملک روح شود

امید من است بدرگاه خدا
 کا بوزاب سعادت همه مفتوح شود

رباعیت

یاری چه کند و بخت شوریده چه شود
 شادی چه نذیر این دل غم پذیرد

آن مردم دیده بود کردین برقت

چون مردم دین نیست در دیده چه شود

ایام شباب است و شراب اولی^{۵۲۱} تمه
بهر سزده مست و خراب اندر

عالم همه سربل خراب است بیا

در جای خراب هم خراب اولی^{۵۲۲} تمه

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر
آغاز پیری نهاد چنان عمر

بیدار شو ای خواب که خوش نیکش

حمال زمانه رخت از خانه عمر

در سببش او بختم از روی سباز
کفتم من سودا زده در چاره باز

گفتا که لبم بگیرد ز لقم بگذار

در عیش خوش او یزید در عذر

دوش از غم تو دمی بختتم تا روز
یا قوت بنوک مرده بختتم تا روز

در دست که بکس نمی توانم گفتن

هم بادل نوشتن بختتم تا روز

مرد نمی زنند، در خیسبر پرس ۵۲۲
اسرار کرم ز خود به متبر پرس
کو تشنه فیض رحمتی اینجا فضا
سهر چشمه آن ز ساقه کوثر پرس
رباعی

ایده دست دل از تهای دشمن در کش
بازای و نکو شراب روشن در کش
براهل بنزد کمر بیان بکشای
وز نا اعلان تمام دامن در کش
چشم تو که سحر بلبست استادش
حقا که فونها نزد از یادش
آن زلف که کرده حلقه در کوشحال
آویزه ز در نظم عاقل باوش
بکبر چمن جمال خشنده کل
که گریه ابرین و که خنده کل
سبر و ارچه باز روی خود می نازد
از راستی که داشت شد بند و کل

چون بام زین بر کشد آن مشکین ^{۵۲۳} حقا که نظیر خود ندارد بمثال

در سینه دلش ز نار کی بتواند

مانده سنگ ریزه در آب زلال

برگز کجی یاد من ای شمع چهل نردمن اگر چه هست کاری مشکل

دردی که من از غم تو دارم برد

دل داند من دارم و من دارم و دل

ای باد جمل چه پس سرافکند شوم وزیخ درخت عمر بر کند شوم

ز نهار کلم بجز صراحی نمیند

تا بوی که ز باد تر شوم زنده شوم

از یار وفا که دید تا من بسیم راحت ز جفا که دید تا من بسیم

تو عمر منی و بیوفایی حکم

از عمر وفا که دید تا من بسیم

آن بزم ز جام با ده دل شاد کنیم ^{۵۲۴} و ز آرزوی گذشته کم یاد کنیم

وین عاریتی ز روان زندانی را

یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب می شنوم یا نقشه کلزار ادب می شنوم

یا باد حدیثی ز لبش میگوید

القصه حکایتی عجب می شنوم

در بجز تو من رخش افزون گیرم مانند صراحی اشک کلکون گیرم

چون سانو با ده دم که از دست نمی

چون ناله چنگ بشنوم خون گیرم

جانا چه شبی با تو بروز آوردم گر پی تو دمی بر آورم نا مردم

از مرکب ترسم پس زین کاهیات

از چشمه نوش ابد در دست آوردم

۵۲۵
در آرزوی بوس و کنارت می‌مزم و ز حضرت لعل کدایت مردم

قصه چکنم درازد کوتاه کنم
بازا باز کرد انتظارت مردم

من ترک تو ای کنار آستان نهم تا پیش زمر و حطت جان نهم

یا قوت لب که قوت جان است مرا

آنرا بدو صد هزار مر جان نهم

من حاصل عمر خود ندیدم بجز غم در عشق تو یار خود ندیدم بجز غم

یک بدم و بجز از ندیدم نفی

یکمونس و غمخوار ندیدم بجز غم

ای باد بجز ز راه و دل داری من آنرا که نباشد غمش از داری من

تو خفته به نار شبهای دراز آیا داری بجز ز بیداری من

رباعیات

۵۲۶
ای راه تو عرای عمل نمودن
تا چند بر آفتاب کل اندودن
کرد در دهن شیشه شوی بهر طح
آخر نه سگار کور خواهی بودن

رباعی

گویند که فرد دین برین خواهد بود
فردا می ناب و حور عین خواهد بود
کر مای و معشوقه گردیم چه باک
چون عاقبت کار بهین خواهد بود

رباعی

با آنکه نهد مهر و مهر از صد مستکین
بر خاک جناب تو شب و روزین
از دست دل و دیده به تکلم نشان
وز آتش انتظار فارغ نمین

رباعی

چون باده خم چه بایدت جویند
باش که غم نمیتوان کوشیدن

بیز است سرت باده از آن دور

می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای شرم زده چند مستور از تو ^{۵۲۷} حیران و خجل ز کس مجبور از تو
 کلن با تو برابری کجا ارد کرد
 کو نور زمه دارد و مه نور از تو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو بهوده همه خلائق آزدن تو
 تیغ است بدست ایل دل خون آلود کربرتور سد خون تو بر کردن تو

رباعی

چشمت که فریب رنگ می بار دازد زنهار که تیغ جانت می بار دازد
 پس زود ملول گشتی از بمنفصل آه از دل تو که سگد می بار دازد

رباعی

آن جام طرب شکار بردستم آن ساوغ چون کنار بردستم
 از لطف چه زنجیر چه چپ بر نمود
 دیوانه شدم بیارو بردستم

اینجاست که نت سازکاری کرد^{۵۲۸} یا چرخ زمانه باز یاری کرد
از دست جوایم چه بر بود عنان پیری چه رکاب پایداری کرد

رباعی

باشاید شوخ و شک و بابر برونه کبخی و کتاپی و کیلی سیشتمه
چون کرم شود زباده مار در کتاپی منت نبریم یکجو از حاتم طه

رباعی

قسام هست و دوزخ و عقده کشی مارا کند ارد که در آیم ز پاپه
آکی بود این که یک ربای از خاک سر بیخ و دشمن اسکن ای شیر خدا

رباعی

بکمل را دیدم نشسته بر تخت شاهی کفایتش و راستی از مرد دره

من ظلم و بیگانه مرا می نورند
ای دای تو که پیری و پیر کنی

کل گفت اگر دست کنی دلاستی ۵۶ بگر بختی اگر رهی ۱ شستی

از پی کنی مرا چنین میوزند

ای دای من اگر کنی دلاستی

گر بچو من افتاده این دامن شوی
ای بس که خراب باد و جام شوی

ما عاشق ورنه دست عالم سوزیم

ما بامشین و گرنه بد نام شوی

ما فظ و رن سخن دراز می کنی
وین خامه تذویر و ریایی طی کن

خاموش نشین که وقت خاموشی

دم در کش و جامش را بر می کنی

مست با الخیر و التهور

مت با تحفہ

الحمد لله الذی سئلنا علی منوال ارادۃ مصائب اسکتنا بذا کتاب و شکوہ
 علی ما وعدناہ من التوفیق لا تمامہ فاجاب واصلی واصلی علی سید انبیاء و سید
 اصفیاء محمد الذی یو جامع الکمال و الادب و حاوی لافضایل و المعانی
 و ضل الخطاب و علی ابن عمہ و خلیفۃ الذی اوضح لنا شہ سبل التحجج و الفلاح ما قرأت
 العلم و حررت کتاب اما بعد چون دیوان تحفہ عنوان اکمل العرفاء و المحققین و
 اطل الشعراء و المدققین عارف حقایق فنون سخن پروری و واقف دقائق ایجاد
 نظم کسری سباج بحر فصاحت سباج اقالیم براعت و بلاغت جلیل القدر
 کہ دفتر معارف و فضایل مشحون از نظم در بار اوست و شاید رغما مشاہد
 سخن متعلی بجوای سرز و ابر کلمات عارفانہ او مطبوع حبیب خواطر و مرغوب
 نیلیم و را می ستیقم بر باد بی و حاضر بود این حقیر فقیر بی بضاعت و تراب اقدام
 کتاب سعادت الکتاب اقل التحجج میرزا حسنہ ما نذرانی چنان در باد

رای پسند خاطر افتاد که دیوان مرسله بیان ادا سکنه الله به بحیثه بکتاب
 مع الارضوان سمت بر قیم و صحت طبع و بر نسیم یافته هر محروم و غنی را عاید و پادشاه
 آن روز کار این بمقدار را سامی کرد و بنای علی تملک المقدمات با شکتاب
 آن مبادرت و با الطباع و ارسام آن مکابر و موطنیت نموده بیاری
 رب رحیم و خداوند کریم قدیم کسوت اتمام و جلباب ارسام و خستام
 بر قامت تدوین آن راست آورد از مطالعان دقیقه شناس و نکته سخنان
 روشن قیاس چنان مطبوع در بیننده و مدوح و پسندیده می نماید که هرگاه
 و هر جا که سهو و خطایی بنظر دقیقه یاب در آرند یا نقضی در عبارت و ^{فصل}
 در کتابت باشد بمقتضای نفس سلیم و طبع رحیم مبراهنخت ملا طفت
 ذیل عاطفت بر معایب آن پوشند و این

بی بضاعلت را معذور داشته بجانب

نکته گیری و عیب جوی نگوشند

م م م

۱۰۰

۱۔ اراکین مجلس علیہ الاعالیٰ

مجلس شہسواران خضاب علیہ السلام

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے ایک مدرسے میں

میں نے ان کو جو کہ وہ دیکھ کر کہیں گے

علاوہ ازیں یہ بھی ہرگز نہ ہو کہ کسی شخص کی طرف سے کسی اور شخص کی طرف سے کوئی بھی چیز کی خرید و فروخت ہو۔

[illegible]

بے غلامی میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
 قلم کا نشان ہے۔

۱۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۲۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۳۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۴۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۵۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۶۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۷۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۸۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۹۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ
 ۱۰۔ کہیں کہیں تو یہ بھی ہے کہ

